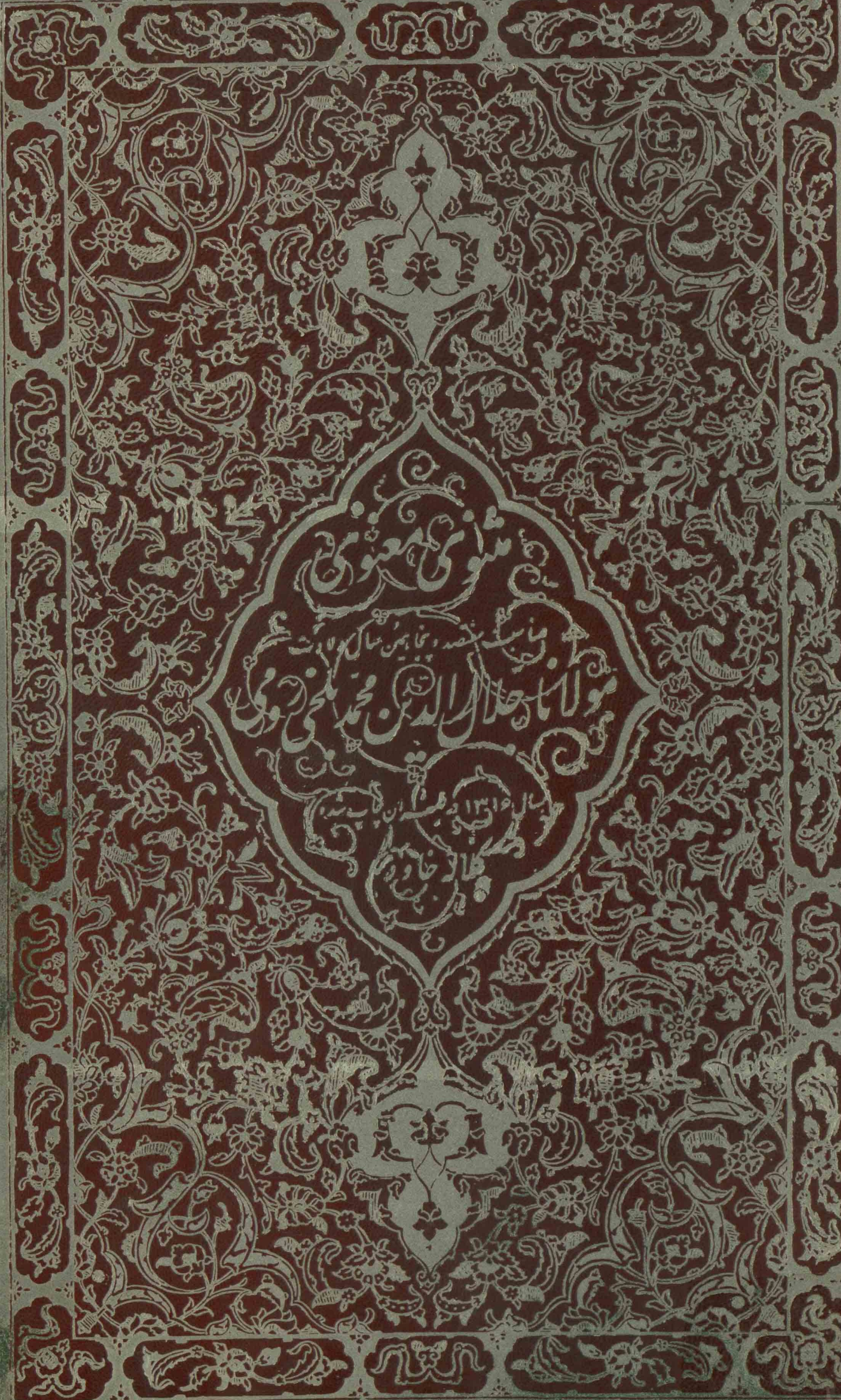




مثنوی معنوی
مناصب مقصد و غایت این کتاب است
مولانا جلال الدین محمد رومی
سال ۱۳۱۶ هجری قمری
طالبا خان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آرا مولانا کتاب محاسن مولانا شرح آیات مشکه شنوی دلی صفحا ، در مضمون مسووب مولانا کشف الایات جامع لطائف



مرحوم حاجی علی صغریٰ رضائی کتاب فروش

روز ۱۲ محرم ۱۲۵۰ هجری شمسی پیرآمد شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی زیار ابد رود گفت

پچاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستان اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضان

شنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا بلخی آثار مولانا کتاب محال سن مولانا شرح آیات مشکله شنوی دیکل صفحا، و ترجمه منسوب مولانا کشف الایات جامع، لطائف

تبصیح و مقابله و تمهید

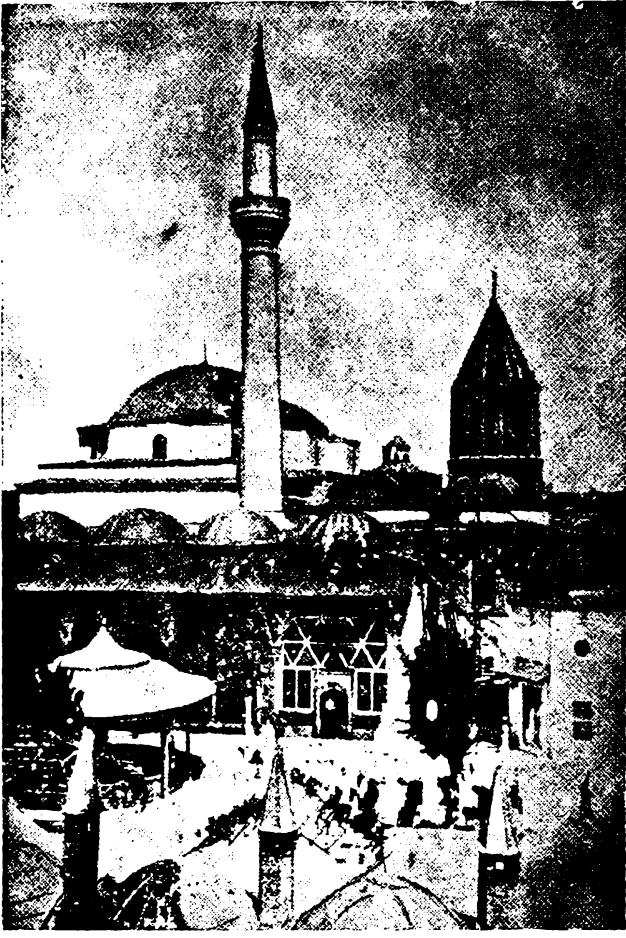
محمد زکریا

دارنده کلامه خاور

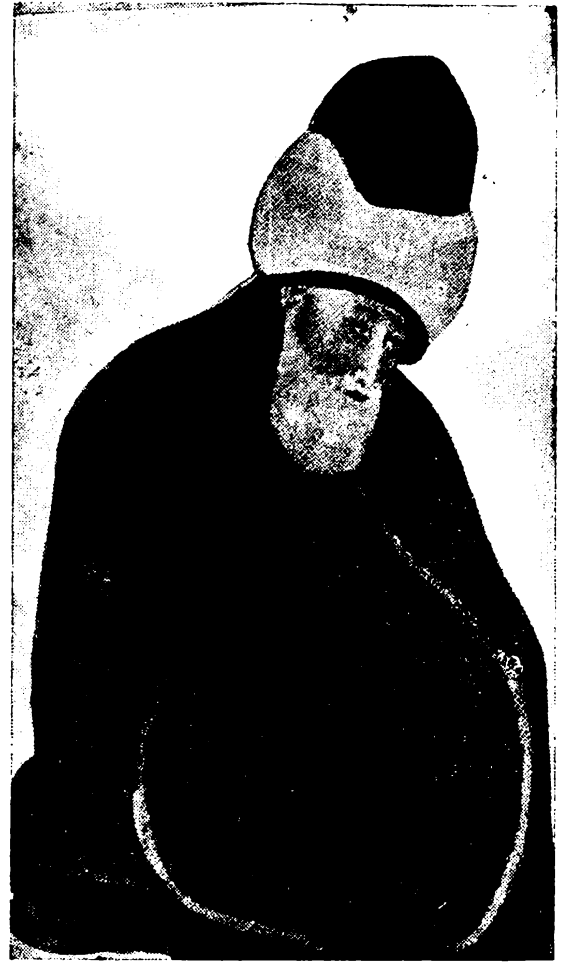
ارسال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ و تهران چاپ شد

بها صد ریا

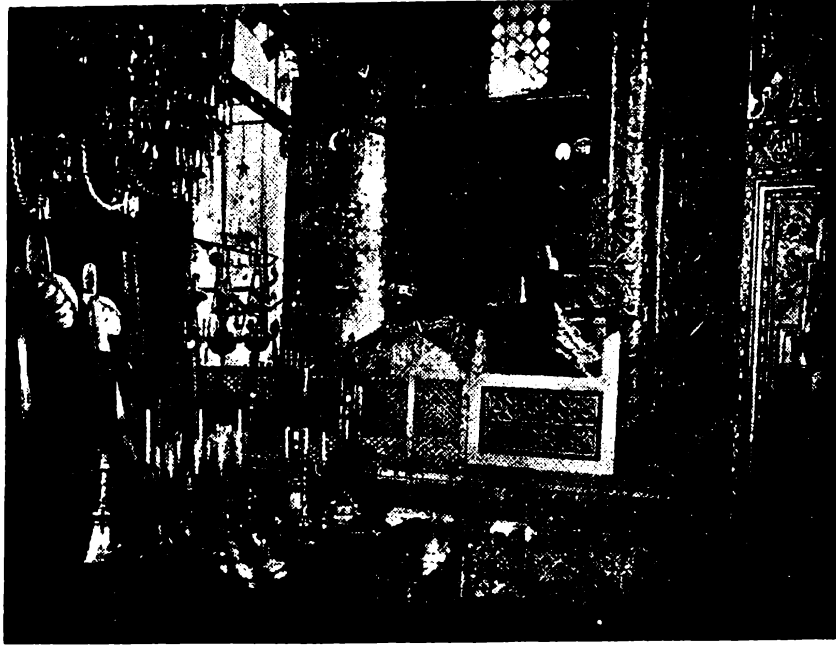
چاپخانه خاور و تهران



قبرہ خضر اور تربت شریف مولانا دیاران



تصویر مولانا محفوظ دیکھہ کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سر آغاز

کم کیست که بادیات پاری و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره فروزان مشرق است شناسد و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکر نشده باشد در مقدمه بیشتر چاپهای مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحات است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیده راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمه حال و تتبع شخصیت مولانا بخامنه نویسندگان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سید برهان الدین محقق ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و امحباب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد بر سر هر فصل و عنوان منظومه و ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلالی غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانه آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراورویک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندان خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت هائی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفته بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مرآه شرح حال مولانا بقم سیه سالار برترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهم محمد رمضان

از کتاب ولدنامه

هرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقان بسبق سخنش را هر آنکه بشنودی دایم او را بصدق بستودی در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد جد مارا چو دید آن طالب که بر بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد هاشقانش گذشته از عدوحد جمله اجداد او شیوخ کبار اصل او را نسب ابوبکری ز انچه صدیق داشت او صدی مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان او را مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب دیده يك خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خویش بنشاندش گفت از آنپس بمفتیان اینرا جمله سلطان عالمان گوئید بامدادان باتفاق همه بر درش آمدند تا گویند پیش از آنی که دم زنند او گفت دادشان از مقام و حال نشان جمله پیشش فغان بر آوردند گشت سید مریدش از دل و جان در مریدی رسید او بمراد چشمه عشق از دلش جوشید جمله غمهاش ذوق و شادی شد خار هجرش ز وصل گلشن گشت مس جانش ز نار عشق گداخت عاقبت قطب گفت در عالم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گردیدن از خراسان چونکه از بلخیان بهاء ولد ناگهش از خدا رسید خطاب چون ترا این گروه آزرده اند بدر آ از میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بود در رفتن و رسید خبر کرد تا تار قصه آن کشور بلخ را بستند و بزاری زار نتوان گفت در ره آن سلطان چه کراماتها که در هر شهر گرشوم من بشرح آن مشغول آمداز کعبه در ولایت روم از همه ملوک روم قونیه را رونهادند سوی او خلقتان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی بر این نسق چو گذشت گشت سلطان علاء دین چون دید چونکه وعظش شنیده شد بمران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل از دزد زهیت او هیتی میزند ازو بر من شدیقمن که او ولی خداست دائماً با خواص این گفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالیت نهاد او ز غنا هیچ ازین غصه اش نماند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل از غمش سوخت بنده و آزاد در جنازه اش چو روز رستاخیز علما سر برهنه و میران شه زغم هفت روز برننشست هفته ای خوان نهاد در جامع تعزیه چون تمام شد پس از آن

دیده يك خیمه کشیده طناب زده تکیه بصد هزار اعزاز از در خیمه اندرون آمد پیش رفت و گرفت دستش را زان ملاقات گشت بیحد خوش که از امروز این شه دینرا در رکابش بجان و دل پوئید از سر صدق بی نفاق همه سر آن خواب را ازو جویند خوابشان را و سر نکرد نهفت وقعه را کرد بالتمام بیات بی دف و نای شورها کردند تا روانرا کند ز شیخ روان زانکه شیخش عطای بیحد داد جاف او باده بقا نوشید سوی عشقش چو شیخ هادی شد شب تارش چو روز روشن گشت گشت زر چون به کیمیا در ساخت سجده گاه ملک شد و آدم

خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توفی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین روبرو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان چهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از اوساکن همه در ظل او زخوف این
آمدن سید برهان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخ بتدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می همچنان کز شکر شود پر نی
چونکه شادان بقونیه برسید شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی هر طرف بهر او همی بوئی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن پنهان شده در ماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر دره ز کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنه در نقش کوزه کی نگرود
خلق را پس بخویش دعوت نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته ای بدو دست همچو من شوز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و در در اچو کرد قرین رفت همچو نملک بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خویش گرفت عالما کرد زنده روان آدم را
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بیاطنی تو گرو باطن باطن من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و بر رفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخد متش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بسوی بنمود

حسب بردن مریدان مولانا بر شمس
یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شاعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما ز چهره پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شک و ز او بریم سبق
چه کس است این که شیخ ما را او برد از جا چو یک کهی راجو
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحراست این مگر بحروف و فون کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت دشمنانش ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان بیرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خویش بجهیم از جهان و پنج و شش
آن گروهی که بودندشان غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان که بیخشا مکن دگر هجران
توبه ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول
فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول
بیر این سیم را بیایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند ز آنچه کردند جمله و اخوردند
همه سازند از دلو از جان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن این طرف قدم را باز چند روزی بیا و ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلایه ها میجو
باشد این گری بود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از علف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و در بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلک پیرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تاروان گشت همچو سیل روان

باز شد و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سرز سما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بمشوق پرید هر یکی از خودی تمام پرید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سع و طاقت خویش بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان آن دوشه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت شاخ و برگ درویشان بر بار رسته بیخار هر طرف گلزار در چنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت سخاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد در ایشان کدورتی دیگر رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد برگردید باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پراز کین گفت او بولد که دبدی باز چون شدند از شقا همه دمساز که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا فکندم جدا و دور کنند بعد من جمله گان سرور کنند خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هرگز ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه یکدور و ز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید از اونه اثر شیخ کشت از فراق او مجنون بی سرو باز عشق چون ذوالنون

استغراق و یقاری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد نی زخمی که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور روز و شب در سماع رقصان شد بر زمین همچو چرخ گردان شد بانگ و افغان او بعرض رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید غم غله افتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گاه هویدا او خلق از وی ز شرع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطربان دوان شده اند عاشفی شد طریق و منزه ایشان غیر عشق است پیششان هذیان رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق را سوخت او ز آتش عشق همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دوصد درمان جمله از جان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکنده شدند شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو از چه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود گفت اگر چه به تن از دوریم بی تن و روح هر دو یک نوریم هر دو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نیز زدیم حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد قطره اش چون فزود در باشد بود عالی ز عشق اعلی شد مطربان را بخواند از سر او بی سر و پا پیام و بر در او روز و شب یکدمش قرار نبود بسی قدح خمر عشق می پیمود حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و این چگونه جنون چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا ماهها در دمشق ساکن شد عاشفی کسی ز نشق ساکن شد

باز گشتن مولانا بقونیه و بر مریدان صلاح الدین زرکوب قونوی بعد از آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند بر از ناهید گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من در چنین جوش یک مرید از او یافت قربت سوار گشت نکو لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین چون و را دید شیخ صاحب حال برگزیدش ز زمرة ابدال رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهوا نگذاشت گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان سر شیخی چون نیست در سر من نبود هیچ مرغ همبر من پس ازین جمله سوی او بوئید همه از جان وصال او جوئید پس ولد را بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملک بقا کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار از او شود پیدا آرام گرفت مولانا با صلاح الدین از طلب شمس و حسد بردن مریدان شورش شیخ کشت از و ساکن و آنهمه رنج و گفتگو ساکن زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید از و بنفس شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود نشست بهیچسکس جز او چشم را بر نداشتی زان رو باز در منکران غریب افتاد سخت درهم شدند اهل فساد باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد گفته با هم کز آن یکی رستم چون نگه میکنیم در رستم کاش کان اولیه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم نی و را خط و علم و نبی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار دائم آدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان از و در کوب آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند از خود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند پیش ازین جاش بود صف نعال فخر کردی ز ما میان رجال چون شود اینک ما را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گاه پس پشت جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد سر بیازیم و زنده اش نهلیم چون از و جان فکار و خسته دلیم یک مریدی بر رسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را پس رسید این شه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین خوش بخندید و گفت آنکور آن که ز گمراهیند بسی ایمان نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجنبند کاه چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن می برنجید از اینک مولانا کرد مخصوصم از همه تنها خود ندانسته اینک آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام در من او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند کشت واقف ز راز شیخ علیم خشمگین شد بر آن گروه لثیم راه برست دیگر ایشانرا آن لثیمان کدورینات را همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زیشرمی روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جماعه شد زغم تاریک هر یکی دست خود می خائید از دلش نفعه ها می زانید گفته با هم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داد

از کتاب بستان السیاحه

برضا میر مهرآرا و لوالالبصار مخفی و مستور نماید که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان های بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که داد نجات مقیدان هوا را ز قید این سجن زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سه به پیرایه ابد ترین سخن ز مرتبه شعرا و نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قعافه خلیفه اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر اباعن جد از علماء نامدار عالمقادر و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خواهر را مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیّه خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عقیقه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمایی میکرد و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخت و بحال همه طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتا یکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که در خیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بده مکانات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها نموده و فرموده مآترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متعجب میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوٰه و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما نار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مریدو معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقوال و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زار برآ ساز کردند چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حام الدین شیخ با او چودر دوتن یکجان بود آسوده و خوش و شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بسی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آند و چون بحرو باقیان چون کف همه چون اختران و آند و چوماه همه چون بندگان و آند و چوماه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جاه و ملک و زینت ناگهان شد صلاح دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید رقص کنان خوش و شادان و مست و دست افشان تا بدانند کالایای خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فراز و رفت بنواز ناز نازان بصد هزار اعزاز اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چواندر خاک بنهادند رفت پاک بیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانه والا رتبت هر یکی بر او روشن گشته همچون میان روح و بدن شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه تویی زانکه اندر میانه نیست دویی آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی گفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چوماه چون ستاره است شمسام الحق زانکه گشته است باملك ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشانند بر سرش نورها تار افشانند گفت اصحاب را که سربنهد پیش او عاجزانه بر بنهد همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و مولانا و مستفید شدن یاران بی حسد از هر دو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و وفا بهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هر دو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بهم بوده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا سال هفتاد و آدو بده بعدد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها ز صدمت آن برق لرزه افتاد در زمین آن دم گشت نالان فلک در آن ماتم مردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر فغان و آه و نغیر بجزا نه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نر پی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما مسلمش خوانده سرو نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول همه کرده زغم گریبان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفغان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز روز و شب بود گشتان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر افوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجریدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سماع چون ارمش ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر فتوی و علم و حکمت او

امام فخرالدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگردسعایت و فساد میگردید اما فرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخرالدین رازی را خطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبولست این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما را اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند و از مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بر این سیاق عمل کردند دمار از دودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاء الدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد و روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاء الدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بیهاء الدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول ثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در اثنا حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بر فرموده آن بزرگوار مولانا بمدينه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول فرمود و بزودی از آنجا عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بمذاق اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گامزدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات او را بریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحية و الثناء میرسد بر این موجب: شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحية و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزرگ است و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد ننموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد داشت راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان و دل مریدش گردید و وقتی بابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخرالدین عراقی لواحی اسرار را بصورت لواسم و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح تیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بمبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و بنایح حکمت از دل او بر زبان جاری شود و همه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل گزید روزی در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین او را دیده بفرست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

دام و سر به پست بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عثا نامیست بعضی گویند بامولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصرولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شیع برضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجزاوه او حاضر نگشت

مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن غان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایله شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا واصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجه عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنه صفار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعة دیده و شروحن بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب و قتی که از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد بشنو ازنی چون حکایت میکند و ز جدائیه شکایت میکند اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با او از بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاه راه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند علم کز تو ترا نه بستاند

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفت مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابد که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکن یکان همه کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمد گر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه و ساخت و طریقه سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید هزاران درج در دارد بنافش ضمیر من از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در دوسه منزل از آن نور بین باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربوده شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنه و شکم گرسنه ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان و امدار بر این معنی اشارت نموده ساربانان بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیز را شعشعه عرش است این تبریز را هر زمانه فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزان مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان بر اندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از او گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زاده شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطر خطره میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبه شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان بروید ایحرفان بکشید یار مارا بمن آورید حالی صنم گریز یارا اگر او بوعده گوید که دم گریباید مخورید مکر او را بفریید او شمارا ازین غزل بهمین دوییت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشمارفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود آفرین خدای بر پدری که تو پرورد مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از تو راضی شدم مرا سری بود و سری سرتو

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نيك دیدی چنانچه در مثنوی بدان اشارت نموده دشمن اینجرف ایندم در نظر شد مثل سرنگون اندر سقر ای ضیاء الحق تو دیدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او دیده غیبت چو غیبت اوستاد کم مباد از این جهان این دیدوداد چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین بسرای جاوید خرامید بد انسب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعد از انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین از خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد مهلتی بایست تا خون شیر شد تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نکرد شیر شیرین خوش شنو چون ضیاء الحق حسام الدین عنان باز گردانید ز اوج آسمان چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچهها نشکفته بود مثنوی که صیقل ارواح بود باز گشتش روز افتتاح بود مطلع تاریخ این سودا و سود سال اندر ششصد و شصت و دو بود آنگاه بجد تمام و سعی مالا کلاماً با تمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضه بر بدن شریفش روی نمود و در آن بیماری از جهان فانی به عالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایثاتی مینماید

مدتی زین مثنوی چون و الدم شد خمش گفتش و را کای زنده دم از چه رود دیگر نمیکوئی سخن بهر چه بستی در علم لدن گفت نقطه چون شتر زین پس بخت نیستش با هیچکس تا حشر گفت همچو اشتر ناطقه اینجا بخت او بگوید من دهان بستم ز گفت قصه شهزاد گمان نامد بسر مانند نا سفته در سیم پسر باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان فهم میگویی شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو گفتگو آخر رسیدو عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنروز و یوم بکرات استماع نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور است در حدود هزار و اند هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته است و الله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پاینده فقرت بر مزید چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقرر سعادات است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را بیحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بر موده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقریبست قول اولست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعد از دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم و ایران و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده از آن جمله شیخ اوحا الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونوی و شیخ مؤید الدین جندی

و شیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفاریس الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا غزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربي و شیخ یاسین المغربي و شیخ غیف الدین سلیمان قلمانی و شیخ ابوالغیث الیمنی و شیخ صلاح الدین زر کوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده

در شهر سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدرار قرار انتقال نمود مزار فیض مدارش در غایت اشتهار و زیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در این سال اتفاق افتاده) از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران و بندوق دار در مصر و شام و عزالدین کیقباد سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرق حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله فی السرو العالیه و بقله الطعام و قله المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبه الصیام و دوام القیام و ترک الشهوات علی الدوام و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسه السفهاء و العوام و مصاحبه الصالحین و الکرام و ان خیر الناس ما ینفع الناس و خیر الکلام ما قل و دل

بوشیده نماد که سلسله مولوی در بلاد روم و مصر و شام و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و عراق عرب جاری و معمولست و در نزد خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است و تاج نمندی بیدرز بر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه نیز بر آن تاج بیندند و ذکر و فکر و مراقبت اوراد و سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداولست و در هنگام سماع نی و دف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریق در آید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید بر این موجب که چهل روز خدمت چهار پایان کند و چهل روز خدمت فقرا نماید و و چهل یوم آب کشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباشی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند و چهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را اوسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سر کار خاتمه بوشانند و تلقین اسم جلاله براو کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیمه بوده و بر طریقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است و الله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبه الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد و نود و نه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان با سیای صغیر مهاجرت گزیده و هم آنجا در پنجم جمادی الاخره ششصد و هفتاد و سه بر ریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است مولانا در شهر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلخیص آورده است خاموش تخلص میکرد و او را علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب بر مریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یا مولانای روم بواسطه حلول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقه روم شد . ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطه خراسان بشمار میآمده از خاندان علم و عرفان و پدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله قهای قرن ششم در محضر وی تلمذ کرده . جدّه ولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان و ظاهر آذخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب بسطان العلماء مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافته شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقة اش به سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی می پیوسته . بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضرت او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه او را عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف و نهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه در پای منبر و عرش گرد میآمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته سخنان و مجالس خود را باند کر خدا و رسول و آیات و احادیث میآراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آرایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را میآراستند

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر و بر سر منبر بآنان بد میگفته و بیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخر الدین محمد بن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء در نتیجه دسته بندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی زین فزاری و رشید قباثی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبدالرحمن جامی در نفحات الانس روزیکه با خانواده و مریدان بدارالسلام در آمد جمعی پرسیدند که : اینان چه طایفه اند ، از کجا میآیند و بکجا میروند ؟ گفت : من الله والی الله ولا قوة الا بالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود : ما هذا الا بهاء الدین البلخی ؟ و موکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ و اقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر در بغداد نمانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید ، اهل شام خواستند او را نگاهدارند نپذیرفت و بطرف ارزنجان رفت و

چهار سال در آن خطه رحل اقامت افکند و از فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پسرش علاء الدین داود شاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف بسطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس از چهار سال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لارنده بخواش علاء الدین کینباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت . شاه و امیران بزیا رتش آمدند و از سر صدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و پای و عظمی می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان العلماء به قونیه بیش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سنه ششصد و بیست و هشت زندگانی را بدرود گفت . مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند . سلطان علاء الدین یک هفته در مسجد جامع خوان نهاد و مالها بقرا بخش کرد . چون بدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار ساله بود بخواش پادشاه و امراء و الحاح مریدان برجای وی بر مسند و عظم و افادت نشست و یکسال تمام دور از طریقت ، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان العلماء و خواص اولیا ، صوفیه بقونیه رسید و در آن شهر بساط ارشاد و دستگیری خلاص بگسترده و مولانا را در علوم ظاهری بیازمود و گفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال . بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی می خواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد بایی و آنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی . مولانا بر غایت تمام براو بگروید و بروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و بر اهنمائی آنعارف کامل طریق سیر و سلوک میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تا مرتبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسه خلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف بابن العدیم استفاده برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد . علماء و معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فروش آوردند و خدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهار سال در کرسی شام که در آن هنگام مرکز بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهد و ریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیت در فقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید و هم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر ریاضت پرداخته سه چله متوالی بر آورد تا نقد وجودش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه بر مسند ارشاد و تدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و پروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیدند حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک پنج سال بسنت جد و پدر هم در مدرسه بتدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میپرداخت و هم بر سم زهد پیشگان آن زمان مجلس و عظمت کبر منعقد ساخته و مردم را تبشیر و تنذیر میکرد . همه روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمرقندی عده شان بچهار صد میرسید متناوباً در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند و خاقی بعلوم ظاهر و زهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک میجستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باوردخراسان بوده و بتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامان شیخ ابوبکر زنبیل یاف که در کشف القلب بیکانه زمان خود بود زده چون در سیر و سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گرد بلاد و امصار برآمده از شهری شهری راه میپیمود و با اهل راز و ریاضت انس و الفت مینمود پیوسته ندسیاه میپوشید و همه جادو کار و انسرای منزل میکرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با ممداد روز و دوشنبه ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا را مجذوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقه بندگی او را بگوش کشید!

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت و آتش در خرمن هستی اوزد که هر چه جز معشوق باقی بسوخت چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکو اکب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صف نعال بنشست و اشارت بکتاب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و بر رفت مولانا مجرد و ابر آمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت و رتبه کلیم الهی با زهم مردان خدارا طلب میکرد. مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میسر درند نیاز مند و اربابان شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبۀ وی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در بر آشنا و بیگانه بیست و آتش استغنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظم و تذکیر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید شمس الدین مولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر مامجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نغمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلاً شب تاب صبح در نماز بود و هر سه روز یکبار روزه میگشاد - و چیزی که مولانا را از همه رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

بر شاگردان و یاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخ زاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت ببردیکه بنظرشان لا ابالی و بیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنیه آغاز کردند فقها و زهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که او را ساحر و جادو میخواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و بر رفت.

مولانا در طلب او بقدیم جد ایستاد و پس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشده او در دمشق شام است. نامه و پیام متواتر کرد و بیک در بیک پیوست، غزلهای سوزناک سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولانا است در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان و یاران مولانا هم که در نتیجه غیبت شمس الدین و بزمردگی و دلتنگی مولانا از فیض دیدار و حلاوت گفتار و ذوق تربیت اوی بی بهره مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند. مولانا غرضان پذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد سلطان ولد نقود چندی نثار قدیم شمس کرد و بندگیها نموده پیغامهای پدر را برسانید دریای مهر شمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشاند و رهسپار قونیه گردید و سلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق و نیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان و یاران پوزشها کردند و هریک باندازه وسع خویش خوان نهاده و سماع دادند. مولانا چندی بایر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر بیستند، گاهی هم با او بصحرا رفته و خوش شور و غوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان و یاران مولانا و خواص و عوام قونیه در خشم آمده بدگونی و شاعت آغاز کردند مولانا را دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیه فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست و جامه و دستار قتیبه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهار سو بود شش خانه ساختند و شب و روز بوجد و سماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند و عده هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و او را عالم ربانی و پیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیه فقها و زهاد هم مقوی این کدورت گشته آثار ابداشمنی شمس و امید داشت، احتمال قوی میرود که دسته ای از خویشان و بستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابراسرار ناپدید شد اخبار و اراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند از هم نمیکست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین هم روزه بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش میان امید و نومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند و شب و روز بسماع اشتغال داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است و تشنیه قتیبهان و جنبش عوام قونیه هم خاطر مولانا را سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع و رقص ساز کرد و پیوسته با فغان و زاری شمس تبریزی را از هر کوی و برزن میجست و نمی یافت و از شدت اشتیاق ناله های پرسوز از دل بر میآورد و اشعار غم انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال و خواسته در قدمش نثار میکردند و برخی دیگر که از

سرکار آگاهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباخته خود ساخته است. چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمیع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانر در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومییدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگر چه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاضت و سلوک از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرگویی روزگار میگذاشتند برای دستگیری و راهنمایی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده در حقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بجدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنه ۶۵۷ در گذشت بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شد و او را منصب شیخی داد بحسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقائق شریعت بی نهایت مراقب بود دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مذهب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجذوب سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگزی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد جذب و کشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیه خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا باردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بسیار میبردند و به ارادت تمام

بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درم صحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگرددیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حای محرق در بستر ناتوانی یفتاد، هر چه طبیبان بمدوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخره سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هر دم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سربنه بیالین تنها مرا رها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند یهود و نصاری آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند. بروایت محمود مثنوی خوان در ثواب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که: شمارا با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ما داند: شیخ صدر الدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهنشاه از هوش برآید: از مرا بحرمت تمام برگرفته در آرام باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجله علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها بر خواند کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه برفوت آن سعادت آسمانی در رخ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایه سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند و وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه او را به هشتاد هزار درم بقصد و پنجاه هزار درم بکمال حواله مساعدت فرمود و قبه موسوم به خضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چندقاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجامد فوئند.

آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه) مجالس سبعه (مکاتیب) و منظوم (غزلیات، رباعیات، مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادگیری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب در آمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پاره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواضع مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازه آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند آن دسترس داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم ۳ - مکاتیب مولانا - مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آنرا دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور و بیقراری از عشق و ارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمش یا خاموش در مقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیله رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است.

۵- رباعیات مولانا در مطبعه اختر استانبول سال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد و برای نمونه ۵۴ رباعی در صفحه ۳۶ نقل شده است.

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشته نظم کشید و پس از قوت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده و مقطوع ماند و قصه شهزادگان بسرنیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با يك مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لایزال غریب و اعتقاد صاحب اسرار بامام فخر رازی و غیره واضحست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی و استحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تا بدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی و غیره گلچین نموده چاپ کرده اند.

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صد چاپ مثنوی برآمده و بر آندم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، در این اثنا آگاه شدم که نسخه نفیسی از مثنوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بقایری است که بیک واسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخه مثنوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدوره مثنوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد و برای آنکه ایات ملحقه بمثنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در مثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد با علامت ستاره (*) در جلد و آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ایات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدل هائی هم در ذیل ایات افزودیم. اما ذیل و شرح ایات مشکله دفتر نخستین را یکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع نشد دفتر بعد از روی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف و غیر هم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان را بکار آید دفتر هفتم را ازین رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر برجسته نیست با شبهه خود بر خورده فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنوی ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند با و برسند ملاحظه کرده باشند خود واقف گردند و بدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است.

پس از خاتمه چاپ مثنوی در صد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنج بردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعه و مخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در مثنوی و تدریس آن و مقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخه مغلوطناقصی از آن در هند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لغت در صد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملاً جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبیه و قسمتهائی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر مآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سبیسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را با اشتباهات آن واقف ساختند و برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی با همه اشکالاتی که پیدا کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت. در اینجا باماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم. ۱۹۱۴ ر. محمد رمضان مثنوی آنشم یزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل کرد چون از مطلع خاور طلوع بر تو مهرش فرود آمد به دل خواست پژمان مطلع خورشید فر تا طالعش را بدان بخشد سجل لیک چشم طبع و پای دانش این تاریکی فروشد آن به گل یاری از شیخ بهائی جست و خواست مصرعی خاطر فروز و غم گسل آن بزرگ آورد در جمع و گفت مثنوی باشد چو قرآنی مدل

لطائف اللغات

فرهنگ لغات مثنوی ملای روم

تدوین و تألیف عالم جزیل و فاضل جلیل القدر مولوی عبداللطیف طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحيم

این فرهنگی است مشتمل برحرفات غریبه عربیه و الفاظ عجیبه عجمیه **مثنوی مولوی معنوی** که بیمن تأیید لطیف خیر که فرهنگ بخش هرصغیر و کبیر است **اقل العباد عبداللطیف بن عبدالله کبیر** بنیروی سعی و اجتهاد از کتب معتبره عربیه و فارسیه مثل **قاموس** که در علم لغت بحریت بیقیاس و **صراح و صحاح** که در فن مذکور قمریت وسیع رفیع الاساس و **کنز اللغه** که گنجیت بی شیه و وسواس و فرهنگ میرجمال الدین حسین انجو که مسامت به **فرهنگ جهانگیری** که از چین و چهار فرهنگ معتبره منتخب و ملقط شده و بی تکلف در وادی خود کنایت استنا بخش عام و خاص و **کشف اللغات** شیخ عبدالرحیم سور بهاری که در حد ذات آن هم بهاریست کاشف قلوب ارباب نك والنباس و **مدار الافاضل** شیخ الهدا و سرهندی که مدار افاضل سرایای اهل هند و شعراست و **مؤید الفضالی** شیخ لاد دهلوی که الحق در حل لغات مؤیداعلام و فضلاست و **شرح اصطلاحات صوفیه** شیخ ابن عطار و شیخ عبدالرزاق کاشی و **فرهنگهای متفرقه مثنوی** که بعضی ارباب طاب درخور جهد و قیاس جمع نموده اند و تحقیقات بی قیاس که در مدت دوازده سال از تلمذ و تتبع این کتاب مستطاب و سماع ثقات حاصل شده بود فراهم آورده در سلك تدوین کشیده مسمی به **لطائف اللغات** گردانیده (و **اول حرف را باب و آخر را فصل قرار داده**) و چون لغات در هم نوشته شده بر هر لغت علامتی نهاده :

عربی (ع) و فارسی (ف) و ترکی (ت) و سریانی (س) و برگمه ای که میان عربی و فارسی مشترکست (عف) و برلفظی که میانه ترکی و فارسی مشترکست (تف) و لغتی که میانه فارسی و هندی مختلط است (فه) و آنچه میانه عربی و هندی ملتبس باشد (عه) علامت نهاده که هر عامی و عالمی در تفرقه و تمیز السنه محتاج بتحقیق و تفتیش نباشد و آنچه از نهایت اهتمام و غایت سعی است در این باب بتقدیم رسانیده چون امثال این تألیفات میباید که عام الفیض و عموم الفهم باشد و مبتدی و منتهی را بآن احتیاج واقع میشود تفرقه نادر و مشهور باقی غایت نکرده هرچه در مثنوی واقع شده عموماً بتحریر درآمده باوجود آنکه هرچه مبتذل و زبان زد عوام و خواص بود از آن احتراز نموده میتواند بود که درین جمع بعضی لغات ازین عالم داخل شده باشد که در نسخه ناسخه مثنوی این فرهنگ بجهت آن ترتیب یافته نشود اما چون لغات مثنوی که برخی از ساف نوشته اند داخل بود بملاحظه آنکه شاید در جائی نسخه باشد یا در کتاب دیگر یافته شود و بعد از تفحص درین فرهنگ نیابند ترك آن لایق ندانست و نیز چون يك لغت در فرهنگ های مختلفه و کتب متعدده یچندین معنی آمده و در انشای تتبع اطلاع بر همه حاصل شده هر چند که در يك مثنوی يك معنی یا در مضی مستعمل شده باشد بواسطه مزید فایده طالبان و زینت کلام و متعدیه شدن نسخه همه آن معانی را درین مجموعه ایراد نموده که متفحصان مطالب علیه مثنوی هر معنی که بقرینه مقام و مقتضای کلام مقدود و مطلوب باشد از آنجمه اخذ نمایند بقی معانی نهانش در مقاصد دیگر بکار آید بلکه فوائد کثیره قطع نظر از حل لغات مثنوی از مطالعه این کتاب حاصل گردد اگر مقتضای بشریت خطائی و زللی واقع شده باشد چون کمینه مؤلفی و ناقلی و راوی بی پیش نیست و از کتب مذکوره مدراستنباط و استخراج نموده توقع و ترصد از ارباب فتوت و مروت و اصحاب نظر و فکرت آنست که بذیل عفو و کرم دریوشند و در طعن و تمسخر نکوشند و این فرهنگ از قسم فرهنگهای فارسی که بمحض قیاس و تمسکین تدوین یافته باشد وانگبرند و در تحقیق و تشخیص و تنقیح بمنزله کتب معتبره عربیه مثل قاموس و صراح اعتماد نمایند (بیست)

هر که سخن را بسخن ضم کند قطره از خون جگر کم کند

یقین هر کس که از جهان معنی بهره دارد و سره و ناسره کلام را دریافته و الم تتبع و تفحص کشیده و درد تألیف و تصنیف چشیده بدیهه بیدردانه زبان طعن زود زود برخون جگر کسی دراز نخواهد نمود و طریق انصاف از دست نخواهد داد هر که ازین عالم خبری ندارد و بیدرد است از سخن اوچه باك والله الموفق و علیه التکلیل .

در جمع و تألیف این مجموعه فرهنگ دانش دوست برجاده حقیقت و خلوص مستقیم مولانا ابراهیم دهلوی که مدتی یا مسود این سطور در تدریس مثنوی حاضر بوده قرائه و سماعاً تلمذ نموده و مستحضر الفاظ و معانی گردیده جزو انعام بود و در تسوید این نسخه حق عظیم دارد شکر الله سیه درین مقدمه این دوبیت انوری که از امداد جمال الدین خفیب که در قوافی گفته نسبت بمشارالیه حال جامع این جمع است :

قطعه

هیچکس در يك قوافی بنده را یادی نکرد	هر که بیتی شعر دانست از رعیت و زرعات
جز جمال الدین خطیبی که برخواند از منبی	تا ثبات عابدات سابعات ثبیات

باب الف

فصل الف

استثنا (ع) چیزی از جمله بیرون آوردن و انشاء الله تعالی گفتن کما قال الله تعالی فی سورة القلم فی قصة اصحاب الجنة «اذ اقموا لیصر منها مصبحین ولا یستثنون» البی لایقولون انشاء الله و سعی استثناء وان کان شرطاً صوره لان یودی سوای الاستثناء لمن حیث ان معنی قولاً الخرجن انشاء الله تعالی ولا اخرج الا ان یشاء الله واحد

استیلا (ع) دست یافتن و غالب شدن و رسیدن بنهایت کار و طلب ولایت کردن **اژدها و اژدرها** (ف) با اول مفتوح و ثانی زده چهار معنی دارد اول ماری باشد پس بزرگ و عظیم الجنة و آن را بسبب عظمیة بصیفة جمع آورده اند دوم شجاع و دلآور و خشمگین بود سوم حکیم فردوسی در شاهنامه بمعنی پادشاه ظالم عموماً و ضحاک خصوصاً آورده چهارم علم اژدها بیکدیگر دانامند .

اقصا (ع) بفتح دورتر و بکسر دور کردن و بیابان چیزی رسیدن **آسا** (ف) هفت معنی دارد اول زیب و زینت بود دوم دهان دره باشد و آنرا فازه و فازه نیز گویند سوم شب و مانند را خوانند چهارم بمعنی وقار است پنجم بمعنی آسودن آمده ششم هیبت و صلابت بود هفتم روش و قاعده را خوانند

انگشت نما (ف) بمعنی مرتبه متارالیه و مشهور آمده **انضفا** (ع) بکسر اول و طاء مهمله فرمودن آتش و چراغ **آشنا** (ف) بمد همزه سه معنی دارد اول شناوری کردن دوم اسم فاعل است یعنی آنکه در آب شناوری کند سوم ضد بیگانه امادر شناوری بعد از همزدن و زدن در شراکابر واقع شده است که شنا و شنا باشد. **اجتما** (ع) بکسر خود را از چیزی نگاه داشتن و پرهیز دوبیماری .

اعطاء (ع) بکسر بخشیدن . **ابا** بعرری بکسر سرباز زدن باشد از کاری و بپارسی نان خورش و بفتح بمعنی با که بتازی مع گویند . **اقتیا** (ع) بروزن افلاست جمع تقی بوزن فعل یعنی پرهیزگار . **استوا** (ع) بکسر قصد کردن و غلبه کردن و برابر شدن و ظاهر شدن و بتامی جوانی رسیدن و قرار گرفتن و خط استوا که میگویند عبارتست از دایره عظیمه که احداث میکند اورا سطح دایره مدال النهار بر سطح محیط بر زمین .

اخوان الصفا (ع) یاران و برادران روشن یعنی جماعتی که از مفتضیات کدورات بشری رسته باشند و باوصاف کمالات روحانی آراسته **ارتقا** (ع) بکسر بر آمدن بر نردبان و بالا رفتن درجه درجه و حتم داشتن .

ابتلا (ع) آزمودن و در بلا افتادن . **اصفا** (ع) بکسر گوش فراداشتن و دیدن و میل کردن .

استغنا (ع) بکسر بی نیاز شدن و طلب غنا و بی نیازی کردن . **اقتدا** (ع) بکسر پیروی کردن .

اردا (ع) بکسر همزه و بالف مقصوره بمعنی هلاک کردن . **افترا** (ع) بکسر دروغ بر یافتن و پوشیدن پوشیدن **احیا** (ع) بکسر زنده کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن از باب افعال و بفتح زندگان

اوریا (س) بضم نام مردی که داود علیه السلام او را با لشکر کثیر به حربی نامزد کرد چون بقدر الله تعالی آنجا شهادت یافت زنی را بحیاله خویش در آورد سلیمان علیه السلام از او متولد شد امام زاهد در تفسیر خویش میگوید که این قصه افتراست بر حضرت داود علیه السلام و چنین امر از آحاد امت نامناسب است و هیچ مسلمانی نخواهد که زن همسایه را به نکاح خود در آورد و او را بکشتن رضادهد این گمان برانیا چگونه توان کرد بلکه واقع چنان بود که اوریا آن زن را خواستگاری برای خود کرده بود از پدر وی و حضرت داود نیز برای خود خطبه کرد پدر او باینان راضی شد و باور یا جواب داد این معنی اگر چه بعسب

شرع جایز است اما از منصب نبوت دور است از اینجهت بعضرت داود عتاب شد و از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام منقول است که کسی که این سخن بر حضرت داود بگوید من او را هتاد تازیانه بزنم که تعزیر افتراء انبیا علیه السلام ضف تعزیر افترای مؤمنان است و حد تعزیر افترای آحاد مؤمنان چهل تازیانه است .

ارمیا (س) بضم نام خضر علیه السلام و قیل اسمه بلبان بن ملکان علیهم السلام و در تاریخ شاه شجاع مینویسد که خضر لقب اوست و نام بلبان است و از فرزندان ملوک بنی اسرائیل است ترك ملك و پادشاهی داده زهد اختیار کرده بود او را خضر از آن گفتند که بر هر زمینی که نشستی سبزه پیدا شدی و هر جا که نماز گذاردی حوالی آن موضع همه سبز شدی و گویند ارمیا نام الیاس است .

آتشیا (ف) بمعنی بیقرار و بی آرام و بیعبر و ناشکیبا . **التجا** (ع) بکسر پناه آوردن . **استبقا** (ع) بکسر باقی گذاشتن . **اجتبا** (ع) بکسر برگزیدن و بر تافتن سخن و فراهم آوردن **اغوا** (ع) بکسر گمراه ساختن .

اعضا (ع) بفتح جزوهای بدن . **اخصا** (ع) بکسر خصی کردن . **اذا** (ع) چون و وقتی و پس و ناگاه و اوبمعنی اول شرط است و بمعنی دوم ظرف و بمعنی سوم ادات جزاء همچون و بمعنی چهارم مفاجات است و بمعنی پس خورده نیز آمده .

املا (ع) بکسر بمعنی درازی امید در عیش و از یاد چیزی نوشتن و غیری رانشتن فرمودن و دبیر گردانیدن و بطت ز کام مبتلا گردیدن . **اجترا** (ع) بکسر دلیر شدن . **اقتضا** (ع) بکسر تقاضا کردن .

استسقا (ع) بکسر آب خواستن و نیز نام علتیست که صاحب آن علت هر چند آب خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر گردد **استقاء** (ع) از باب افتعال بمعنی آب خوردن است .

اثنی (ع) بضم زن مفرد . **افتنا** (ع) بکسر نیست کردن . **اعتبا** (ع) بفتح بمعنی سرکشان است جمع عتو . **اشیاء** (ع) بفتح چیزها .

انجلا (ع) بکسر جلا دادن و صاف و روشن کردن و روشنائی **اصطفا** (ع) بکسر برگزیدن .

ارجا (ع) بکسر پس افکندن و نزدیک آمدن بر او و بتاریک شدن شب و امیدوار گردانیدن و مؤخر گردانیدن و بفتح جمع رجا بمد و بقصر کرانه چاه .

الا (ع) بفتح بدان و آگاه باش و او حرف تنبیه است . **الا** (ع) بالکسر والتثنید مگرو بفتح و مدو تخفیف اللام نعمت و نیکی **اسما** (ع) بفتح جمع اسم و نیز نام زن امیر المؤمنین حسن علیه السلام که او را بزرگشته و نیز نام معنوقه سعد که آنرا اسما بخت اسما گفتندی و بکسر نام کردن .

انسا (ع) بکسر فراموش گردانیدن . **انشاء** (ع) بکسر پیدا کردن و آفریدن **آوا** (ف) آواز باشد .

انا بکسر همزه و نون ممدوده ظرف و جای آب - آینه جمع اوانی جمع الجمع و بفتح همزه و قصر بمعنی من . **ایرا** (ف) بمعنی زیرا .

استا (ف) بکسر امر است یعنی ستایش بکن و ستاینده نیز و ضم کتاب مفان از اختراعات زرتشت . **ایما** (ع) بکسر اشارت .

اجرا (ع) بکسر راندن و چون در حساب خرج را مجرا دهند و صحیح کنند گویند اجرا کرد چنانچه قاضی سبل کند گویند اجرا کرد **اشقیا** (ع) بروزن افلاست مفرد اوشقی است بروزن فعل یعنی بدبخت

اجزا (ع) جمع جزء بمعنی پاره چیزی **ابدا** (ع) بکسر بمعنی آشکارا کردن و حدیث کردن .

ایفا (ع) بکسر دادن و گذاردن .

اما (ع) بکسر جمع امه است امت کنیزك باشد .

اقنا (ع) بکسر سرمایه دادن .

فصل ب

اصطرب (ع) بضم اول ترازوی آفتاب و آن طاسی و حلقه ایست از جام کبخسرو استخراج نموده اند و بسین مهمله و صاهردو آمده . و نیز گویند که در زبان یونان اصطرب ترازورا گویند و لاب بمعنی آفتاب و میگویند لاب نام حکیم واضح او و نام پسر ارسطو و نام ادریس علیه السلام و صبیح آنست که واضح او ارسطو است و آنرا اصطرب لاب و سطرلاب و اسطرلاب و سطرلاب و صلابت نیز گویند اگرچه احوال سبع سیاره و افلاك همه در اصطرب معلوم میشود اما باسم اینجا جزو اعظم که آفتاب است تسمیه شده است .

آشوب (ف) بمد و واو فارسی شور و غوغا و فتنه باشد

اکساب (ع) حاصل کردن بمعنی خود تصرف کردن در کسب .
اصحاب (ع) یاران و خداوندان و این جمع صحب است و صحب جمع صاحب و جمع اصحاب اصحاب می آید .

اضطراب (ع) خلل یافته شدن و پریشان حال شدن و جنبیدن و باهمدیگر شمشیر زدن و بهم واکوفتن و نیز در مشوی معنوی بعضی جاها بمعنی مضطرب است که مصدر بمعنی فاعل واقع شده .

ابواب (ع) جمع باب .

اصلاب (ع) جمع صلب بضم بمعنی استخوان پشت مرد که محل نقطه است و نافه پیر و بفتح چیزی سخت و پرده از پرده های چشم .
اب (ع) بفتح پدر آب (ف) بمد که بحر بی ماء خوانند و رونق و جاه و فیض و عطا و رواج و رحمت و کشت و نیز مدت ماندن آفتاب در برج اسد که رومیان آنرا آب ماه خوانند و آبان نیز گویند و بادهای بی منفعت دروی می وزد .

انساب (ع) بانون و سین مهمله جمع نسب .

اقتاب (ع) بفتح قطبها و قطب يك تن است و آنرا غوث نیز گویند و رتبه قطب از سایر اولیا ارفع است .

اشتباب (ف) بمعنی شباب باشد .

اباب (ع) بکسر پوست .

آداب (ع) جمع ادب .

ادیب (ع) بفتح ادب دارنده .

آسیب (ف) یرتو را گویند و در فنیه مذکور است که چون خوتن دوش بدوش یا پهلوی بر پهلوی هم ساینند و باهم رسند و یکدیگر را کوفتنگی رسد گویند آسیب رسید و عرب آنرا صدمه نامند و بدانکه آسیب اعم است هم صدمه را نامند و هم یرتورا و آنکه مزاحمت دیو و پری را آسیب میگویند بدین سبب که یرتو ایشان است و بعضی که اینرا صدمه مینامند باعتبار تعلق و ساس و نیز گاهی بطریق استعاره آفت و کلفت و اثر را گویند .

ایاب (ع) بکسر باز داشتن از حاجت و کاری کردن که از آن کسی را شرم آید و باز گشت .

اجتذاب (ع) بکسر - کشیدن .

اصوب (ع) بفتح یکم و سوم و سکون دوم - صواب تر .

اجتناب (ع) بکسر پرهیز کردن و جنب شدن و دور شدن

اقتراب (ع) بکسر همزه نزدیکی جستن و نزدیک شدن و نزدیک آمدن
ام الكتاب (ع) قرآن و سوره محمد ص و سوره فاتحه و نیز بمعنی عرش و لوح محفوظ و در اصطلاح سالکان عقل اول را گویند که اشارت بمعرتبه وحدت است که حقیقت محمدی ص و نور محمدیست

ارنب (ع) بفتح یکم و سوم خرگوش و در دستور بمعنی گورخر است و نیز نام دارو نیست و ارانب جمع آنست

اکیاب (ع) بکسر تاء فوقانیه و یای تحتانیه اندوهگین و دردمند شدن
اذناب (ع) بکسر گناه کردن و بفتح دمها و کنایست از بندگان و کنیز کان و اتباع .

اغتراب (ع) بکسر بغرب شدن

التهاب (ع) بکسر زیانۀ آتش .

اعجاب (ع) بکسر شگفت کردن از چیزی .

احتساب (ع) بکسر نهی منکر کردن .

احتجاب (ع) بکسر در پرده شدن .

اعراب (ع) بکسر سخن با عراب گفتن و بیان کردن و پیدا کردن و فحش گفتن و واضح و روشن گردانیدن چیزی و دور کردن و فساد چیزی و زاده شدن فرزند عربی بفتح تازیان و بیابان نشین و اعراب جمع عرب نیست بلکه لفظ جمعیت که واحد ندارد

اکباب (ع) بکسر بروی در افتادن و بفتح جماعة من الخیل و الابل**اشهب** (ع) بفتح اسب سفید و باز سفید و جز آن**اسباب** (ع) بفتح جمع سبب بمعنی ریمان

اریب (ع) بضم کج رفتن و پهلورفتن و بیغوله نگرستن و جذب و ریب بواو نیز آمده

ارتیاب (ع) بکسر بنگ شدن من الریب

اعقاب (ع) بفتح از پس آیندگان و پادشاه و بکسر پادشای بودن و از پی در آوردن

فصل ت

انائیت (ع) در اصطلاح صوفیه حقیقتیست که اضافت کرده میشود بسوی او هر شیئی را از بنده مانند روح من و نفس و ثوب من و سیف من و انیته بفتح تحقیق وجود عینی خارجی است از حیثیت رتبه ذاتی با قطع نظر از عوارض و این خاص بممکن است پس گفته نمیشود انیت الله بواسطه عدم توفیق .

استقامت (ع) راست شدن و راست استادن .

امهات (ع) بالضم جمع ام بمعنی مادران و نیز اصل و در اصطلاح حکما عناصر و طباع را گویند چنانکه آباء افلاك و انجم را خوانند .

آفات (ع) بمد جمع آفت بمعنی رنج و زحمت .**اخافت** (ع) ترسانیدن .

ایات (ع) بفتح اول و سکون یا ویای تحتانیه جمع بیت و جمع بیت بیوت نیز آمده بمعنی خانه و عیال و هر دو معراج از شعر که بهم بندند و جمع الجمع اباییت و بیوتات باشد .

آبست (ف) با بای مفتوح بسین زده - سفیدی درون پوست که آنرا گوشت ترنج گویند با یای مکسور بمعنی آبستن است .

انیت (ف) بکسر اول و سکون یای تحتانیه و نون زهی که کلمه تحسین است
انعکاسات (ع) جمع انعکاس بمعنی واژگون شدن .

اصحاب سبت (ع) یعنی یاران روز شنبه که ایشان از بنی اسرائیل بودند آنچه مشهور است و در اکثر تواریخ و تفاسیر مسطور آنست که باهل قریه که بقول بعضی بامله موسوم است میان مدین و طور بر ساحل دریا واقع شده و بقول برخی عبارت از طبریه شام است حق تعالی امر فرموده که روز شنبه ماهی صید نکنند و چون ایشان تعطیم یوم سبت میکردند ماهیان در آنروز ایمن میبودند و همه بر روی آب می آمدند ایشان چون ممنوع بودند از گرفتن ماهی رخصت نداشته میرفتند و حوضهای بزرگ بر ساحل دریا میساخنند و آب در آن میگشودند ماهیان در آنجا جمع میشدند ایشان راهها فرو میبستند و روز یکشنبه میگرفتند و میخوردند مدتی بدینمنوال بگذشت شیطان بیامد و ایشانرا وسوسه کرد که حق تعالی شما را از ماهی خوردن منع کرده است نه از گرفتن روز شنبه ایشان بقول شیطان فریفته شدند و روز شنبه میگرفتند و روز های دیگر میخوردند چند گاه بر این بگذشت و حجاب از میان برداشتنند و دست در شکار روز شنبه نهادند و ماهی میگرفتند و میخوردند و میفروختند چون ظلم و تعدی ایشان از حد گذشت باری تعالی همه را مسخ کرد یکبارگی بوزینه شدند و این در روزگار داود علی نبینا و علیه السلام بود بدلیل لمن الذین کفروا من بنی اسرائیل علی لسان داود .

انائت (ع) بکسر همزه اول و بفتح همزه ثانی از تأنی است یعنی تأخیر و آهستگی و حلم کردن و قیل انات بوزن قات بمعنی آهستگی و زن آهسته .

استمالت (ع) بکسر دلغوش نمودن و بسوی خود میل دادن .
آلات (ع) بفتح و مد جمع آلت و آلت چیزی که سبب حصول چیزی شود .
ازمت (ع) بفتح همزه و کسر زاء معجمه و فتح میم کفر و سختی و رنج و سال قحط را گویند .
اباحت (ع) بکسر حلال کردن .
اناخت (ع) بکسر - خوابانیدن شتر .
اعادت (ع) بکسر باز گردانیدن
امارت (ع) بکسر فرماندهی و حکومت کردن . و بفتح علامت امارات جمع .
استعانت (ع) بکسر یاری جستن
انابت (ع) بکسر بازگشتن و توبه پذیرفتن
امنیت بضم اول و سکون میم بمعنی آرزوست .
آیت (ع) بمد و فتح نشان حرفهای قرآن الهی و آیات جمع .
استحالت (ع) بکسر ناممکن شدن در وجود و حال بحال برگردیدن چنانکه آب سرد گرم شود و آب گرم سرد شود .
الضات (ع) بکسر بگوشت چمن نگرستن و پس نگرستن و روی چیزی کردن
افاضت (ع) بکسر در سخن خوض کردن و آب ریختن و بانبوهی باز گردیدن
استگانت (ع) فروتنی کردن
اصابت (ع) بکسر رسیدن برام راست و یافتن و خواستن و صواب گفتن .
اجازت (ع) بکسر روا داشتن و رخصت دادن .
امت (ع) بضم اول و فتح میم متعدد گروه دین و امام و بالای مردم و هنگام - ام جمع امت .
افروخت (ف) افروخته و ذکراین در فعل (ها) خواهد آمد

فصل ث

اثاث (ع) بفتح کالای خانه و مال از اشتر و گوسپند و غیر آن .
اناث (ع) بکسر همزه و نون زنان و او جمع انثی است و مراد باناث که در قرآن آمده است « که این یدعون من دونه الا اناثا » بمعنی بنهای ماده است .
انکاث (ع) بکسر از هم جدا شدن

فصل ج

اخراج (ع) بکسر بیرون کردن .
ابتهاج (ع) بکسر شاد شدن .
استدراج (ع) طلب درجه نمودن و در اصطلاح متکلمان خارق عادت کافران را گویند چنانکه مؤمنانرا کرامت و در حل لغات نزدیک گردانیدن خدای تعالی بنده خود را بختم و عقوبت خود و طلب گذشتن کردن و سخن از دهان بیرون آوردن و اندک اندک نزدیک گردانیدن
ارتجاج (ع) بکسر جنبیدن و لرزیدن .
آهنج (ف) باهای مفتوح بنون زده بمعنی کشیدن و کشنده و انداختن و اندازنده و بکس و بیانداز بود و نیز بمعنی قصد و آهنگ آمده .
ابلوج (ف) باول مفتوح و ثانی زده قند و شکر را گویند .
استخراج (ع) بکسر طلب بیرون آوردن کردن .
ایلاج (ع) بکسر در آوردن و در بردن چیزی در چیزی و ازینجاست قول حق تعالی یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل .
ازدواج (ع) بکسر جفت کردن و با یکدیگر جفت شدن .
انضاج (ع) بکسر ریختن .
ابراج (ع) بفتح جمع برج و برج بالضم گوشک و نیز دوازدهم حصه فلک، حکما فلک البروج را دوازده قسم کرده اند و هر قسم را برج نام نهاده چنانچه در علم هیئت مبین است .
ایج (ف) بکسر اول بمعنی هیچ باشد .
ارج (ف) باول مفتوح و ثانی زده پنج معنی دارد اول قدر و مرتبه باشد و ارجمند صاحب قدر و خداوند مرتبه را گویند چه مند بمعنی صاحب و خداوند آمده دوم بمعنی کندنست سوم بمعنی کرگدن که تعریفش انشا الله مرقوم خواهد شد چهارم نام مرغیست که بر آن درغایت نرمی باشد و بالث بدن پر سازند و آنرا بترکی پرتو

خوانند پنجم بمعنی قیمت آمده و آنرا ارز نیز نامند .
اوج (ف) ارتفاع و بلندی و هوا و عروج باشد .

فصل ح

الواح (ع) بفتح اول جمع لوح که تخته باشد .
املح (ع) سیاه و سیید و نمکین تر .
افصح (ع) سخن گوثر و نیز زبان آوثر .
اصباح (ع) بفتح همزه بامدادها و اوج جمع صباح است و بکسر همزه بامداد
اصطلاح (ع) رسم و آئین و اتفاق قومی بر چیزی و با یکدیگر صلح کردن .
استفتاح (ع) بکسر گشودن و بیان کردن و خواستن از مشکلات قرآن و یاری خواستن و طلب فتح جستن و روز یازدهم ماه رجب را روز استفتاح میگویند آنست که درهای رحمت خدای تعالی و درهای بهشت در آن روز گشاده میشود برای مؤمنان و نیز مقرر است که در کعبه معظه در این روز بجهت زوار میگشایند بعضی گویند که در این روز زبانهای کودکان گشاده میشود چنانچه زبان عیسی علیه السلام در آن روز گشاده شد و در مشنوی بمعنی اخیر است
افتضاح (ع) بکسر رسوا شدن .
ارتیاح (ع) بکسر شاد شدن و رحمت کردن .
اتصاح (ع) بکسر نصیحت پذیرفتن .
اشباح (ع) بفتح سیاهیها که ازدور دیده شود و اجسام و کالبد .
انتطاح (ع) بکسر سرو زدن گاو و قوچ و مثل آن .
الحاح (ع) بکسر زاری کردن و در خواستن و ستیهیدن و مبالغه کردن و دایم باریدن باران .
اقتراح (ع) بکسر بی اندیشه سخن گفتن و بیدیه شعر گفتن و چیزی از کسی بتحکم درخواستن !
ارباج (ع) بکسر سودمند کردن و بفتح سودها و نفعها جمع ربح .
انجاج (ع) بکسر روا کردن و روا شدن حاجت .
اقماح (ع) بکسر سر بر آوردن سوی آسمان چنانکه چشمهاسوی زمین باشد .
ارتجاج (ع) بکسر سود کردن .
اصلاح (ع) نیکی کردن ضد افساد .

فصل خ

اوساخ (ع) جمع وسخ بفتح تخین ریم و چرك .
اخ (ع) باول مفتوح و ثانی زده برادر .
آخ (ع) بمد بمعنی آفرین است .
اخ (ف) مکرر باهر دو الف مفتوح بمعنی خوش خوش که بتازی طویی و یخ بچ گویند و نیز کلمه ای بود که در مقام حیرت و تأسف بر زبان رانند و با اول مضموم کلمه ایست که در وقت نهایت خوشی و حظ گویند
آوخ و آوخ (ف) با همزه مدوده و واو مفتوح دو معنی دارد اول بمعنی آه آمده دوم نصیب باشد .
اوستاخ (ف) بمعنی گستاخ .

فصل د

ابجد (ع) بفتح اول از آبی جار حکیم است که حروف تهجی را بطریق خاصه اوجم کرده و آنرا حساب جعل بضم اول نیز گویند و حساب جعل بدو طریق است صغیر و کبیر آنچه متعارفت آنرا صغیر گویند و کبیر آنست که با هیئات حساب کنند قال النبی صلی الله علیه و آله و سام و بن لعالم جعل من تفسیر الابد قبل فی تفسیر ابجد ای وجد آدم فی المعینه هو زای اتبع هواه فرال عند نیم الجنة و حطی ای حطه عنه ذنبه بالتوبه و الاستغفار کل من تکلم بکلمات فتاب علیه بالقبول والتوبه . معنی ای ضاق علیه الدنیا فغوض علیه بقرشت ای اقر ذنبه فستر علیه بالکرم تغذای اتخذ من الله القوه . ضطر ای شجع عن وسواس الشیطان بزمیة لاله الا الله .
افراد (ع) بکسر تنها کردن و یک بچه زادن .
اتحاد (ع) یکجا و یگانگی داشتن و در اصطلاح صوفیه شهود وجود واحد مطلق است که کل یا موجود است پس متحد میشود و باوکل از حیثیت که کل را وجود خاصه است که متحده شده باوچه اتحاداتین معال است .
اعداد (ع) جمع عدد است .

فصل د

اخذ (ع) بفتح الف و سکون خا گرفتن و بعد و کسر خا گیرنده

فصل ر

ایشار (ع) بکسر برگزیدن و افزودن و پیش داشتن و بمعنی عطا دادن و حظ دیگری بر حظ خود اختیار کردن نیز آمده است

انبار (ء ف) با اول مفتوح چهار معنی دارد اول معنی پر و مملو آمده دوم فروریختن و در افتادن خانه و دیوار و امثال آن باشد سوم خس و خاشاک و سرگین آدم و سایر حیوانات و امثال آن را گویند که در بینو له ها تودها سازند و مزارعان آنرا در زمین زراعت بریزند تا مزروع قوت گیرد چهارم بر که را گویند و آنرا آب انبار نیز خوانند و نیز کرمی که پوست شتر بر تن او ورم آرد .

اشعار (ع) بکسر بخون آلوده کردن کوهان شتر که بحرم فرستند برای قربان و آگاه کردن و مشهور ساختن و بیم در دل انداختن و جامه اندرونی پوشانیدن و باموی گشتن عضو و مو بر آوردن و بامو کردن عضو

آخر (ع) باخای مضموم دوم معنی دارد اول جای عاف خوردن اسبان را خوانند و آن معروفست دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن و بالای سینه باشد و آنرا آخرک نیز نامند و بتازی ترقوه نیز خوانند **آبخور (ف)** بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب باشد دوم مشربه را گویند سوم از کنار استخر تالاب و رودخانه جاری را گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خورند و بتازی آنرا عطن و منهل و مورد خوانند .

آذر (ف) بذال معجمه و مد آتش و نام شهر رمضان و ایام جنن منان که آن مدت ماندن آفتاب است در برج قوس و آنرا آذر ماه نیز گویند و برای معجمه نام پدر ابراهیم علیه السلام است .

استقرار (ع) آمرزش خواستن .

ابرار (ع) جمع بر نیکوکاران .

اکسیر (ع) بکسر کیمیا .

اختیار (ع) برگزیدن و بخواستن دل کاری کردن .

اشتهار (ع) شهرت دادن و شهرت یافتن .

اتجار (ع) بتای فوقانیه متدده تجارت کردن .

افکار (ع ف) جمع فکر فارسیان بکاف فارسی بمعنی ریش پشت چارو استعمال کنند و بدین معنی بعطف همزه نیز آمده .

اندرخور (ف) بمعنی اندر خورد است که از همین باب در فصل دال مذکور شد .

ادبار (ع) بدال مهمله و بای موحده پس رفتن و برگشتن بخت و دولت و از پس در آمدن و پشت اسب ریش کردن .

اکدر (ع) آنکه تیرگی دارد و بوزن افل از کدورت ،

افتخار (ع) نازیدن

اعتذار (ع) عذر خواستن و بکارت بردن چه غذا را بمعنی بکر است و نام معشوقه آمده .

اختر (ف) هفت معنی دارد اول بمعنی ستاره است دوم نام را گویند و آنرا در فتن نیز گویند سوم طالع را نیز گویند چهارم در فرهنگ هندوستان بمعنی فال می آرد پنجم در فرهنگی بمعنی نام منزلی از منازل قمر مرقوم ساخته ششم فرشته است که در عالم آمین گویان میگردد و هر دعائی که بآمین او پیوست با جابت میرسد هفتم در قتیله بمعنی فالگیر و منجم مینویسد .

اثر (ع) بفتح بی فرزند شدن و دم بریده .

انقطار (ع) بنون و فاء و طاء مهمله آفریدن و پدید آوردن و نوساختن و پاره پاره شدن .

اضمار (ع) بضاد معجمه در دل نهان داشتن بود و ضم در کاه آوردن **اخطار (ع)** بکسر در خطر انداختن یعنی در تهائ که انداختن و بفتح

همزه جمع خطر یعنی هلاکی .

اصرار (ع) بکسر پیوسته بر مصیبت ایستادن .

اضرار (ع) بکسر گذرسانیدن و اوسنی شدن وزن بر سر زن بردن و سخت نزدیک شدن و بدندان گرفتن و لجام گزیدن اسب و شتاب نمودن

ایدر (ف) بکسر اول بمعنی اینجا و اینک و اکنون بود .

ادیبر (ع) اماله ادبار است که در صفحه قبل مرقوم شد .

افتقار (ع) درویشی و محتاج شدن و درویشی و محتاجی .

اوفر (ع) بمعنی بسیار تر و تمام تر .

ایزار (ع) ازار باشد که بمعنی زن و لشکوه که بر میان بندند و تلوار آمده .

استبصار (ع) بکسر بینا دل شدن و طلب بینائی کردن .

آبگیر (ف) دو معنی دارد اول کوی را گویند که آب باران در آن فراهم آید و آنرا استخر و اژه و آب ریز و تالاب و کولاب نیز خوانند دوم افزاری باشد مانند جاروبی که شومالان دارند و آنرا در آب فرو برده و بر تانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفتانند .

اسفر (ف) با اول مضموم بثنائی زده و غین معجمه مضموم جانوری است که خارهای ابلق مانند سیخها بر بدن دارد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خود را چنان جنبشی دهد که سیخها از اندام او جسته بر آن کس بخورد و گویند هر چند که آنرا بزنند فرو بر تر شود آنرا اشتر بئین معجمه هم گویند و اسفرنه و سفرنه و سکر و سکرنه و سیخول نیز گویند و بزبان هندی سپهی پای فارسی نامند .

اسپر (ف) با اول مکسور بثنائی زده بمعنی سیر باشد که مرفوست و بتازی جنبه خوانند .

انشار (ع) بکسر زنده کردن .

احضار (ع) بکسر حاضر کردن و دودیدن اسب و آهو و غیر آن

اغبر (ع) بفتح گرد آلوده .

ابکار (ع) بکسر بامداد کردن و بفتح همزه جمع بکره بضم بمعنی بامداد ایضا جمع بکر بکسر اول .

انذار (ع) بکسر ترسانیدن و بیم کردن و آگاهی دادن از کار

استکثار (ع) بکسر بسیار گفتن و بسیار کردن .

اجر (ع) بفتح اول و سکون جیم مزد و کالین اجور جمع و مصدر از باب نصر ینصر و ضرب آمده یعنی مزد دادن و مزدور کسی بودن و بر بستن استخوان پس از شکستن

امر (ع) کار فرمودن و مصدر از باب نصر یعنی فرمودن و بسیار کردن آمده امور و اوامر جمع آنست .

ابوذر (ع) نام یکی از اصحاب رسول صلی اله علیه و آله و سلم که او را ابوذر غفاری گفتندی غفاری بتخفیف فا است .

احجار (ع) بفتح جمع حجر سنگ .

اسفار (ع) جمع سفر بکسر سین کتاب و میثاید که جمع سفر بفتح سین و فا باشد .

انیر (ع) بفتح اول و نای مثله و یای تحتانیه کره ناری که عنصر اعلائی عناصر اربعه است و از بعضی بکسر همزه نیز مسموع است

افسار (ف) آنچه بدان اسبانرا بندند و فسار بحذف همزه نیز آمده

اعور (ع) بفتح و غین مهمله یک چشم و فاسد و از مطلوب و حاجت خود باز مانده

ابشار (ع) بکسر یکم و بای موحده و نای فوقانیه و شین معجمه خبر دادن و بشارت یافتن .

اطوار (ع) بفتح طریقهها و حالها و نوعها .

اطیار (ع) بفتح جمع طائر باشد .

استکبار (ع) بکسر اول خود را بزرگ دانستن و گردن کشی کردن .

اقتدار (ع) بکسر همزه توانا شدن و قادر شدن بر چیزی و دردیگ چیزی ساختن

اخطبار (ع) شکبیا شدن و شکبائی .

اغتنار (ع) بکسر آموزیدن .

آوار (ف) بمعنی آواره است که در فصلها مرقوم خواهد شد

آغار (ع) بقصر و مدنیزه معنی دارد اول بمعنی نهو خیسیدن باشد و آنرا فرغار و فرغر نیز گویند دوم بمعنی آمیختن و سرشتن بود سوم برانگیختن و تحریک کردن و آنرا برغلانیدن نیز گویند و بتازی اغرا

خوانند و بمعنی سرشت و طینت نیز آمده و در فرهنگی بمعنی زمین که در او آب و نم رفته باشد و نیک سرشته بود و در حل لغات بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته از آب یا از خون نوشته و بکسر همزه در عربی از غیرت مأخوذ است .

اذفر (ع) بفتح یکم و سوم بوی تیز خوش و ناخوش و منك اذفر منك تیز

اضطرار (ع) بکسر بیچارگی کردن و بیچاره گردانیدن و بیچارگی و عاجزی

اشر (ع) بفتح و کسر شین معجمه شادان و حریص و او متقی است از اشر بفتحین که سخت شادی نمودن است و سرگشته و مدھوش شدن

احمر (ع) بفتح سرخ و عجم و مرگ سخت و مرگ بر چهار قسم است و هر کدام رنگی دارد چنانکه از عبارت توریت معلوم میشود و آن

اینست که را نیا کالیا بیلیا هولیا یعنی سرخ و سیاه و زرد و سفید موت یعنی موت احمر و آن شدت و غایت قتل بود سیف و غیره چنانچه بخون غرق گشته و سرخ شده باشد و موت سیاه که در آتش سوخته باشد و

موت زرد که از کثرت بیماری پیدا شده باشد و موت سپید که در آب غرق شده باشد اما ارباب تحقیق نوع دیگر قرار داده اند چنانچه حاتم

بن عنوان الاصم قدس سره گفت هر که در این طریق درمی آید باید که

چهار موت بر خود قرار دهد موت ایض و آن گرسنگی است و موت

اسود و آن صبر کردن است برای ذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر و آن یارها دوختن است برپوشش .

استفسار (ع) بکسر پرسیدن و خواهش تفسیر کردن .

ادرار (ع) بکسر فرو گذاشتن سیل و باران و پیوسته گردانیدن عطا .

استحار (ع) بفتح سحرها و بکسر در سحر رفتن .

انذار (ع) با اول مفتوح میر جمال الدین حسین انجو در فرهنگ خود

بدال مهمله تصحیح نموده و بمعنی افسانه نوشته و ابن بیت مولوی باستهاد

آورده بیت : لیک تلخ آید ترا گفتار من خواب میگیرد ترا اندام من

و سیاق داستان تقاضای این نمیکند و آنچه بتصحیح رسیده بکسر اول

و ذال معجمه است بمعنی ترسانیدن .

اختصار (ع) بکسر کوتاه کردن و ناقص گردانیدن .

احتضار (ع) بکسر و حا، مهمله و ضاد معجمه حاضر کردن .

انتشار (ع) بکسر از باب افعال پراکنده شدن و آشکارا کردن و از خواب بیدار کردن .

اخضر (ع) بفتح اول چیزی سبز و اسب و اشتر سیاه و سبز رنگ و آب صافی

اثر (ع) بفتحین نشان یا نشان زخم و سنت رسول الله صلی اله علیه و آله و سلم آثار جمع آنست .

اعذار (ع) بکسر عذر آوردن و بسیار گناه شدن و بسیار عیب شدن

فصل ز

انباز (ف) باول و بثنائی زده شریک باشد .

اندرز (ف) با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده

اهتزاز (ع) بکسر جنبیدن .

احتراز (ع) بکسر پرهیز کردن و خویشتن رانگاه داشتن .

امتیاز (ع) بکسر جدا کردن .

آبریز [ف] چهار معنی دارد اول طهارت خانه را گویند دوم دلورا

نامند سوم ظرفی باشد که در هنگام غسل کردن بدان آب بر سر و

بدن بریزند چهارم گردابی بود که بجهة ریختن آبهای مستعمل کنده

باشد و آنرا یارگین نیز خوانند .

آز (ف) بمد حرص باشد در افعال مذمومه و امور دنیاوی .

ارز [ف] باول مفتوح بثنائی زده دو معنی دارد اول قیمت باشد دوم قدر و مرتبه بود .

انجاز [ع] بفتح اول و سکون نون باجیم نام ولایتی است از ترکستان که پادشاه و ساکنان آنجا همه منافند .

اهواز [ع] بفتح اول نام شهر است از ولایت خوزستان که هوای

بدی دارد هر که یکسال در آنجا مقام کند البته در عقل او نقصان پدید آید و عقب آنجا هر کس را بگذرد جان نبرد .

ازیز [ف] بفتح اول و کسر زای معجمه بایای تحتانیه بانگ کردن

رعد و جوش کردن دیگ و جوش .

اعزاز [ع] بکسر اول و عین مهمله عزیز و ارجمند ساختن .

فصل س

اساس (ع) بقصر همزه مفتوحه وسین مهمله بنیاد و اصل بنا اساسی بوزن مساجد و اسس بضمین جماعت .

افسوس (ن) سه معنی دارد اول دریغ و حسرت بود دوم سخرولای باشد و آنرا افسون و فسوس نیز گویند سوم ظلم و ستم و بیراهی باشد و باواو معروف در عربی نام شهر دقیانوس بود .

الماس (ع) گوهریست مشهور که جز بارزیز نشکند و بمعنی تیغ آیدار و جنسی از پولاد و بمعنی آبگینه نیز آمده .

انیس (ع) آرام دهنده و همدم و مصاحب .

آیس (ع) بدم و یاء تختانیه نا امید .

النباس (ع) بکسر پوشیده شدن و آشفته شدن و آمیخته شدن .

انعکاس (ع) بکسر اول و نون و عین مهمله وازگون شدن .

انس (ع) بضم اول و سکون آرام یافتن بچیزی و بکسر همزه انسان و اناس بضم جمع و بفتحین نام یکی از صحاب رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم که بسماعت خدمت آن سرور علیه السلام مخصوص بود .

اهس (ع) بفتح همزه و سکون میم دیروز و مراد حضرت از این مصراع که « شمس جان باقیست کورا امس نیست » آنست که شمس جان را زوال و فنا نیست که لازم معنی ماضی است .

اویس بضم یکم و فتح دوم نام ولی معروف که از قرن بود و نیز نام پادشاهی که ممدوح سلطان ساوجی بوده و گرگ را نیز گویند .

ابلیس (ع) بکسر همزه ناامید از رحمت خدا تعالی ابالسه جمع .

انقس (ع) جمع نفس بسکون فا شخص و کالبد آدمی و جز آن .

انجاس (ع) بفتح جمع نجس .

استیناس (ع) بکسر و تاء فوقانیه و یاء تختانیه و نون طلب انس و آرام کردن و خوگر شدن بچیزی .

اوس (ع) بفتح عطا دادن و عوض دادن از چیزی و گرگ و نام قبیله ایست از یمن .

اکیس (ع) بفتح اول و سکون ثانی ویای مفتوح وسین مهمله افضل تفضیل بمعنی زیرک تر .

ایناس (ع) بکسر خوگر شدن و دانستن و شنفتن و دیدن و الفت و آرام دادن و شاد کردن .

اقتباس (ع) بکسر اظهار کردن و واپزوهیدن و از کسی فرا گرفتن .

اوجس (ع) بیم در دل گذاشتن و محبت گردانیدن و پنهان کردن .

اقناس (ع) جمع نفس بفتحین دم .

ادریس (ع) پیغمبری بود مرسل علی نبینا و علیه السلام و اهل تاریخ چنین ایراد نموده اند که مولد شریف او در دیار مصر بوده در قریه منصف و او پیغمبر سریانی بود و او را عرب هرمس و ادریس مثل النعمه خوانند و مراد از هرمس عطارد است چون معرفت سیر کواکب و مهارت در احکام خواص و مزایای نجوم و ابداع خط و قلم و اصطلاح رقوم از خصاص آن حضرت بود و همواره بتدریس شرایع و دراست صحف آبا و اجداد و معارف الهیه و ذکر بستن انبیای متقدمه و متأخره مبادرت مینمود بادریس ملقب گشت و اول کسیکه خدمت خیاطات از وی بظهور آمد و او بود و اسلحه برای حرب او ترتیب کرد و سنت جهاد را او در میان خلق نهاد گویند ادریس علیه السلام فرمود که من سی سال با زحل گرد سموات بر آمدم و از حقایق و دقائق عالم علوی خبردار گشتم و بر اسرار و رموز ملکوت واقف و مطلع شدم و در تواریخ آمده که ادریس علیه السلام قوم خود را از اعداد پیغمبران خبر داد که بعد از او مبعوث خواهند شد و از واقعه طوفان خبر داد از برای صیانت فتور دوستان از تاراج امواج طوفان و بایکی از عظمای ارکان دولت بفرمود تا گنبد اهرمان را در مصر بنا کرد و خود از مصر رحلت فرمود و تمامی ربع مسکون را طواف کرد و باز بمصر مراجعت نمود بعد از آن حضرت رفیع الدرجات جل جلاله بمقتضای و رفنامه مکانا علیا رفعت منزلت و علو درجش کرامت فرمود و بعیات ابد و جنت مخلدش مخصوص گردانید و در سبب رفعت او روایات بنظر در آمده اما این مختصر را گنجایش آن نبود بنا بر آن متروک افتاد والله اعلم .

فصل ش

ارتعاش (ع) بکسر سر لرزیدن و لرزیدن بی اختیار .

اوباش (ن) بفتح مرد فرومایه و ناکس و مرد ازهرجنس آمیخته و در استعمال مرد دیوانه و قلندر و سرگشته و پریشان و اوجاش مثله

اسکالش (ن) مصدر اسکالش سکالت که بااول مکسور سه معنی دارد اول دشمنی و خصومت باشد دوم اندیشه بود سوم سخن را گویند و بدسکال بمعنی بدگو و بداندیش آمده .

آغوش (ن) دومعنی دارد اول بر باشد و دوم بنده را گویند .

افتاش (ع) بکسر رفتن و شتافتن گروه و بمعنی تفتیش کردن نیز آمده .

اتباش (ع) در دیدن کفن مرده و برهنه کردن .

اکدش (ن) بفتح اول و بکسر اول نیز بنظر آمده و کسر سوم سه معنی دارد اول امتزاج و اتصال دوجیز را گویند بایکدیگر دوم اسی را که پدر او از جنسی و مادر او از جنسی دیگر باشد و آنرا بتازی مجنس گویند سوم محبوب و مطلوب باشد این لغت ترکیست .

انتعاش (ع) بکسر برخاستن و نیکو شدن حال کسی دورست خاستن افتاده و بلند شدن .

اعمش (ع) بروزن ابجد ضعیف شدن چشم .

ارش (ع) بااول و ثانی مفتوح دومعنی دارد اول از آرنج باشد تا سر انگشتان و آنرا بتازی ساعد خوانند دوم شهرست از ولایت شیروان و با اول مفتوح و ثانی زده در عربی دو معنی دارد اول دیت جراحت باشد دوم بدی افکندی میان دو قوم و برافروختن آتش و انگیختن جنگ بود .

ایشی (ن) بضم اول و سوم شیش که بتازی قل گویند و نیز کرمکی باشد که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشینه و گندم و دیگر غلها بیفتد و ضائع سازد و آنرا شیشه بااول و ثانی مکسور و اشته و شیوش نیز خوانند که در محل خود نوشته خواهد شد .

فصل ص

اشخاص (ع) جمع شخص کالبد مردم و جز آن .

اقتیاص (ع) بکسر رها نیدن از سخن .

ابرص (ع) بوزن افضل پیس .

اقتناص (ع) صید کردن و اسیر کردن و کسب کردن .

فصل ض

اعراض (ع) بکسر روی گردانیدن و بفتح همزه جمع عرض بفتحین ضد جوهر و بمعنی امته نیز آمده .

امراض (ع) بکسر بیمار کردن و نزدیک شدن بفکر و صواب و بفتح بیماریها .

اقتباس (ع) گرفته شدن .

اعواض (ع) جمع عوض .

اغماض (ع) بکسر آسان فرا گرفتن در معاملات و چشم فرو خوابانیدن .

اعتیاض (ع) بکسر بدل گرفتن .

ایض (ع) بروزن افضل چیز سبیه بودیض جمع آن و شمشیر و جوان را نیز گویند و نام کوهیست .

اغراض (ع) بفتح جمع غرض یعنی خواهنش .

اعتراض (ع) بکسر بانکار پیش آمدن و رد کردن سؤال .

فصل ط

ارتباط (ع) بستن و پیوستن .

اخلاط (ع) بفتح جمع خلط و بکسر خلط گردانیدن .

انبساط (ع) بکسر گستاخ شدن و گستاخی کردن و گشاده روی شدن و پهن و اتندن و بهتر شدن و بمعنی خوشی و انشراح و اختلاط نیز مستعمل است .

اوساط (ع) جمع وسط میانه هر چیزی .

افراط (ع) بکسر از حد در گذشتن و شتابیدن و گذاشتن و فراموش

کردن و بیش دستی نمودن و پیش فرستادن و بر کردن توشه راه و حوض مملو از آب و بفتح اول جمع فرط است یعنی زمینهای بلند و فرط بضمّین کاری که در وی از حد گذرانیده باشند یعنی بسیار و بیحد و نیز افراط از حد گذشتن در مدح و تفریط از حد گذشتن در ذم و بمعنی تأخیر کردن هم آمده.

اشراط (ع) بفتح جمع شرط یعنی پیمان و تعلیق کردن چیزی بچیزی و بکسر نشان کردن شتر و گوسپند بجهت فروختن و نشانها و فرومایگان و بزرگواران و این از لغت اصدا د است کذا فی کشف اللغات .

اسباط (ع) جمع سبط بکسر سین فرزند و نیز قبایل و امم باشد در بنی اسرائیل چنانکه قبایل و امم در عربست .

فصل ظ

ایقظ (ع) بکسر بیدار کردن .

فصل ع

اصدا ع (ع) جمع صدع و در اصطلاح صوفیه فرقت بعد از جمع بطهور کثرت در وحدت و باعتبار آن کثرت در وحدت .

اتباع (ع) بکسر همزه و تاء متعدده پس روی کردن و در پی فرستادن و رسیدن بکسی و در سخن دو لفظ در پی یکدیگر آوردن که بیک

سج باشند چون حسن و بسن و قبیح و سفیح و بفتح و تخفیف جمع تابع

اشباع (ع) جمع شبعه یعنی گروه و پیرو .

اتساع (ع) بکسر والتشدید فراخ شدن .

امتناع (ع) بکسر باز داشتن .

اقتطاع (ع) بکسر بریدن .

ارتقاء (ع) بکسر بلندی گرفتن کوکب و غیر آن .

اقرع (ع) مثل اقل از قرع یعنی پیروی شدن سر قرع بضمّین و قرعان جمع او.

اصبع (ع) بکسر همزه و سکون صاد و ففتح و کسر با و بفتح همزه و کسر با و ضم همزه و فتح با [انگشت] اصابع جمع آنست و نشان و اثر نیک را صبع گویند

اقطاع (ع) بفتح اطراف و جوانب

ابداع (ع) بکسر نو آوردن و شمر نو گفتن و کند شدن مرکب در رفتار .

اصلع (س) بفتح آنکه موی پشانی ندارد یعنی کل و باریک کردن

انضاع (ع) بکسر سود برداشتن .

اجتماع (ع) بکسر فراهم آمدن و گرد آمدن و بلاغت رسیدن و نام شکل چهاردهم رمل .

انجاع (ع) بکسر گرسنه شدن و گیاه و آب جستن و نزدیک کسی رفتن برای طلب نیکوئی .

اطلاع (ع) بکسر دیده و گردانیدن و دیده ور شدن و واقف شدن

اقتلع (ع) بفتح بریده دست .

فصل غ

آمیغ (ف) بمد بمعنی آمیخته .

الپ الغ (ت) بفتح و پ موقوف و با الف و لام مضمومین دلیر و بزرگ چه الپ بمعنی دلیر و الغ بزرگ و این هردو لفظ مرکب است و در مرکبات اظهار اعراب آخر اول کلمه نباید .

ازیغ (ع) نفرتی که از قول یا فعل کسی در دل نشیند .

استفراغ (ع) بکسر تمام توانائی خود را بذل کردن در کاری و تهی کردن معده را از افزونی طعام .

الاغ (ت) بضم اسپ و در مؤید الفضل بنظر در آمده آنکه برای او اسپ و توشه مهیا دارند تا بجائی که نامزد شده باشد بزودی برسد و او را اسکدار نیز گویند و الاق بقاف نیز درست است .

فصل ف

ایتلاف (ع) بکسر سزاوار آمدن با هم و جمع شدن .

اختلاف (ع) بکسر نامواقت کردن و پیش کسی آمد و شد نمودن و بهم در رفتن .

اسکاف (ع) بکسر کنشگر .

اعتراف (ع) بکسر اقرار کردن بگناه و صبر فرمودن و بر سیدن خیر

اغتراف (ع) از کف آب خوردن .

اعتراف (ع) روی بر تافتن از چیزی .

اتلاف (ع) بکسر و تاء متدده نیست کردن .

اشکاف (ع) بمعنی شکاف است که سوراخ باشد .

اسلاف (ع) بفتح پیشینگان و در گذشتگان و آن جمع سلف است و اسلاف بکسر چیزی بیع و سلم دادن .

ارتشاف (ع) بکسر مکیدن .

ازلاف (ع) بکسر نزدیک گردانیدن و جمع کردن و واجب شدن .

آصف (ع) بمد نام وزیر سلیمان علیه السلام بود و او یکی از علما و عظمای بنی اسرائیل بود اول برخیا نام داشت و بعضی گویند برخیا نام پدر او بود و بفتحین کبر .

اصناف (ع) بفتح بمعنی انواع صنف بکسر حصه .

الیف (ع) بفتح خوگر .

احتراف (ع) بکسر صاحب پیته شدن .

اسراف (ع) بکسر بی اندازه خرج کردن و برگزاف کاری کردن و از حد در گذشتن .

اكتناف (ع) بکسر پناه بردن .

انتکاف (ع) بکسر عارداشتن .

اشکرف (ف) بکسر همزه و ثنایی زده بمعنی شگرف باشد .

الثاف (ع) درختان بهم در شده و بکسر درهم شدن .

انعطاف (ع) بکسر مهربانی کردن .

الف (ع) بکسر همزه و الف و الفت هردو بضم و سکون لام دوستی گرفتن .

افق (ع) بفتح و سکون نون بینی و افق بالتحريك و اناف بکسر و انوف بضم جمع آنست اول هر چیزی و کرانه کوه و کرانه دندان پیشین در وقت بر آمدن و مهتر رانیز گویند .

آف (ع) بهمزه معدوده بروزن فاعل اشتری که از مههار بینی بنالدام فاعل آمده از اف از باب ضرب یعنی بر بینی زدن و تأیینی رسیدن آب و غیره و تر کردن، اف بمعنی اکنون نیز آمده است .

اعراف (ع) واسطه میان دوزخ و بهشت و در اصطلاح صوفیه عبارت از مظهر آنست که آن مقام شهود حق است در شبی از اعیان ممکنات و اوصاف آن ممکنات در حالت بودن الله تعالی متجلی بمفات که این شیئی مظهر آن صفاتست و آن مقام اشراقست .

فصل ق

اطلاق (ع) از بندرها کردن و روا کردن و گشادن و زبان آوردن سخن و نیکی .

احتراق (ع) سوخته شدن و سوختن .

اهاق (ع) نفقه کردن .

آفاق (ع) بمد همزه جمع افق بضمّین کرانه آسمان و مرد بنایت رسیده را نیز گویند و نیز خربزه را خوانند و بمعنی گردا گرد گوش آمده

اعتناق (ع) بکسر دست در گردن یکدیگر کردن .

ارتقاق (ع) بکسر بر مرق تکیه کردن و بچیزی یاری گرفتن .

ابریق (ع) آوندی و ظرفی که آنرا دسته و لوله باشد و شمیری که تابنده بود .

الاجق (ت) بضم اول و ضم جیم فارسی خانه صحرائیان که از موی بز و جز آن سازند .

اختناق (ع) بکسر گلو گرفته شدن .

استشاق (ع) بکسر گرفتن چیزی و آب در بینی کردن .

ازرق تنق (ع) مرکب کنایت از آسمانست .

ارتزاق (ع) بکسر روزی ستاندن و روزی یافتن .

اطباق (ع) بکسر اتفاق کردن و طبق بر چیزی افکندن و سر چیزی پوشانیدن و بفتح جمع طبق و بطریق استعاره مراتب مراد است .

اعناق (ع) بکسر گردن بند ساختن و قلاده در گردن کردن و بفتح بزرگان قوم و گردنها **استراق** (ع) بکسر دزدیده گوش فراداشتن .

الحاق (ع) بکسر پیوستن و بر چسباندن .

ارواق (ع) بفتح جمع ارواق است و ارواق دراز دندانرا خوانند

آهن گسل (ع) سخت با قوت و جاهل .
اصیل (ع) شبانگاه و نیز صاحب اصل .
اوصال (ع) بفتح اول جمع وصلت بکسر و ضم
استکمال (ع) بکسر تمام کردن و تمام شدن و خواستن .
اغلال (ع) بفتح بندهای آهنین که بر گردن مردم نهند و آبهای روان که در میان درختان رود و بکسر کینه داشتن و خیانت کردن
اصخاب شمال (ع) آنانکه نامهای اعمال ایشان را بدست چپ بدهند .
آل (ع) بعد شخص هر چیزی و اولاد و شراب که بامداد و شبانگاه خورند و بنیر مد و کسر الف و لام ولایت و در نصاب الصبیان بمعنی پیماست و در شرح نصاب بکسر و تندید لام بمعنی خدای تعالی و خداوند
 زینهار و همسایگی و بیم و سوگند و خویشی و مستعمل پارسیانست بمعنی ماهی درم دار که آنرا بال و دوال نیز گویند و آفت و رنگ سرخ و مزعفر که آنرا آل رنگ گویند و چوبهای خیمه و سراب و کوراب را نیز گویند و اسب بوزوستان و مرضیت که گاهی زنان نو زائیده را تا هفت روز واقع شود و عوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم زنان نو زائیده میگردد و بوزبان تر کی مهر پادشاهان را آل تمغا گویند و بوزبان هندی نام درختیست که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند رنگ روناس و در هندوستان جامه ها را بدان رنگ کنند و در دواها نیز بکار برند .
اکمال (ع) بکسر تمام کردن .
اعتزال (ع) بکسر یکسو شدن و گوشه گرفتن و منکر باطن شدن و در محسوس ماندن .
انتقال (ع) بکسر از جای بجای رفتن .
احتمال (ع) بکسر بازداشتن و باربر نهادن .
اکول (ع) بفتح فراه شکم و بضم جمع آکل .
ارتحال (ع) بکسر باربر نهادن و بی اندیشه چیزی را از جایی برداشتن و بجائی رفتن و در حلقات بار از منزل برداشتن و بر پشت کسی نشستن .
اعتلال (ع) بکسر علت مند شدن و بهانه آوردن و بازداشتن کسی را از کاری .
اطلال (ع) بکسر باطل کردن خون و متصرف شدن و بفتح نشانهای خانه و سرا و جایهای خراب شده .
امتهال (ع) بکسر آهستگی و زمان دادن و نوال دادن یعنی مهلت دادن و راست ایستادن و آرمیدن و نیز بمعنی سستی است .
اختلال (ع) بکسر زیان زده شدن و بهم وادوختن و نیازمند گشتن و لاغر و ضعیف شدن و خلل پذیرفتن .
اتصال (ع) بکسر فرزند شدن .
انحلال (ع) بکسر گشاده شدن و منحل شدن .
انزال (ع) بکسر فرود آوردن و بفتح جمع نزل است .
احتیال (ع) بکسر حيله ساختن و حيله پذیرفتن .
اسهال (ع) بکسر داروی شکم راندن و بزمین نرم و زمین دشت رسیدن .
اکمل (ع) بفتح تمام تر .
اقبال (ع) بکسر شرمند شدن و شرمندگی .
افول (ع) بضمین پنهان و ناپدید شدن .
احیال (ع) جمع حیال .
ابناء السیل (ع) یعنی مردهای رهگذری .
ابدال (ع) بکسر بدل کردن و بفتح بدلها و بعضی از بندگان خاص خدا یعنی آن که آن هفت تن اند و وجه تسمیه آنان بابدال آنست که هر گاه یکی از اینها اراده مسافرت از موضع خود نماید جسدی را بصورت خود بنوعی که اهل آن موضع فقدان او را در نیابد گذاشته مسافرت میکند و اینست معنی بدل
اصطبل (ع) نام شهرست مشهور از ولایت روم و بسین و تای منقطه نیز مینویسند .
امهال (ع) بکسر مهلت دادن .
احتیال (ع) بکسر صید کردن بدام .
اعتدال (ع) بکسر برابر بودن .

امثال (ع) بکسر فرمان برداری کردن .

افضال (ع) بکسر بزرگی کردن بیش از حد و بفتح جمع فضل .

اسرائیل (س) لقب یعقوب علیه السلام است و معنی او بزبان عبری برگزیده خدا و گفته اند بنده خدا و بنی اسرائیل اولاد یعقوبند
آفل (ع) غروب شونده و هلاک شونده یعنی فرو رونده و نابدید شونده مأخوذ از افول بمعنی غروب .

اعزل (ع) بروزن افضل مرد بی سلاح .

استافیل انگور را گویند بزبان رومیان .

اندودن خورشید بگل (ن) یعنی چیزی که در غایت شهرت باشد خس بوش کردن و پنهان داشتن آشکارا .

اضلال (ع) بکسر گمراه ساختن وضایع گردانیدن و هلاک کردن .

اقبال (ع) بکسر پیش آمدن و رو آوردن بچیزی ضد ادبار و چیزی پیش کسی داشتن .

ازل (ع) بفتحین دیرپایگی و همیشگی و زمانی که آنرا ابتدا نباشد و بتدبید لام آنکه دان و سروش لاغر باشد و بفتح یکم و سکون دوم تنگی و سخت جانی و بازداشت و بکسر دروغ .

فصل مسم

الهام (ع) بکسر دردل افکندن چیزی بطریق فیض و راز گفتن .

احکام (ع) بکسر استوار گردانیدن و بفتح جمع حکم .

احتجام (ع) بکسر حجامت کردن یعنی خون کشیدن .

الم (ع) بفتحین درد و بفتح یکم و ضم دوم غله ایست مثل کال و در حل لغات برین معنی بضمین نوشته شده .

اکرام (ع) بکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن .

استم (ن) با اول مکسور همان ستم باشد .

اسم (ع) بکسر نام اسما و اسامی جمع در اصل سمو بود و اورا حذف کردند و همزه وصل در اول او در آوردند و در آن سه لغت دیگر است اسم بضم اسم بکسر و مسم بضم سین و در اصطلاح صوفیه اسم لفظ و تسمیه نیست بلکه ذاتیست مسمی باعتبار صفت وجودیه مانند علیم و قدیر یا عدمیه مانند قدوس و سلام .

آشام (ف) چهار معنی دارد اول در کشیدن آب و شربت و مانند آن باشد و مصدر آن آشامیدن بود دوم خوراک بقدر حاجت رانامند و آنرا بتازی قوت گویند سوم نام ولایتیست مابین مشرق و شمال بنگاله که در آن عود بنایت خوب میشود چهارم آبی را گویند که حین بختن پلو از خشکه بگیرند [آب چلو] .

اقلیم (ع) بکسر کدور یعنی رکنی و بخشی از زمین و اقلیم بفتح جمع و در عرف اقلیم هفتم همه دنیا است و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده اند و هر بخشی حواله بستاره ای است هندوستان حواله کیوان است و کیوان زحل را گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه و مزاج او سرد و خنک و مؤثر بر خاکست و او پاسبان و دهقان فلک است و اقلیم چین حواله برجیس و برجیس مشتری را گویند و جای او فلک ششم است و رنگ او سفید و زرد و قامت و مزاج او گرم و خنک و مؤثر بر هواست و اقلیم ترکستان حواله بهرام است و آنرا مریخ نیز نامند و جای او پنجم فلک است و رنگ او سیاه و سرخ است و مزاج او گرم و خنک و مؤثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب است و جای او فلک چهارم و رنگ او سرخ و زرد فام است و مزاج او گرم و خنک و معتدلست و آرایش و آسایش عالم ناز اوست زیرا که نور روز از اوست و نور شب که ماه دارد هم از اوست و نشو و نما نباتات از تأثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است و جای او بر فلک سوم است و رنگ او سفید و روشن است و مزاجش سرد و تر و او مطربه فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است و جای او بر فلک دوم است و رنگ او هفت رنگ است و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلک خوانند و اقلیم بلخ حواله ماهست و جای او بر فلک اولست و رنگ او سفید و تیره است و مزاج او سرد و تر است و مؤثر بر آبست .

ارحام (ع) خویشها و زهدانها .

اهرم (ن) بفتح و رای مفتوح بمعنی اهرمن است .

انجام (ف) آخر کار و فرجام نیز بهمین معنی است و نیز عضوی از اعضاها
اخشم (ع) بروزن افضل آنکه بشامه او آفت رسیده باشد که ادراک روایع نتواند کرد .

أصم (ع) بفتح و میم مشدده کر و ناشنوا .

اهرم (ع) بضم رای مهمله جمع هرم نوعی از خیمه ها .

ادام (ع) بکسر نانخورش .

ادیم (ع) بفتح یوست و روی زمین و در تاج است که ظاهر هر چیزی را گویند ادیم نهار یعنی بیاض او و روی هر چیزی و پوست سرخی که هنگام طلوع سهیل رنگ و بوی آنرا حاصل آید و آن دو قسم است ادیم یعنی و ادیم طائفی .

اولوالعزم (ع) پنج پیغمبرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد مصطفی صلی الله علیه و آله .

اغزم (ع) بفتح آهنگ و صیرو ثبات در کار خدا جمالی جل جلاله و کار مفروض و مقطوع باشد .

اوزم (ن) بضم اول و سوم لفظ ترکیب بمعنی انگور .

ازدحام (ع) بکسر انبوهی کردن .

انام (ع) بفتح خلق عالم .

احتشام (ع) بکسر خداوند خدیم و ختم شدن در بزرگی و شرم داشتن .

استعصام (ع) بکسر چنگ در زدن و وایستادن .

اعلام (ع) بکسر معلوم کردن و بفتح جمع علم .

اغنام (ع) جمع غنم که گویند باشد .

ایتام (ع) بفتح بی یدران نابالغ .

اشتم (ن) بضم اول و تا دانسته بر کسی ستم کردن و بناحق از کسی چیزی گرفتن و درشتی کردن و کسی را بر چیزی داشتن و شتم بعذف همزه نیز مستعمل است .

ادهم (ع) بروزن افضل سیاه و زنجیر آهنین که در پای بندیان نهند و نام یدر ابراهیم که پادشاه بلخ بود .

آفتاب متجم (ن) کنایت از قرآنست .

اهم (ع) بفتحین وبا میم مشدده مقمود ترو مهمتر .

آزرم (ن) بازای مفتوح و رای زده چهارده معنی دارد اول شرم و حیا دوم رحم و شفقت و نرمی و آنتی سوم بزرگی و عزت چهارم عدل و انصاف پنجم راحت و سلامت ششم بمعنی نگاهداشت آمده هفتم ختم و هفتم تاب و طاقت نهم نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه یادناهی کرده و آزرمی دخت نیز گویند دهم ظاهر و آشکارا یازدهم غم و اندوه دوازدهم سلمان شدن سیزدهم خواری گذاشتن چهاردهم گناهرا گویند

انتجام (ع) بکسر برآمدن ستاره و سرو و نبات و فتنه .

ارم (ع) بکسر و فتح را نام شهر است که شداد بن عاد آنجا بهشت ساخته بود و بهشت هفتم همانست آورده اند که بعد از شش ماه يك خشت بالای آن برقی و در کنزاللغه مینویسد که ارم شهر عاد است و نام پدر عاد و نام مردیست و بکسر اول و سکون دوم بمعنی نشان راه است
امام (ع) بفتحین پیش و بکسر پیش نماز و پیشوای مردم در امور دینی و دنیاوی و راهیکه در زمین پیدا شود و در صحاح گویند چو نیست که بنایان بآن بنا راست کنند و کتاب و ناحیت زمین و ناحیت راه را امام گویند .

آدم (ع) بعد و فتح دال آدم صغی ابوالبقر علیه السلام و ابو محمد بن عباس میگویند که ویرا آدم گفتند بجهت آنکه از ادیم زمین است یعنی روی زمین مخلوق شده و بعضی بر آنند که ویرا آدم نام کردند بجهت آنکه رنگ او گندمگون بوده و بر قول اول از ادیم و بر قول دوم از مادمت بالضم مأخوذ بود و بعضی بر آنند که ویرا از آنجهت آدم گفتندی که طینت او از خاک و آب مخلوط بوده من ادمت بین الشیثین اذا خلطت بینهما و این کلام دلالت میکند بر آنکه آدم اسم عربیست والا جمعی را اشتقاق نیست میگویند آدم دوم معنی دارد اول الادمه گندمگون شدن دوم شتر سفید باشد .

واقع میشود استعداد حضرت الهی است که مندرج میشود ازل وابد درو وقت حاضر بودن بر آنچه در ازل است بر احائن ابد و بودن هر يك از حین از آن احائن مجمع ازل و ابد پس متحد میشود بآن دایم ازل و ابد و وقت حاضر و از همین جهت گفته میشود آنرا باطن زمان و اصل زمان بواسطه اینکه آنات زمانیه نقوش و تغییرات است که ظاهر میشود بآن تغییرات احکام آنزمان و صور آن و آنزمان ثابت است همیشه .

آمون (ن) رودخانه ایست مشهور میان ایران و تودان گویند دهیست آمو نام که این رودخانه بنام آن ده مشهور است .

آبستان (ن) آبستن باشد .

اسگالیدن (ن) و سگالیدن مصدر سگال است .

آفرین (ن) سه معنی دارد اول کلمه تحسین و ستایش بود دوم هستی دهنده بود و این را بدون ترکیب اطلاق نمیکند مانند جهان آفرین سخن آفرین سوم نام روزاول است از خسته مستترقه سالهای ملکی

انجمن (ن) مجلس و مجمع باشد .

ارغنون و ارغن و ارغون (ف) نام سازيست که افلاطون واضح آنست و اکثر و اغلب رومیان و نصاری دارند .

ارسلان (ن) بمعنی شیر آمده و نیز پادشاه را گویند .

ایقان (ع) بکسر بی گمان داشتن .

التون (ن) بقصر مادر و کنیزك درم خریده و زوسرخ و نام حرم طنان شاه .

الپارسلان (فت) شیر دلیرچه الپ بمعنی دلیر است و ارسلان بمعنی شیر و نام پادشاهی است پس بزرگ .

اغصان (ع) جمع غصن بضم شاخ درخت و همچنین غصون و غصوان .

اکسون (ن) بکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ که بقایت نفیس و قیمتی است .

این (ع) بفتح بمعنی نالیدن و ناله .

این المذنین (ع) ناله وزاری گناهکاران .

این (ن) بفتح همزه و نون بمعنی کجا و هر کجا و بانون موقوف رنج و ماندگی و نیز آنجهان و اینجهان .

افتتان (ع) بکسر در فته افتادن و مال و عقل رفتن کسی را و تفتن کردن در عبارت .

افراشتن و افراختن (ن) بلند ساختن .

ااذن (ع) بضم و بضمین گوش و بکسر دستوری و بعد الف و کسر ذال دربان و نیز بضمین و بعد الف و فتح ذال حیوان بزرگ گوش .

اسکنجبین (ن) ترکیبی است از عمل و آب سرکه .

ابن البون (ع) شتر بیه شیر خواره .

آمن (ع) بعد و بیم مکسور امر است مشتق از ایمان یعنی ایمان آر و بفتح و بفتح گرو و بفتح یکم و سکون دوم ایمن شدن یعنی بی ترس شدن و بمعنی ایمن کردن و امین کردن هم آمده است .

ادکن (ع) خاک رنگ و این مشتق از دکنه است بضم رنگی که بسیاهی زند .

امتحان (ع) بکسر آزمایش کردن چیزی و چیزی را دایم بکارداشتن و خدمت کردن .

امتهان (ع) بکسر خوار و ضعیف داشتن و خواری .

انسان (ع) بضم از انس است که الفت باشد .

امعان (ع) بکسر دودتر رفتن و سیراب شدن و شناختن حد رفتن و روان شدن آب و حق کسی را بردن و در کالری شناختن و نیک نگریستن .

امکان (ع) بکسر دست دادن و ممکن گفتن و ممکن و قوت و مرتبت

اندودن و اندائیدن (ن) ملمع و زر اندود کردن و بر کردن و کاه گل کردن .

آب و روغن (ن) در اصطلاح سخن آراستن و دروغ بر بستن و تکلف و مکر و فریب .

آئین (ن) سه معنی دارد اول آفرین بود دوم روش و رسم سوم در نزدیکی آن غار که مویائی حاصل میشود دهیست و نام آن ده

آئین بود و بدین سبب این دارورا موم آئین نام کرده اند که به مرور ایام و تغییر السنه مومیائی خوانند.

اعیان (ع) جمع عین است.

العین و الذات هستی و بزرگ و شریف و مشهور و اگر بمعنی صبر باشد جمع وی عیون آید.

اساطین (ع) جمع اسطوانه است ستون خانه باشد و نیز افسانه را گویند.

امام مبین (ع) لوح محفوظ را خوانند.

امتنان (ع) بکسر نعمت دادن و منت نهادن و بیان کردن نیکی خویش بر کسی.

ایمان (ع) بفتح جمع بعین است یعنی سوگند و دست راست و بکسر معروف.

اوطان (ع) جمع وطن.

اندوختن (ف) باول مفتوح بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن بود و آنرا افختن و انفخیدن و انفندن نیز گویند.

فصل هـ

استیزه (ف) باول و ثانی مکسور به معنی دارد اول جنگ و خصومت بود دوم لجاج و سرکشی باشد سوم خشم و کین است و آنرا ستیزه و ستیز نیز خوانند.

آواره (ف) هفت معنی دارد اول بمعنی کم و نابود شده دوم پراکنده و پریشان سوم حسابرا خوانند و آواره بفتح نیز خوانند چهارم خراب پنجم ستم ششم بمعنی یقین بود و آنرا آور نیز خوانند هفتم ریزه آهن را گویند که ازسوراخ کردن نمل بیفتد و آوار بحدف ها نیز بهمین معنی آمده.

اکمه (ع) نابینای مادر زاد آنکه او جای چشم نداشته باشد کمه بضم تین جمع.

آوه (ف) بعد و او مفتوح و اظهارها بمعنی آه باشد.

آتش زنه (ف) چخماخ را گویند.

اعجوبه (ع) بمعنی نو باوه و شگفت آور.

اتشاه (ع) بکسر بیدار شدن و بیداری.

اوقیه (ع) بضم و کسر قاف چهل درم سنگ و زینت از متعارفات عرب و آنرا اوقیه بحذف الف نیز خوانند که در باب و او نوشته خواهد شد

آسیه (ع) بعد همزه و کسر سین زن فرعون که پنهانی بموسی علیه السلام ایمان آورده بود حق تعالی آن معصومه را از شر فرعون محفوظ داشت چنانکه هروقتی که خواستی باوی جمع بشود حق تعالی

دیوی را بصورت آسیه بر فرعون فرستادی تا او باوی جمع آمدی و بمعنی گویند او عین بود هرگز بروی قدرت نیافت و در کتب عقاید مذکور شده که چهار کس از زنان پیغمبر بوده اند زوجه آدم حوا

و زوجه فرعون آسیه و مادر موسی یعنی سیده روخوانده یا بوخا بزود بعضی از کتب نوخابه و بوخابه نیز بنظر رسیده است مادر عیسی مریم اما

فتوی برینست که ولیه بوده اند بیشک نه نیه مطلق و در روایتی نیه واقع شد مراد از این لفظ معنی لنویست یعنی مرتفع القدر عند الله تعالی و گویند که آسیه بنت مزاحم خاله زاده حضرت موسی علیه السلام بوده

اسیه بکسر و سین مهمله اماله آسیه است که مذکور شد.

اسکیزه (ف) بکسر یوزن استیزه برجستن و جفته انداختن ستور را گویند و آنرا اسکیز و سکیزه نیز خوانند.

اچچه (ف) بفتح چیزی که در کشت نصب کنند و بمعنی مهر زر و قره نیز آمده و آنرا اچچه نیز گویند.

اسکره (ف) بضم کاه گلی را گویند سکره بحذف الف نیز آمده در باب سین مرقوم میشود.

انطاکیه (ع) بفتح نام شهر است بنام که در او عمارتهای عجیب است و در متنوی معنوی در باب انطاکیه واقع شده وجه او آنست که در حلب دروازه است بجانب انطاکیه از ایچه او را باب انطاکیه خوانند

اواه (ع) بفتح و او متدده رحیم و مؤمن و آه کشته و نیز او اه کسی را گویند که او را بزبان حاجت نیاند هر چه کند بدل کند.

ایره (ع) نام سر لشکر اصحاب فیل که از قبل نجاشی والی حبشه

برای تخریب خانه کعبه فیل سپید را که محمودی نام داشت با چهار هزار فیل و ششصد هزار مردم همراه آورده بود بقدرت الله العزیز همه هلاک شدند و آن قصه در سوره الم تر کیف مبین است.

اماره (ع) بفتح و میم متدده فرماینده بیدی.

ام الهاویه (ع) چاهی بود در دوزخ و اصل آن.

اقمشه (ع) جمع قماش متاع و رخت خانه از هر جنس که باشد.

افکنده (ف) انداخته و کنایه از سرگین نیز دانسته شده.

آخته (ف) بعد بر کشیده.

ایکه (ع) ریشه درختان باشد.

آسمانه (ع) بعد سقف خانه.

اشباه (ع) بکسر مانند شدن و بفتح جمع شبه است.

انگوزه و انگزه (ف) بقصر شیرینست که از رستنی گیرند و کثیف الرائحه است بتازیش حلتیت گویند.

آب سیاه (ف) آب طوفان و نام رودی است در ساوه که بتولد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آن رود خنک گشت.

اندوخته (ف) گرد کرده و پیدا کرده و حاصل نموده.

فصل ی

اچی (ت) بفتح برادر کلانرا گویند.

آب درجوی (ف) در اصطلاح بمعنی دولت و بخت و اقبال و فرماندهی آمده.

آشفگی (ف) بمعنی پریشانی است.

ادیم طایفی (ع) قسمی است از ادیم منسوب بطایف که نام شهری است از عرب چنانکه ادیم بمعنی منسوب بعین است.

اجری (ع) بکسر وظیفه و روان.

ابی (ع) بفتح بمعنی سرکش.

املی (ع) بکسر اماله املاء است که در فعل الف ذکر شد.

اسماعیلی (ع) قربانی و نیز طایفه ایست منسوب با اسماعیل که مردی بوده است صاحب مذهب ترسایان که نره اسب میپرستید

ابالی (ع) باک میدارم از مبالغت بمعنی باک داشتن.

انائی (ع) بفتح بیداش و نا کرده کار.

آبی (ع) بعد به معنی دارد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه ایست که آنرا بهی خوانند سوم نام نوعی از انگور باشد.

افعی (ع) مار بزرگ چنانکه بر هر که نظرش افتد آنکس بمیرد و چون چشم آن بزمرد افتد کور شود.

اعجمی (ع) آنکه برگفتار قادر نباشد و سخن پیدا و فصیح نتواند گفتن اگر چه از عرب باشد و غیر عربی.

امی (ع) نا نویسنده و نا خواننده منسوب بام مادر و او را امی از آن گویند که تربیت نیافته و نا خوانده و نا نویسنده مانده.

باب ب و پ

فصل الف

بر صیصا (ع) بفتح نام ولی است که بوسواس شیطان کافر گشته و قه او در منطق الطیر و غیره مشروح و مذکور است.

پهنا (ف) بفتح بمعنی فراخ آمده.

بکا (ع) بضم گریه و بعد و قصر مصدر بمعنی گریستن و کسی را بگریستن غلبه کردن و مراد از مدد او اشک و از مقصور او بیرون آمدن اشک و گفته اند بعد آواز بلند کردن با رفتن آب چشم و بقصر آواز بلند کردن بی میلان.

بلوا (ع) بفتح آزمایش و ابتلا و بلا.

بنا (ع) بفتح و تشدید نون و مد راز را گویند که بتازی معمارش خوانند و نیز بمعنی رشتن راز که بتازیش مسطر خوانند.

بوسینا (ع) نام پدر ابوعلی که وزیر فخرالدوله پادشاه ری بود.

بغا (ف) بفتح حیز و پشت مالی بود و آنرا بتازی مغت خوانند.

بکارند و آن را مچ و بزاند نیز خوانند و بیشتر از میان زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهای جوی آب بروید دوم جوی آب باشد که برزگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند .

بجت (ع) بفتح و حای مهمله معض و صرف شراب بی آمیغ .

بجت (ف) دولت و طالع باشد .

بنیت (ع) بضم و کسر اول نهاد و آفرینش چیزی .

بیت (ع) خانه و عیال و هردو مصراع از شعر که بهم بندند و باقی تفصیل آن در لغت ایات نوشته شده .

بحر دست (ف) یعنی جوانمرد و سخی که بعد از دادن پشیمان نشود
پوت (ف) بضم جگر را گویند و لهذا قلیه که از جگر سازند قلیه پوتی خوانند لیکن در اکثر اشعار پوت را مترادف لوت که معنی آن اقسام خوردنیها و انواع طعامها و مشروبات بوده باشد نظم نموده اند .

فصل ث

بعث (ع) برانگیختن و فرستادن و مرده را زنده کردن و بیدار کردن و نیز نام شاعری از تمیم .

بعوث (ع) جمع باعث اسم فاعل .

باحث (ع) متکلمین را گویند .

بث (ع) اندوهی که بر آن سیر نتوان کرد و پراکنده و آشکارا کردن راز البت العزن الشدید .

بجث (ع) بفتح باز جستن و کاویدن و کسی را بسخن آوردن مصدر از باب فتح

فصل ج

بسیج (ف) یعنی ساختگی و آماده شدن و قصد باشد .

بهیج (ع) زیبا و شاد از بهجت که زیبا و شادمان و نیکو شدن است

برج (ع) بضم کوئک و یکی از دوازده بخش فک و بفتح سبید و سخت سفید و سیاه و سخت سیاه .

فصل خ

برزخ (ع) بفتح چیزی که میان دو چیز حائل باشد خواه میان واجب و ممکن و خواه دنیا و آخرت و آن از وقت موت است تا وقت نثر و آنچه در قرآن آمده است که برزخ الی یوم یبعثون مراد قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت و جسم مظام میان رؤیت معقولات مجرد و باصطلاح صوفیه روح اعظم را گویند و نیز خطیست میان دوزخ و بهشت و برزخ البرازخ که به برزخ جامع نیز مسمی میشود مرتبه وحدتست که تعین اول عبارت از آنست و بنور محمدی و حقیقت محمدی نیز مفسر میشود .

برخ (ف) بفتح چهار معنی دارد اول باره از جمع باشد دوم برق را گویند سوم زمین پستی باشد که آب باران در آن جمع شود که آنرا تالاب و برم نیز خوانند چهارم شبنم را گویند .

بطیخ (ع) یکسورتین خربزه و بطیخ الهندی هندوانه که تربز گویند و بتازی را بوعه نامند .

پاسخ (ف) جواب .

بج (ع) بفتح و حای مثدده و مخففه کله ایست که وقت فوج و روضه بجزی گفته میشود و برای مبالغه مکرر میگویند .

فصل د

برد (ف) بضم صد آورد و نوعی از جامهای پوشش زمستانی و چادر را نیز نامند و نیز جامه ایست که در یمن بافند و آنرا بردیمانی گویند .

برد (غ) بفتح بمعنی دور شو آمده و نیز سرما و راحت و خواب را گویند

بارد (غ) آب سرد و باد که پیوسته وزد و روز سرد و بمعنی ثابت نیز آمده .

بند (ف) بفتح نوزده معنی دارد اول فاصله میان درختی که آنرا بتازی مفصل خوانند دوم زنجیری که بیای مجرمان و دیوانگان نهند سوم تنگه آهن که بجهت استحکام بر صندوق و تخته در و امثال آن زنند چهارم قفل پنجم مکر و حیل ششم عهد و پیمان هفتم غم و غصه باشد هفتم گره و عقد نهم سدی که در پیش آب بندند دهم

فصل ر

بشیر (ع) بفتح نوده دهنده و خوب روی و نام حضرت رسول صلی الله علیه و آله .

بسر (ع) بکسر و فتح دوم گویند نام وزیر نصرانی بود که در قوم نصاری عداوت افکند و قومه آن در دفتر اول مثنوی سندرجهست و اگر بفتح اول و کسر دوم خوانده شود بهتر است .

بادگیر (ن) روزنی که برخ باد نهند و بالاخانه تاستان .

بر (عف) با اول مفتوح ده معنی دارد اول بالا وزیر دوم بار درخت سوم سینه چهارم کنار و آغوش پنجم مخفف برگ ششم پهنا هفتم زن جوان هشتم یاد و حفظ و از بر هم گویند نهم بمعنی طرف بود چنانکه اگر گویند که یک بر شود مراد یک طرف شود است دهم درخانه و سرای و نیز در فرهنگی بمعنی نزدیک و تن و بقع زمین خنک و پزنده و پستان زن جوان و بفتح و رای شده نیک و مهربان و بیابان و بکسر با نیکوی و در حل لغات است بمعنی راندن مژ و آنچه نزدیک فرستند از هدیه و بضم گندم .

بدر (ع) بفتح ماه تمام شب چهاردهم بدر جمع و از آنجهت آنرا بدر گویند که ماه در شب چهاردهم مبادرت میکند بر آفتاب در طلوع و گویند در غروب و نام غلامی و نام چاهی که در کنار آن جنگ واقع شده که آنرا جنگ بدر نامند .

پندار (ن) بکسر تکبیر و امر از پنداشتن بود .

بخار (ع) با اول مضموم غباری که از جای نمناک بر آید و دودیکه از آب گرم و رطوبات خیزد و دودیکه از دهان و از آنها در زمستان بر آید و نیز بمعنی علم باشد فرخی فرماید بیت :

فخر کند روزگار تو بتو زبیرا کامل بزرگی توئی واصل بخاری و بخارا از این لفظ مشتق است و معنی آن بسیار بود و چون در آن شهر علما و فضلا بسیار بوده اند آنرا بخارا موسوم ساختند .

بار (عف) بیست معنی دارد اول میوه درخت دوم نامی است از ناهای حقتالی سوم رخصت و آن درآمدن مجلس بود خصوصا چهارم کثرت و مرتبه پنجم بارگاه ششم بیخ و بن هفتم مرادف کار هشتم جای انبوهی و بسیاری چیزی را گویند مانند گنج بار و مدر بار نهم بارنده را خوانند مانند زلف مشکبار و ابر باران بار دهم حاصل نباتات را گویند از گل و میوه یازدهم غنی بود که میان زعفران و مشک و غیر آن کنند حکیم خاقانی فرماید بیت : هر جا که محرمی است خسی هم حریف اوست - آری ز گوشت گاو بود بار زعفران دوازدهم دیگدان بسحاق اطعمه راست بیت : عتق یحیی دل ما برد بینما امروز - مطیخی خیز و برو دیگ کلان نه بر بار سیزدهم برده چهاردهم دوست و آنرا باره نیز گویند مثل زن بار یعنی زن دوست یازدهم حمل زنان و ماده چهار پایان را نامند شانزدهم غم و اندوه هفدهم انبار هیجدهم سازها را گویند که مطربان نوازند مانند چنگ و ریاب و امثال آن نوزدهم برنج و ارزنی را که بجهت بوزه مهیا ساخته و هنوز صافی را از درد جدا نکرده باشند بیستم نام دهی است از مضافات نیشابور و نیز بمعنی حمل بود چون بارشتر و امثال آن و بمعنی بزرگ چنانکه گویند بار خدا یعنی بزرگ خدا و نیز بمعنی نصیب چنانچه جامی راست تو داده بار هر خسی من مردم از غیرت بسی - یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها ، و بمعنی تنگ جامه و جز آن نیز آمده

بلعم باغور (ع) نام مردی که در زمان حضرت موسی علیه السلام مستجاب الدعوه بود و بدعای وی حضرت موسی چهل سال در بیابان تیه ماند آخر الامر بدعای یوشع علیه السلام و گویند بدعای موسی علیه السلام ایمان او سلب گشت نام پدرش باغور بود .

بهر (ف) بوزن شهر نام ولایتی است و نیز حظ و نصیب و برخ و مهر مترادف اوست و صاحب صراح گوید که بمعنی هلاک و نگویند ساریست و نیز بمعنی عجب آمده .

خیال و مقام بود مثلا اگر گویند که در بند سفرم یا در بند آزار است اراده آنست که در خیال سفرم و در مقام آزار است یازدهم کمر بند و میان بند دوازدهم ریسمان و طناب سیزدهم بند ترجیع و ترکیب بود و آن بیتی باشد که بعد از چند بیت بیاورند چهاردهم گرو و رهن یازدهم حيله کنتی گیری شانزدهم جفت گاوی را نامند که بجهت زراعت و ارایه بهم بندند هفدهم طومار کاغذ هیجدهم گرفتن برده از غنیم و دارالحرب نوزدهم جمیع بندها را گویند مانند بند شمشیر و بند قبا و بند کارد و غیره .

پایمرد (ف) مددکار را گویند .

پامزد (ف) اجرت که قاصدان را دهند و چیزی که بندی بانان از اسیران بطریق روز موه ستانند .

برند (ن) امر از رند است .

پدرود (ف) بفتح دو معنی دارد اول سلامت دوم وداع .

پرسید (بشید را) .

و پورسید و پرسید (ف) هر سه بمعنی پرسید آمده .

بعاد (ع) بکسر از کسی دور شدن و کسی را از خود دور کردن .

بعد (ع) بفتح پس و بفتح تین خوار شده و خوارشدگان و بضم دور شدن و کسی را از خود دور کردن و هلاک شدن و دور و هلاک از باب کرم .

بئس المهاد (ع) بد گسترانیدن .

بتاسانید (ن) یعنی بتراسانید .

بر لاهی تند (ن) در اصطلاح بمعنی جستجوی بیهوده و بی حاصل میکند .

پنجه زد (ن) یعنی همسری و برابری کرد .

بسر شد (ن) یعنی خمیر کند .

بید (عف) جمع بیدا بمعنی بیابان و بیوند و هلاک شدن . اباد الله یعنی اهلك الله و بمعنی غیر نیز آمده و بکسر با نام درختی است که بار ندارد و آن هفده نوع است چنانچه گربه بید و خربید و مجنون بید و مشک بید و بید موش و بید طبری و غیرهم و نیز نام دیوی است مازندران و بیای پارسی موش و ایضا باشید آمده چنانکه استاد فرماید بیت : میان بسته دارید و بیدار بید - همه در پناه جهاندار بید و مترادف باد هم آید و بمعنی باد بیهوده و ناسودمند باشد استاد فرماید بیت : که بهرام دادش بایران نوید - سخن گفتن او شود باد بید و نیز نام کتب کفار هند که بر همان آنرا کلام خدا می گویند و آن در اصل يك كتاب است مشتمل بر چهار دفتر و بهمین جهت چهار بید نامیده اند دفتر اول سیام بید دوم رکد بید سوم حجر بید چهارم اتمین بید و در سه بید اول اوامر و نواهی و وعد و وعید و سایر احکام شریعت ایشان است و بید چهارم مناسبت به دفتر اول و نیم آخرش بنام صفت محمدیست صلی الله تعالی علیه و آله و سلم و کلمه لا والا که عبارت از کلمه طیب است در آن بسیار است و از اول آفرینش تا آخر دنیا و هر چه در آن میان است از مقدرات در آن نیسته شده استاد فرماید بیت :

نه از رنگ مانم نه دیو سپید نه پولاد هندی نه سبزه نه بید

بغداد (ن) شهر مشهور است و او را پیش از آبادانی باغ داد می گنند از آنکه هر هفت نوشیروان عادل در آن باغ بارعام دادی و مظنومان را با صاف رساندی برور ایام شهری آبادان شد الف را ساقط کرده بغداد گفتند .

دل (عف) بفتح شد نیک و بارچه نیم سوخته سخت کهنه و سوده که در آن آتش زود گیرد و گیاهی است که زیر چغماخ نهند و بیای پارسی نام درختی است و بضم اول و دال منددده چاره و علاج و نیز مرکب می آید چنانچه لابد و بضم و تخفیف مختصر بود .

فصل ذ

بوذ (ن) بمعنی بود که فارسیان دال را بذال خوانده اند و لهذا در مثنوی در بیتی قافیه اعوذ واقع شده .

پیکر (ن) بفتح اول جته آدمیان .

بوتیمار (ن) نام مرغی است که آنرا غم خوارکن نیز گویند که بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کمی پذیرد با وجود نهایت تشنگی آب نخورد و آنرا بتازی یمام نامند گویند خوردن گوشته بیخواهی آورد و مقوی قوه حافظه و ذهن باشد .

پایدار و پادار (ن) سه معنی دارد اول همیشه و باقی و برقرار دوم نام روز بیستم است از ماههای ملکی سوم تند و جلد و نیز بمعنی ایستاده شو و منتظر باش و بجای خود بایست .

بردبار (ن) بضم متحمل و باوقار و آهسته و باسکون باشد .

فصل ز

پوز (ف) پیرامون دهن بود و نیز در فرهنگی بمعنی ستاروساق آمده **پرواز (ن)** چهار معنی دارد اول طیران دوم نثار سوم پرتو نور چهارم ننیم و نشستگاه مرغان و نیز بمعنی پرورش و جای آرام و پر باز کردن مرغان وقت پریدن آمده .

پائیز (ن) خزان است یعنی تحویل آفتاب بهیزان و عقرب و قوس که بین تابستان و زمستان است .

باز (ن) ده معنی دارد و از اتفاقات بحساب ایجاد نیز عدد آن ده است اول دیگر دوم امر از بازیدن و بازنده را نیز گویند و این معنی بدون ترکیب گفته نمیشود مانند قمار باز سوم گشاده چهارم مسافت میان هردو دست از سرانگشت دست تا سرانگشت دستی دیگر و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و بترکی قلاج خوانند پنجم به معنی صد فراز است که آنرا نشیب خوانند ششم نام پرنده شکاری منهور هفتم تمیز و تفرقه میان دو چیز هفتم جدا نهم سوی و جانب دهم گذرگاه سیل بود و در فرهنگی بمعنی شراب نوشته و نیز بمعنی فرشته آمده و باژای عجمی چهار معنی دارد اول زرو مال و اسباب و اشیائی را گویند که پادشاه قوی از پادشاه و حاکم زیر دست بگیرد دوم زری باشد که راهداران و گذربانان از سوداگران و نجار و دیگر آینه‌ها و روندها بستانند سوم خاموشی بود که مفان در وقت بدن شستن و خوردنی خوردن بعد از زمزمه اختیار کنند چهارم نام قریه ایست از قرای طوس که تولد حکیم فردوسی در آن قریه بوده **پیشیز (ف)** چهارم حصه از دانگ و درمی است کم ارز که در خرید و فروخت در سمرقند بجای سیم رواج داشته و عبری فلس گویند و در بعضی فرهنگها بنظر درآمده که پیشیز چیزی قلب باشد که بجای درم خرج کنند و آن زری باشد که از برنج زنند .

پالیز (ن) باغ و بستان و کشتزار را گویند عموماً و کشت خرپزه خصوصاً **بدپوز و بدفوز و بیتوز و بشفوز (ن)** هر چهار لغت بمعنی پوز است و نیز بمعنی بهره مند بنظر درآمده .

فصل س

پاس (ن) چهار معنی دارد اول نگاهداشتن دوم يك بخش از هفت بخش شبانروز سوم تنگی دل و اندوه چهارم پاسبان **باس (ع)** بمعنی ترس آمده .

بوالهوس (ن) آنکه بمراد نفس و هوا کار کند .

پالاس (ف) پشمینه و گلیم که مردم صحرانین از آن خانه سازند و هم بیوشند واکثر سیاه باشد و نیز کنایت از فکر زشت دنیاوی است . **باريك ریس (ن)** فکر دقیق و خیال محال کننده را گویند .

بخس (ع) دوم معنی دارد اول پزمرده و فراهم آمده مانند پوستی که تن آتش باورسیده باشد دوم زمینی را که بی آب دادن بآب باران در آن زراعت شود و آنرا لهم نیز خوانند و در عربی زر قلب ناسره را گویند با اول مکسور نرمه بینی بود و بمعنی شتر نیز آمده و هم در فرهنگی بمعنی نگاهداشتن و پیدا کردن و عثوه و گداز و رنج و گم کردن حق کسی مرقوم ساخته و با پای فارسی گذارش و کاوش دل و بدن باشد از شدت غم و اندوه و کثرت محنت و مشقت و گداختن روغن و بیه و موم و امثال آن از گرمی آتش یا از حرارت خورشید و نیز در فرهنگی بمعنی عشق بنظر درآمده و با اول مفتوح و خای معجمه مکسور

بمعنی ناقص و کم عیار آمده .

پس (ن) باول مضموم پس را گویند حکیم فردوسی میفرماید :
پس آگاه کردند از آن کارزار - و پس شاه را فرخ اسفندیار .
بایس (ع) سخت محتاج و درویش الباس و البوس سخت محتاج
شدن و سخت دلیر شدن بکسر ماضی و فتح مضارع باد گرم سخت .
بررس (ن) بفتح اول و سوم دومعنی دارد اول بمعنی پرس
آمده ثنائی فرماید : آزر بگذار که با آزر بحکمت نرسی - گر جهان
بایدت از حال ثنائی بررس دوم رسیدن سوزنی گفته :

شاهی که ماه را میت منصور او بقدر ازماه در گذشت و بخورشید بر رسید

فصل ش

پورشش (ف) نام آن درزیست که مضاحك میگفت وقعه او در
دفتر ششم مشنوی بیان شده .

بخش (ن) بوزن بخش بهره که عرب نصیب خوانند و نرخ
و بمعنی بخشیدن از گناه یا چیزی دادن و نرمة بینی و سستی و در
منی اخیر بین هم بنظر درآمده .

پاداش (ن) مکافات نیکی و آنرا پاداشت و پاداشن نیز نامند .
بوش (ف) کر و "فرو خود نمائی بود و مرد درویش بسیار
عیال و مردم مختلف - او بایش جمع وهذا الجمع مقلوب

باش (فت) جانی بودن و امر است برای بودن و در ترکی
بمعنی جراحت و سر و عدد پنج آمده و با ماله مشهور است که
پیش باشد .

بوالوحوش (ع) گورخر را گویند .

بادریش (ن) بمعنی خود نمائی و لاف .

بشاش (ع) بفتح و تشدید شین تازه روی و خندان .

پوزش (ن) عذر باشد .

پیل آبکش (ن) ابرسیاه .

پنج و شش (ن) پنج حواس و شش جهة یا از پنج مراد پنج طبقه
باشد و منقولست از فواید الفؤاد که پیغمبر علیه السلام فرموده است :
امت من بعد از من پنج طبقه باشند و مدت هر طبقه چهل سال باشد
طبقه اولی طبقه علم و مشاهده و طبقه ثانیه طبقه بر و تقوی و طبقه
ثالثه توصل و تراحم و طبقه رابعه تقاطع و تدابیر و طبقه خامسه هرج و مرج
بنات النعش (ع) ستارگان هفتگانه که بزبان فارسی هفت اورنگ
و بترکی یک کن گویند .

فصل ض

فیض (ع) بکسر جمع ایض بمعنی سیدتر و هر چه سفید باشد و
شمسیر و جوانی و نام کوهی است و بفتح تخم مرغ .

بش العوض (ع) بدل بد .

بعض (ع) بفتح پاره از چیزی ابعاض جمع آنست .

بنات الارض (ع) بفتح گیاههای زمین و جوهای خرد .

فصل ط

بسط (ع) بفتح زمین فراخ و جای فراخ و چیز فراخ و نام بحر است
از شر و با اصطلاح ارباب معقول سه معنی دارد اول چیزی که قبول
قسمت نکند اصلاً دوم آنکه از اجزای مختلفه الطبیاع مرکب نباشد
سوم آنکه بر هر جزو او اسم کل اطلاق توان کرد معنی اول صادق
نمی آید الا بر مجردات و جوهر فرد که عبارت از جزء لایتجزی باشد
اما ثانی و ثالث را چهار روش اعتبار کرده اند اول آنکه از اجزای
مختلفه الطبیاع مرکب نباشد حقیقه دوم آنکه مرکب نباشد حساً
سوم آنکه بر هر جزو او اسم کل اطلاق نکنند حقیقه چهارم آنست
که اطلاق کنند حساً بمقتضای اعتبار اول فلك و عناصر در تعریف
بسیط داخل باشد و اعضای بسیط حیوانی خارج چه اعضای بسیط
حیوانی از اجزای مختلفه الطبیاع مرکب است حقیقه اما اعتبار ثانی
بر همه شامل است چه اعضای بسیط حیوانی حساً از اجزای مختلفه الطبیاع
مرکب نیست و از اعتبار سوم فلك خارج است و آن دو داخل چه بر هر
جزو اطلاق فلك نمیتوان کرد بخلاف عناصر و اعضای بسیط

حیوانی و اعتبار چهارم شاملست همه را و گاه بساطت را بروجذت حقیقی
اطلاق کنند چنانکه واجب را علت منبسط گویند و چون معنی بسیط
روشن شد حاجت به بیان مرکب نیست .

بساط (ع) بکسر عرصه شطرنج و شادروان یعنی جامه خانه و
برده که بر در بندند و چیزی گستردنی و بفتح زمین فراخ و هموار
بسط (ع) بفتح دست فراخی و نیز آنچه گسترده شود بر زمین مثل حمیر
و در معاصر بمعنی گسترانیدن و فراخ کردن و قبول کردن و بکسر
شتر ماده که بچه رها کرده شده باشد و بچه را از باز نگیرند و نیز
دست گشوده یعنی غیر مقید و در اصطلاح صوفیه داروئیست که اقتضا
میکند اشارت بقولیت و لطف و رحمت و انس را برای صاحب آن
من عذاله و این از احوال قاب است و هر مقامی را لایق بآن مقام
بسطی و قبضی است .

فصل ع

بدیع (ع) عجیب و شگفت و نوباوه و یکی از نامهای خدای عزوجل
بقاع (ع) بکسر جمع بقعه .

بیع (ع) بفتح خرید و فروخت و بکسر اول و بفتح یا کلیسای ترسایان
بضع (ع) بکسر و سکون ضاد میانه سه تابه و بعضی گویند
میان سه تابه و این قول اجماعیست و بعضی گفته اند میان یکی تابه
و قول اول معتبر تر است در تفسیر قول حق تعالی سیفیلون فی
بضع سنین زیرا که قول اول منقول است از حضرت رسول کذا فی
الکشاف و بضم نکاح و فرج زن و بفتح گوشت بریدن و شکافتن
جراحت و سیراب شدن .

فصل غ

پناغ (ن) بفتح پناغ هم آمده سرمایه درسمان خام که بر سردوگ
ریسند و سبزی است که ته ندارد و چوب و خنک و چیزی سست است و تنیده
عنکبوت و تار درسمان خام و بکسر نیز آمده و نیز چون دوزن در
جاله يك مرد باشند آن زنان یکدیگر را پناغ یا پناغ خوانند (هو) .

بلاغ (ع) بفتح رسانیدن و کافی شدن .

بوغ (ع) بضم مهره که در گرما بها جهت اعلام نوازند و بهندیش
سنگه نامند .

بزوغ (ع) بضمین بمعنی طلوع یعنی بر آمدن ماه و آفتاب و
ستاره و بیرون آمدن دندان شتر و گنادن رگ از باب نصر .

بازغ (ع) طلوع کننده .

فصل ق

بلق (ع) بضمین صدای آب هنگامی که سنگ و کلوخ دروی اندازند
بیدق (ع) بفتح اول و سوم پیاده شطرنج و غلوله گل بیاذیق جمع .
برهان محقق (ع) سید برهان محقق ترمذیست که خلیفه حضرت سلطان
العلماء بهاء الدین ولدوالد حضرت مولوی بوده و شمس الدین افلاکی
در مناقب المارافین که مشتمل بر مناقب سلسله حضرت مولوی است
احوالش را بتفصیل نوشته مشهور بسید شروانست و حضرت مولوی ازو
تربیتها یافته اند .

بغطاق و بغطاق (ت) باغن مفتوح در اول و در
دوم و سوم بضم با کلاه درویشان و گدایان و قبای بقل بند و گذر
و برگسوان و نیز آنچه براو جامه پوشیدنی بربندند و نیز نوعی
از کسوت خطائی است .

بکیارق (ت) بفتح اول و ضم را غلامان و نوکران یک صاحب چون
خواجه تاشان

بریق (ع) ساکن و تابان

براق (ع) برای متدده بسیار روشن و بضم نام اسب بهشتی که حضرت
رسول شب معراج تا مسجد اقصی بر آن سوار بودند .

بارق (ع) روشن و تابان شونده و نیز ابری که ازو برق بیرون
جهد و نام قبیله است از ین و نام موضعی است نزدیک کعبه و
در اصطلاح صوفیه بارقه عبارت از لاجه ایست که وارد میشود بر سالک
از جناب اقدس و سرعت منطقی میشود و این از اوایل کشف است .

بود از کتف تاسر ناخن و سم و از جانوران پرنده جناح دوم نوعی از ماهی باشد که بنایت بزرگ بود در دریای زنگ بهم رسد و فساد بسیار کند و گوشتش خوش مزه باشد سوم بمعنی نهو کردن و امراز نهو کردن است چهارم بالارا خوانند هم بمعنی قامت و هم بمعنی فوق و در عربی دو معنی دارد اول ماء العسل را نامند و این معنی از اختیارات بدیعی نوشته شده دوم دل را گویند و نیز بمعنی عظمت و عیش فراخ وتن و کار و حال بنظر در آمده

بقل (ع) بفتح تره و سبزی مثل خیار و بادرنگ و جزآن و بقول جمع آنست .

بابیل (ع) همان ابابیل است .

بدیل (ع) عوض و نام حکیم خاقانی است و نیز بدل چیزی که بجای چیزی دیگر باشد و یکی از بدلا را هم گویند که بندگان خاص خدا اند **بابل** (ع) بکسر سوم و صحیح همین است و میگویند بضم سوم چاهیست معروف اما در بعضی از اشعار استادان هردو واقتشده هم بقیافیه مقابل و هم بقیافیه بلبل و گویند بضم اعراف بود که میان بهشت و دوزخ است و گویند موصی است در میانه عراق و نیز نام ولایتی است که آن چاه در آن ولایتست و یونانیان مشتری را گویند همچنین در عجائب البلدان و در بابل چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذبند و ساحران استخراج سحراز آن چاه می کنند .

باطل (ع) در اصطلاح صوفیه ماسوای حق است از معدنات چه ماسوای حق نزد صوفیه معدوم است و درطور ایشان وجود حقیقی نیست مگر حق را و عالم عدمیست که ظاهراست بطل وجود الهی خواه عین باشد و خواه معنی ،

بطل (ع) مثل قنفذ و اردن قلنسوه یعنی کلاه کذافی القاهوس و در متنوی بمعنی التزامی کلاه راست می آید .

بعال (ع) جمع بعل بفتح و سکون عین مهمله نام بتی است از بتان قوم الیاس علیه السلام و بازی کردن زن و شوهر باهم و زمین باران نارسیده و خرما و نبات که بیخ او آب خورد بی آب دادن و نباتی که از آسمان آب خورد و زمین بلند که آب بدان نرسد و رب و مالک چیزی را بعل گویند و بمعنی جماع نیز آمده و مصدر از باب فتح یعنی شوهر کردن و سرباز زدن .

بطال (ع) بفتح و بطای متعدده بنایت بیکار و دروغ گوی .

بئس البذل (ع) یعنی عوض بد .

بحل (ع) بکسرتین عفو از گناه .

بصل (ع) بفتح تین نیاز و بصله واحد .

بوسبل (ع) خداوند راهها .

بذل (ع) بفتح چیزی بخشیدن باذل و بذول بخشنده .

فصل م

بومسيلم (ع) نام شخصی که در زمان خلافت ابوبکر دعوی نبوت کرده بود و بعضی از قریش مرتد شده باو پیوستند با ابوبکر جنگی عظیم کرد چنانکه هفتصد مرد حافظ قرآن در آن جنگ کشته شدند و آخر مخدول و مقهور شده و روی بهزیمت نهاد و بومسيلم کذاب منهور گشت و اورا ابومسيلم و مسيلمه و ابومسيلمه نیز گویند .

بسيم (ع) بفتح اول و کسرتانی تبسم کننده

بم (ف) بفتح سه معنی دارد اول دست زدن باشد بر سر و دستار کسی دوم تار کننده را گویند و آن ضد زیر است سوم قلعه ایست از توابع کرمان .

بالدم و پاردم (ن) دنب افسار باشد و آنرا دمچی نیز گویند و آن دوالی باشد که زیر دم اسب بود .

بزم (عف) بفتح دو معنی دارد اول مجلس شراب و عیش و مهمانی و خوشحالی دوم نام دبیست از بوانات شیراز گویند که یکی از امامزاده ها در آنجا مدفون است و در عربی دو معنی دارد اول گزیدن بدندان پیشین دوم دوشیدن شیر بانگشت سیابه و وسطی .

پرچم (ف) بفتح دو معنی دارد اول دم نوعی از گاووان کوهی باشد

که در کوهها که مابین ملک ختا و هندوستان واقع است پیداشوند و آنرا غزاو نیز گویند و بترکی قطاس خوانند و آنرا بر سرچوب علم و گردن اسب ببندند دوم کاکل را خوانند .

بوم (ف) بضم سه معنی دارد اول زمین را گویند دوم نام پرندۀ است که بنحوست و شامت اشتها دارد و کلان تر از جغد است سوم بمعنی سرشت و طبیعت آمده .

بکم (ع) بضم جمع ابکم یعنی کنگک .

بهرام (ت) بفتح چهار معنی دارد اول سروشی است که محافظۀ مردم مسافر حوالۀ بدوست و امور و مصالحی که در روز بهرام واقع شود متعلق باو باشد دوم نام ستارهٔ مریخ که آن مربی کثور سیم باشد سیم نام بیستمین روز از ماه شمسی است چهارم نام دیادشاه ذی شوکت مشهور است یکی بهرام کور و دیگری بهرام چوین .

فصل ن

بینی کندن و بینی زدن (ف) بمعنی انکار کردن و حسد بردن آمده **بهمن** (ت) بفتح دوازده معنی دارد اول راست گفتار و درست کردار دوم بمعنی کوچک بسیار دان است سوم دراز دست را گویند چهارم اسم امتاسپند نام فرشته است که تسکین خشم دهد و موکل باشد بر گاوان و گوسپندان و اکثر چهارپایان و تدبیر امور و مصالحی که در ماه بهمن واقع شود باو متعلق است پنجم نام یسر اسفندیار بن گشتاسب که اردشیر نام داشت ششم ماه یازدهم باشد از سال شمسی و آن ماه دوم است از فصل زمستان و مدت ماندن نیراعظم بود در برج دلو و دردم این ماه جشن سده بود هفتم رستنی بود که در ماه بهمن گل کند و بیخ آنرا در دواها بکار برند و آن دو گونه است سرخ و سفید هفتم نام روز دوم باشد از هرماه شمسی و بنا بر قاعده کلیه که نزد فارسیان مقرر است که چون نام روز بانام ماه موافق آید آنرا روز عید گیرند در این روز از این ماه عید کنند و جشن نمایند و انواع طعامها یزند و گل بهمن سرخ و سفید را بر طعامها بپاشند و بهمن سرخ رامیده کرده با نبات وقتد بخورند و بهمن سبید را ساییده با شیر بپاشند و آنرا مقوی قوت حافظه دانند و گویند که این روز را خاصیت تمام است در کندن گیاهها و بیخهای دوائی از کوهها و واندها و گرفتن روغنها و کردن بخورها و نیکت در این روز جامۀ نو بپوشیدن و ناخن چیدن و موی پیراستن و عمارت کردن و این روز را بهمن جنه خوانند نهم نام پرده است از موسیقی دهم قلمۀ بود در نواحی اردبیل و در آنجا جادوان بسیار بوده اند گویند که کیخسرو در اوایل سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته آن قلمه را فتح نمود یازدهم پرکته های برفرا گویند که بسبب حرارت خورشید از کوه جدا شده و بپفتند دوازدهم عقل اول را نامند چنانچه در شرح دیوان حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام قاضی میرحسین میبیدی آورده که عقل نزد مثائیل ده است و میگویند که خدا واحد محض است و از واحد محض غیر واحد صادر نمیشود و آن واحد که از خدای تعالی صادر شده عقل اول است که حکمای فرس او را بهمن گویند

بطلان (ع) بضم باطل شدن

بدن (ع) بفتح تین و زره کوتاه و مرد سال دار و عزیز کوهی سال دار .

پایماچان و پاماجان (ت) بجیم پاری آنکه درویشان بواسطهٔ گاهی گناهکار را در صف نعال که محل سیاست ایشانست بر یکپای بایستاند و گوش او را بدست او گیرانند و بجیم تازی نیز آمده و آنرا صف نعال هم خوانند

بالین (ف) آنچه زیر سر نهند وقت خواب که در عرف بالشت و تکیه گاه گویند و تازیان ساده خوانند

پنج نوبت زدن (ت) در اصطلاح بمعنی فخر کردن و یادناهی کردن بود .

یو الحزن (ع) خداوند غم و اندوه

پنگان (ت) بکسر پوشیده نماند که شبانه روزی را بده هزار قسمت

کرده اند و هر قسمتی را يك پنگ گویند و پنگ يك کاسه باشد مسینه یا روئینه که در ته آن سوراخ کنند چنانچه آنکاسه را بروی آب نهند همینکه يك پنگ شود آن کاسه پر آب گردد و در آن آب نشینند و اکثر آبیاران مانند آن کاسه داشته باشند و در قسم آب نهند و آنرا طشت و سبو نیز خوانند و مغرب آن فنجانست و بطریق عموم هر کاسه را پنگان خوانند و نیز صحنک روئین که بهندی نهالی نامند و تازیان طاس گویند و کما هو حقۀ چیز را شناختن و آنرا پنگ بکسر پ نیز خوانند

برهان (ع) حجت بر این جمع آنست .

بالیدن (ت) بزرگ شدن و برآمدن و نمو کردن باشد .

بنان (ع) بفتح سرهای انگشتان جمع آن بنانه است .

پالودن و پالیدن و پالائیدن (ت) بمعنی دیدن و جستن و تقصص کردن و گداحتن و صاف کردن آمده .

پروین و پرن (ت) بفتح و کله دوم بفتح تین شش ستاره و گویند هفت ستاره که يك جا واقعند و آن منزل قمر است در برج ثور و بتازی تریا خوانند .

برین (ت) بضم اول کرح یعنی نیم خربزه و امثال آن که تازیان آنرا شمه نامند و با اول مفتوح و کسر رای مهمله دوم معنی دارد اول بمعنی بالا آمده یعنی از همه بالاتر و بلندتر و ازین است که فلک الافلاک را چرخ برین خوانند دوم بمعنی باد صبا است و باد برین نیز گویند و بکسر اول سوراخ را گویند و آنرا برینه هم خوانند **بطن** (ع) بفتح شکم و جانب درازی پرمغ و بر شکم زدن و در رفتن و باطن چیز را شناختن بفتح اول و کسر دوم و سکون سوم زمین فرو نشسته و بنده شکم و قبيله را هم گویند و نیز بمعنی اندرون چیزی بطن البلد اندرون شهر است .

بادبان (ت) دوم معنی دارد اول پرده باشد که بر تیر کشتی بندند دوم پرده قبا باشد که بر زیر سینه واقع شود و آنرا از جانب راست بچپ و از چپ بجانب راست می بندند و آنرا دست زیر و دست بالا گویند و بتازی جیب خوانند چنانچه در کلام مجید واقع است و ادخل يدك فی جيبك تخرج بیضاء من غیر سوء و بمعنی تیر کشتی و و سراسین را نیز نامند .

پشت پازدن (ت) در اصطلاح رد کردن و ترك دادن باشد .

بادیزن (ف) مروحه که بفارسی بکله هم گویند .

باطن (ع) درون و پنهان و دانندهٔ نهان و بدین معنی اخیر است قول حتمالی هو الظاهر والباطن .

بین (ع) بفتح جدائی و دوری و فراق و میانه چیزی البینه و البینونه جدا شدن و بهم پیوستن و این از لغات اعداد است و بمعنی فایق شدن هم بنظر در آمده و بتندی یا هویدا و آشکارا .

بین بین (ع) هردو بفتح بتکرار یعنی میانه نیک و بد و میانه کوتاه و بلند و میانه سخت و نرم و میانه سبک و سنگین و مثله و در فرهنگی متردد شدن میانهٔ دو چیز بنظر در آمده

بن دندان (ف) بضم اول غایت فرمان برداری و نهایت اطاعت و کمال تواضع از ته دل و ته دلی .

بنکران (ت) بضم اول فتح کاف برنجی را گویند که در ته دیگ بریان شده باشد و آنرا بنکران نیز خوانند .

مولوی در مثنوی فرماید : بنکرانی پیش آن مهمان نهند و این معنی قیاس میرحمال الدین حسین انجو است والا بنکرانی بکاف فارسی تصحیح یافته و این معنی ارجح و اولیست .

پابندان (ت) سه معنی دارد اول صف نعال و کفش گر را خوانند دوم صامن و کفیل را گویند سوم بمعنی رهن و گرو آمده .

بزان (ت) بضم اول شهوت زنان .

بزرگرفتن (ف) بضم اول هزل کردن و تمسخر و تسخیر کردن .

پهلوتهی کردن (ف) گریختن و کناره کردن بود .

پهلوزدن (ف) برابری کردن در مرتبه .

پرویز و پروزن (ت) هر چیز پر سوراخ و مشک را نامند عموماً و آرد بیز را خصوصاً .

از نی باشد که بیشتر شبانان بنوازند و آنرا توتک نیز گویند و
بایای معروف ریمانی را گویند که از پیش یعنی لیف خرما بتابند
و آنرا کیار نیز گویند.

پرده (ف) بفتح چیزیکه در میان حائل بود از جامه و غیر آن
و پوست رفیق که در چشم پدید آید و نیز پرده سرود بمعنی فلک
الافلاک نیز آمده.

بهره (ف) با اول مفتوح حصه و حظ و نعمت باشد.
باده (ف) هم بمعنی شراب و هم بمعنی پیاله آمده و نزد صوفیه
عبارت از عشق است.

باره (ف) بارای مفتوح نه معنی دارد اول اسب را گویند دوم
دیوار قلعه و شهر و امثال آن سوم کُرَت و مرتبه چهارم دوست
و آنرا بار نیز خوانند پنجم حق ششم طرز و روش هفتم متروبی مسکر
که از برنج سازند هشتم زلف را گویند نهم کله و رمه گاو و
گوسپندان و امثال آن.

بر بسته (ف) بفتح جماد است و هر چه بیفزاید و منجمد باشد و در
معاورات مراد از بر بسته بر ساخته است.

بر رسته (ف) بفتح و رای مضموم نباتات را گویند و در اصطلاح چیزی
که ساختگی با آن نباشد.

باز گونه (ف) دو معنی دارد اول واژ گونه را گویند و آن معروفست
دوم شوم و نحس و نامبارک بود و آنرا واژون و واژونه و وارون
و وارونه نیز خوانند.

بایسته (ف) بایای مکسور بمعنی ضرور و ضروری باشد و نیز
بمعنی خواهش و آرزو آمده و آنرا بایست و بایا نیز خوانند.
بادیه (ف) صحرا و دشت.

بازیچه (ف) مسخره و آنچه بدان بازی کنند.
بالوده (ف) بمعنی بزرگ شده و برآمده و نمو کرده باشد و
مصدر آن بالیدن آمده که مرقوم شد.

بهیمه (ع) بفتح و کسر ثانی حیوان چهار پای بود.
بنبه (ف) بفتح اول و سوم منکرشدن و محو کردن و نرم ساختن
و پراکنده کردن و گریزانیدن چنانکه گویند پنبه کنید یعنی منکو
شوید و محو کنید و نرم سازید و گریزانید و پراکنده سازید و
نیز کنایت از پراکنده ساختن و پریشان کردن باشد و اثیراخیستی
فرماید: رای تو پنبه کرد سربو الفضول را — کاکنده بود گوش قبول
از ندای ملک در فرهنگ میرزا فتح الله رازی پنبه بیای فارسی بهمین
معنی بنظر درآمده و اصح همین مینماید.

بوشیده (ف) بفتح کرو فر یافته شده.
پره (ف) بفتح اول و تشدید دوم پنج معنی دارد اول حلقه زدن
لشکر باشد از سواره و پیاده دوم بمعنی دامن و کنار بود مثل
پره پیابان و پره بینی و پره کوه و امثال آن سوم جزوی از
قفل را گویند که قفل بدان محکم و مضبوط گردد چهارم برگ
کاه است پنجم پره آسیاب و درلاب و امثال آن باشد.

بالوچه (ع) بضم لام آرایش و جای شستن و جای ریختن آب
در خمارخانه و چاه میانه سرا که در وی آب مستعمل و چرکین
جمع شود و آنچه از کتب فقه معلوم میشود حوضچه خرد که نزدیک
چاه باشد و بزبان هند چهله گویند.

پایه (ف) چند معنی دارد چون اکثر معانی مشهور و معروف بود
به بیان همین هفت معنی اختصار نمودم اول قدر و مرتبه باشد
دوم بمعنی زبان آمده در مثنوی میفرماید: «جمله فرع و پایه اندو
او عرش» سوم بزبان کیلانی چوب را گویند چهارم فرو ریختن باران
باشد پنجم زینه پایه ایست ششم بنارا گویند هفتم پایا برا خوانند.

بلمه (ف) بفتح اول دراز ریش و انبوه ریش را خوانند.
بنه (ف) بضم اول و فتح دوم دو معنی دارد اول رخت و اسباب
خانه دوم بیخ و بنیاد.

بنگاه و بنگه (ف) بضم اول جائی را گویند که زر و رخت در آنجا نهند.
بلبله (ف) بوزن هلیله باد نمناک و نیز داروئیست معروف که اهل
هندش بهیره گویند.

برطله (ع) با اول مضموم همان برطل بمعنى كلاه باشد .

بره (ف) بفتح تین و تشدید را بجه گوسپند که عرب آنرا حلان و حلام گویند حلوان غلط است و معنی حلوان آنست که مردی کابین دختران بستاند برای خود و این را در عرب عار می پندارند و حلوان مرأه بمعنی کابین زنست و مرد فال گوی .

بازنامه (ف) به معنی دارد اول اسباب تجمل و حشمت را گویند دوم منت سوم غرور و تفاخر و بعضی گویند بازنامه لقب بدیانتیک نهادنست .

بوزینه و بوزنه و بوزینه (ف) بضم اول میمونرا گویند .

بصره (ع) بفتح نام شهرست مشهور و سنگ سید و نرم و بضم انکور که در پخت آید .

پیغاره و پیغاره (ف) ناکس ودنی و طعنه و سرزنش و ملامت و بیهوده و باطل و بهتانرا خوانند .

باکوره (ع) بضم کاف میوه نورسیده و در حل لغات میوه که زودتر رسد .

پاجله (ف) بکسر ج و فتح لام چیزی باشد مانند غربال کوچک که بجهه کوفتن برف پیادهای بر بسته برف را بگویند تالشکر و قافله بر زبر آن باسانی بگذرند و نیز بمعنی پاتاوه آمده یعنی پارچه جامه که بآن موزه پوشند و آلتی که کنش تنگ را بآن گشاد کنند و آنرا پاشنه گیر نیز گویند .

بطانه (ع) بکسر آسترو دوست نهانی که باو راز گویند بطانات و بطائن جمع **بیضه** (ع) بفتح اول و سکون دوم و سوم واحد بیض است یعنی خایه مرغ و خود که بر سر نهند و سخی گرما و آماس دست اسب را نیز بیضه خوانند و خصیه و میان شهر و بمعنی خوار و عاجز و یگانه در کارها و بکسر با شهرست .

بومره (ف) اسم کنیت ابلیس است .

بذله (ع) بفتح و سکون ذال لطیفه .

پادشاه (ف) نامی است پارسی باستانی و معنی پاد به طریق بنظر در آمده اول بمعنی پاد دوم پائیدن و دارندگی سوم تخت چنانکه در ذیل لغت پاد در دیگر فرهنگها مرقوم یافته و شاه بچهار معنی دیده آمده اول چیزی بود که در صورت و سیرت از امثال بهتر و بزرگتر باشد چنانچه بیت خوب را شاه بیت و سوار خوب را شاه سوار و راه وسیع را شاه راه و تیر بزرگی که بدان خانه را پیوستند شاه تیر خوانند و امثال آن بسیار است دوم بمعنی داماد سوم بمعنی اصل و خداوند بود پس معنی این اسم شریف بدین تقدیر از چهار وجه بیرون نتواند بود اول با صبان بزرگ چون سلطان با صبان خاقان است اگر این معنی را اخذ کنند بغایت شایسته باشد دوم همیشه داماد چون ملک را بعروس تشبیه نموده اند اگر خداوند ملک را باین اسم نامند مناسب مینماید سوم چون پادشاه نسبت بسایر مردمان اصل و خداوند باشد و پائیدن و دارندگی بحال او انسب است اگر او را باین نام بخوانند پس لایق بود چهارم خداوند تخت و این معنی از جمیع انسب و اولی بود .

بسوده (ف) بضم اول دست زده و پیوسیده و ژولیده را خوانند .

بیله (ف) بکسر به معنی دارد اول زمین خشکی را گویند که در میانه دریا و رودخانه واقع شود حضرت مولانا فرماید : یاد کن لطفی که کردم آن صبح — باشما از حفظ در کشتی نوح — بیله بابایان را آنزمان دادم از طوفان و از موجش امان دوم بمعنی بیلک است سوم بمعنی رخساره بود .

پیله (ف) بکسر پنج معنی دارد اول آغوزه ابریشم را گویند و آن معروف است دوم خریطه را گویند سوم دارو بود این هردو معنی را حکیم خاقانی نظم کرده بیت : در همه پیله فلک پیله و زمانه را — نیست بیخت خصم تو داروی دردمدبری و پیلور دارو فروش را گویند چهارم پلک چشم باشد پنجم گرهی باشد که در میان دنبل بهم رسد و چون آنرا بردارند دنبل نیک شود .

پیرایه (ف) آرایش و آنچه بدان زیب و زینت زنان بیفزاید و در اصطلاح زربنه که زنان در گوش و گردن کنند و تازیان آنرا محلی گویند .

باه (ع) شهوت را گویند .

بوته (ف) چهار معنی دارد اول درختی باشد که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیک باشد دوم بجه آدمی وسایر حیوانات را گویند عموماً و بجه شتر را خوانند خصوصاً سوم نشانه تیر را نامند چهارم ظرفی باشد که از گل سازند و زر و سیم و امثال آن در میانه آن نهاده بگدازند

پیشگاه (ف) هم صدر و هم مجلس بود و نیز جامه که در پیش خانه بگسترند و صحن پیش در که در وی مجلس کنند و مقدمه جای .

پتیاره (ف) هفت معنی دارد اول آفت و بلا باشد دوم زشت و مهیب را گویند سوم مکنون و مخزون را گویند چهارم خجلت پنجم سختی و دند و نفاذ حکم ششم مکر و حيله هفتم شور و غوغا و آشوب .

پیه (ف) بکسر اول و دوم چربی باشد که تازیان آنرا شحم گویند

بزه (ف) دومعنی دارد اول گناه دوم شخص مسکین مرحوم بود

یهده و یهوده (ف) معروف و جامه نیم سوخته که بهیچ کار نیاید

یهقه (ع) ناکاه و دفعه

یهنه (ع) بکسر یا بنیاد

فصلی

بعد اللئیا و اللتی (ع) حادثه بزرگ و بعد چنین و چنان و بعد از این و آن و کنایت از زمان دراز که بهرزه و بیکاری گذشته باشد .

بهی (ف) بکسر تین نیکوئی و نیز نام میوه ایست مشهور و بضم با و تشدید یا در عربی بمعنی زیبا و خوب شدنست .

باغی (ع) ستم کننده .

پی (ف) بفتح اول هفت معنی دارد اول پی که آنرا بتازی عصب خوانند دوم پای بود سیم نشان پای را گویند چهارم دبال و تعاقب باشد پنجم بهر و برای آمده ششم بار و مرتبه بود هفتم نشان باشد و بی بردن بمعنی نشان یافتن .

برسری (ف) باری که بالای بار نهند و آنرا بتازی علاوه خوانند .

بشر حافی (ع) بکسر نام ولی که برهنه پا گشتی و وجه تسمیه آنکه حافی پای برهنه را گویند و او دایم پا برهنه بودی و هرگز پایش آلوده نشدی و تازنده بود سرگین و امثال آن در شهر نیافتندی .

روزی در کوچه نجاست یافتند بخلیفه عصر اظهار کردند که بایستی

بشر حافی از عالم رفته باشد چون تحقیق کردند همچنان بود .

بختی (ف) بضم نوعی از شتر سرخ مو و شتر دو کوهانه که ابر

میگویندش و بختی منسوب به بخت است بضم نام پادشاهی است

جبار که پدرش نصر نام داشت که ماده و نر شتر عجمی و عربی را جفت

ساخته بود از آن نتیجه که حاصل شد بختی گویند .

بو بکر ربانی (ع) نام مردی ربانی که بدن کنیت مشهور است

و در هزل و مسخرگی و سخنان مضحك گفتن نظیر نداشت گویند بعد از

آن خاموشی اختیار کرده تا باقی عمر اصلا سخن نگفت و نیز

میگویند که از اولیای مجذوب مستور الحال بوده که در مدت هفت

سال خاموشی اختیار کرد و با کسی سخن نگفته .

بری (ع) بفتح و کسر را بمعنی پاک و بیزار و بی عیب و تشدید

را آنچه در خشکی باشد .

پای (ف) دومعنی دارد اول پا دوم بمعنی تاب و طاقت آمده و

و آنرا پایاب نیز گویند و در فرهنگی بمعنی بیخ درخت و فرد هر

چیزی و بنیاد و دیوار و پاینده مرقوم ساخته .

باد پیمای (ف) بمعنی بی حاصلی .

بادی (ع) بفتح اول و کسر دال آغاز کننده و اول هر چیزی و

نیز بمعنی باشی تو و این در حالت خطابت چنانکه در غایب بادا .

پیشانی (ف) دو معنی دارد اول معروفست دوم سختی و بی شرمی

و شوخی بود .

باحثی (ع) یعنی متکلمی که بقواعد علم کلام بحث کند .

بلوی (ع) بفتح بمعنی بلو است که در فصل الف ذکر شد .

بوی (ف) بمعنی اثر چیزی چنانکه بوی از او مانده است بمعنی

بهره و نصیب و امیدم آمده .

بینی (ف) بمعنی معروف و بمعنی بد صد نیک و نیز بمعنی نیکو و در

ترجیب (ع) بزرگ داشتن و تعظیم کردن

فصل ت

تفرقت (ع) در اصطلاح صوفیه توزع و تجزی خاطر از جهت اشتغال بخلق یا زهول از ظهور حضرت صمدیت .

تفت (ف) سه معنی دارد اول گرم مطلق را گویند و گرم شدن از ختم و گرم رفتن و گرم آمدن و گرم گفتن و امثال آن باشد و تفته بمعنی گرم شده دوم گیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد و آنرا شوکران نیز خوانند صاحب اختیارات بدیعی آورده که چون سه منقال از آن بخورند عقل زائل گردد سوم نام موضع است از مضافات یزد .

تعزیت (ع) بصیر فرمودن ممیت زده را و دلخوشی دادن .

تجارت (ع) بکسر بازرگانی کردن .

تینات (ع) نام موضعی است بده فرسخی مصر .

تریعات (ع) جمع تربیع است .

تهنیت (ع) از باب تفعیل مبارکباد گفتن و بگوارانیدن .

تربت (ع) بضم گور و بمعنی خاک و نام شهر است از مضافات خراسان تروت هرت (ف) بفتح بمعنی ناخت و تاراج و زیر و زبر باشد و آنرا تار و مار نیز گویند .

تحت (ع) بفتح و تشدید یا درود و پادشاهی و تحیات و تعایا جمع و مصدر نیز آمده یعنی پادشاهی کردن و زندگانی دادن و سلام کردن ترهات (ع) بضم و تشدید را راههای باریک که از شاهراه بیرون شوند و بطریق استمارت بسخنان پیهوده و هرزه اطلاق کنند و نیز نطعیات مشایخ را گویند .

فصل ث

تثلیث (ع) شرح آن درلنت تربیع نوشته خواهند شد .

تحدث (ع) از باب تفعّل حدیث کردن یعنی خبر کردن .

تشبث (ع) چنگ در زدن .

فصل ج

تتماج (ف) بضم آس چهار پاره بود بوسحاق اطعمه گفت بیت :
کنجه آمد بر قدح زد دورباش - گفت ای تتماج از نان دورباش
تشنج (ع) از باب تفعّل فراهم شدن پوست بود مانند عضو پیران و کشیدگی رگها و کشیده شدن رگها .

تفرج (ع) از باب تفعّل آرمیده شدن و انس جستن و غم و اندوه را بردن و گشادگی گرفتن و فارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند .

تهیج (ع) برخاستن باد و گرد و غبار و امثال آن .

تهیج (ع) یعنی شادی نمودن .

تدریج (ع) برکاری شدن اندک اندک .

تزوج (ع) زن بردن و شوهر کردن .

فصل ح

ترشح (ع) تراویدن آب از جایی یعنی چکیدن آب .

تسیح (ع) خدای عزوجل را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن .

ترح (ع) بفتح تین اندوهناک شدن .

تقیح (ع) بفتح پاك کردن و منز از استخوان بیرون آوردن و بریدن شاخها از درخت تا پاك و آزاد گردد .

تمساح (ع) بکسر نهنگ و مرد شیرین سخن تماسیح جمع آن .

ترجیح (ع) بفتح افزونی دادن و میل کردن .

تصریح (ع) بفتح آشکارا گفتن و آشکارا کردن و پاك و صافی شدن و برجیزی قایم شدن و برجیزی ایستادن .

فصل خ

تاریخ و تورخ (ع) وقت پیدا کردن .

تشیخ (ع) پیری نمودن .

تولیخ (ع) بفتح سرزنش کردن .

تناسخ (ع) عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری بدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه ادنی همچو کتابی که از صفحه انتساخت دیگر برنهد و اعتقاد این طایفه انواعست اول

آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادی اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند و مجازات اعمال بطریقیکه موعود انبیا علیهم السلام است قائل نشده اند دوم آنکه چون قائل بر آنند که نفوس قدیمه اند و منحصر در عدد متناهی میگویند که علی الدوام همان نفوس مکرره اند که بابدان مستعد متعلق میشوند و ندانسته اند که هر لحظه حق را شئون و ظهور بنوعی دیگر است و هر نفسی بتجلی دیگر متجلی میگردد و تکرار در تجلی الهی واقع نیست . سوم آنکه چون از ریاض قدس نسیمی به نام جان ایشان نرسیده و روح ایشان روح عالم نزهت و لطافت ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده اند و مقید افتخار باجسام عمری داشته و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح باقی اند و بجهت لقاء احتیاج باجسام مادی ندارند .

فصل د

تقلید (ع) بفتح پیروی کاری کردن و کار در عهده کسی کردن و در کردن افکندن حمایل و جز آن و نیز کاری کردن بی دانستن حقیقت و مصطلح آنکه قبول قول غیری بی دلیل و حکم کردن و ثبوت یکی از طرفین وقوع و لا وقوع که زایل شود بتشکیک مشکک .

تأیید (ع) قوت دادن از باب تفییل .

تردد (ع) از باب تفعل آمد و شد کردن و گردیدن .

تهدید (ع) بفتح ترسانیدن .

توحید (ع) بفتح یکی دانستن و یکی گفتن و یکی در دل اعتقاد کردن و آن منقسم به پنج قسم است - ایمانی - علمی - رسمی - الهی - جانی و تعریف هر کدام در کتب معتبره حقایق مثل عوارف و نفحات و غیرهما مبسوط و مذکور است و در اصطلاحات صوفیه عبارت از اسقاط اضافات است .

تند (ف) بضم پنج معنی دارد اول مترادف نیز باشد و آن معروف است دوم خشم و خشمگین بود سوم میر جمال الدین حسین انجو بعضی قیاس در دویست مثنوی تند را بمعنی دیو نوشته و در هیچ فرهنگ دیگر یافت نشده و درست هم نمی آید چهارم سر کوه و آنرا چکاو و چکاو نیز خوانند پنجم بمعنی بلندی و بلند آمده استاد فرماید : که شکار فرود آرد و برون آرد - ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

تار و بود (ف) معروف و کنایت از اجزای وجود است .

تزاید (ع) بفتح افزون شدن .

تولید (ع) بر ایانیدن و از کوسیند بجه گرفتن چیزی از اصل پدید آوردن .

تخته بند (ف) بفتح آنچه از جامه بر استخوان شکسته بندند و تازیانش جیره خوانند و هندیان پتی گویند و در اصطلاح اهل ظلم آنکه او را میان دو تخته بندند و از آن را بر سر او کشند تا نتواند جنبید و دوباره اش کنند .

تربد (ف) بکسر و سکون را و فتح با دارو نیست مهمل که هندیان نسوت گویند و بمعنی چوب نی میانه خالی نیز در ادات مرقوم ساخته .

تأیید (ع) بکسر همیشه بودن .

تردید (ع) باز گردانیدن و میان دو چیز متردد بودن .

تجربید (ع) برهنه کردن زمین از نبات و جز آن و بر کشیدن شمعی و پیراستن درخت کذا فی الصراح و در اصطلاح صوفیه تجرید بمعنی قطع تعلقات ظاهری است .

تقرید (ع) قطع تعلقات باطنی .

تناد (ع) بفتح روز قیامت و معنی او یکدیگر را خواندنست که در آن روز بعضی مریضی را خوانند و استغاثه نمایند و هیچکس بفریاد نرسد .

فصل ذ

تغویذ (ع) پناه گرفتن و پناه دادن .

ترهمل (ع) بکسر نام شهر است از ولایت ماوراء النهر .

فصل ز

تعییر (ع) بفتح اول سرزنش کردن .

تزویر (ع) بفتح بیاراستن دروغ و نیکو گردانیدن چیزی و راست کردن چیزی را .

تذکیر (ع) بفتح بیاد دادن و پند دادن و کلمه را مذکر کردن و وعظ گفتن بالای منبر .

تصویر (ع) صورت کردن .

تسخیر (ع) بر وزن عنبر را فارسیان در محل تسخیر پروزن تفییل بمعنی هزل استعمال کنند .

تاجر (ع) بکسر جیم بازرگان و شراب فروش تاجر و تجار جماعه .

تیر (ف) بیست و چهار معنی دارد اول معروفست دوم اسم فرشته است که بر ستوران موکل میباشد و تدبیر امور و مصالحی که در روز تیر و ماه تیر واقع شود بدو متعلق است سوم ماه چهارم بود از سال شمسی چهارم نام روز سیزدهم باشد از ماه شمسی گویند که نیگست در آن روز دعا کردن و حاجت خواستن و بنا بر قاعده کلیه که نزد

پارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و جشن کنند درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند و مانند نوروز و مهرگان مبارک گیرند و این روز را تیرگان نامند پنجم بمعنی حمه و بهره و حظ و نصیب آمده شمس فخری بمعنی

روزی ماه و همه نظم نموده - بروزی تیر و تیر عیش و شادی کن که از سپهر ترافتح و نصرت آمد تیر - ششم نام ستاره است بر فلک دوم که دبیر فلک نامند و

مریی علما و فضلا و متابع و اقات که بتأزیض عطارد نامند هفتم قهر و غضب و خشم را گویند امیر خسرو راست - سهلت اینک تیر تو بر که نه ایستاد -

آن به که ایستاده به پیش تو گاه تیر - هشتم بمعنی تنگ که آنرا بتأزیض ضیق خوانند حکیم سنائی فرموده بیت : آنکه در پیش سخن تیغ زبانش که زخم - از بی فایده چون تیر میان بندد تیر - نهم تیره و تاریک بود حکیم سوزنی فرموده : پیری چو عمر من بیه و سال صید کرد -

شد روزهای روشن من چون شبان تیر - دهم فصل پائیز که آن را خزان نیز نامند حکیم سوزنی گفته بیت : سال عالم عفت و لطف و مهر و کینت مایه کرد - تا زمستان و بهار آورد تابستان و تیر یازدهم قدر و مرتبه شیخ فیضی فرموده بیت : قسم بقبه قدر و کمان

قدرت حق - که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر - دوازدهم هر چوب راست را گویند چون تیر که خانه را بدان بیوشند و تیری که در میان کشتی نصب کنند و بادبان در آن بیاویزند و چوبی که

هر دو پله ترازو از آن آویخته باشند و تیر عساری و چوبی که نانرا بدان تنگ کنند و تیر تنجاق و تیری که قنادان شیره بقوام آمده را بآن بزنند و امثال آن سیزدهم صاعقه را نامند چهاردهم شکوفه خرما باشد و آنرا بتأزیض طلع گویند یازدهم طاقت بود شانزدهم نوعی

از مار هفدهم جنسی از مرغ بود هیجدهم رسته را گویند نوزدهم تریز جامه باشد بیستم موی را گویند بیست و یکم کرباس را خوانند بیست و دوم نام نرگس است بیست و سوم چیزی را نامند که از انواع و اجناس خود بهتر باشد بیست و چهارم گلوله توپ و تفنگ بود

قیمار (ف) بکسر اول و یای معروف غم باشد و تیمار داشتن غم خوردن و محافظت کردن بود .

قبر (ف) بفتح اول و ثانی معروف و بکسر اول و سکون دوم نام مرغیست و در عربی زر را گویند .

قبار (عف) با اول مفتوح دودمان و خویشاوندان را گویند و در زبان تازی بمعنی هلاک آمده .

قمر (عف) با اول مفتوح بثنائی زده گویند نام زن اعراب است که قمر او در اوائل دفتر اول مثنوی مندرج است و تازی خرما را گویند و بکسر اول و سکون دوم نام علتی است که هرگاه عمر

آدم بچهل سال رسد در چنم یدید آید و بدان سبب بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه تجاوز نماید آن علت خود بخود بر طرف گردد و در بعضی از فرهنگها مرقوم ساخته اند که آب مروارید را تمر خوانند و بفتح اول و ضم ثانی تیرگی آهن باشد و با اول و ثانی

مکسور و راه زده بزبان علمی اهل هند تاریکی بود .

تصغیر (ع) کوچک کردن و مصغر ساختن کلمه یعنی حرف اول را

چه بودت که گشتی چنین زرد فام و در فرهنگی بمعنی سفل و مختصر تازه و امر از ناختن و تازنده و سگ تازی مرقوم ساخته اما نادر است و بزبان ترکی اسپ ابرش را گویند .

تموز (ف) بفتح گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و آنرا رومیان یکماه شمردند .

تجهیز (ع) بفتح ساز کردن و ساختن جهاز عروس و مسافر و مرده و دوانیدن اسپ بر کسی .

ترکاز (ف) با اول مضموم تاخت آوردن بیخبر و ناگاه بر سیل تاراج و غارت .

توز (ف) معنی این از توخن که در فصل نون ذکر شده ظاهر میشود

فصل س

تلیس (ع) بفتح مکر و حيله کردن و آشفته کردن کار و عیب چیز فروختنی بر خریدار یوشانیدن و بعیلت کار کردن .

تغریس (ع) بآخر شب فرود آمدن مسافر و بعد از آن روان شدن **تلس (ع)** بتشدید لام مضموم سالوسی اگر اشتقاق آن از سالوس باشد و اگر از سلس باشد پس معنی آن روان کردن آید .

تدریس (ع) درس گفتن .

تقدیس (ع) بفتح پاك کردن و بپاکی یاد کردن و پاك خواندن **تجنیس (ع)** بفتح مجانست و نیز نام صنعتی است معروف در عروض

یعنی مجانس گردانیدن دو کلمه و آن انواع است .

تقس (ف) بفتح گرم شدن و مختصر تفهیدن .

فصل ش

تقتیش (ع) کافتن و تفحص کردن .

تجمش (ع) از باب تفضل بچشم در آوردن و ستردن موی و لطف نمودن و یاری کردن .

تعریش (ع) چفته کردن برای رز انگور و برتخت بردن و بر تالار و کوشك بردن و سر برداشتن و دهن باز کردن خر در حین توجه کردن او بطرف کله خود .

تراش (ف) بفتح زائدی که هنگام آراستن چیزی برزده و تراشیده و جدا کرده باشند و نیز بمعنی آراستن بنظر درآمده و در فرهنگی بمعنی ستن و گرفتن مرقوم ساخته .

تیش (ف) بفتح اول و کسر دوم دوم معنی دارد اول گرمی باشد دوم تابش که پرتو باشد .

فصل ص

تخلیص (ع) خلاص کردن و رهائی دادن .

تخصیص (ع) خاص گردانیدن .

تربص (ع) بوزن تفضل چشم داشتن .

فصل ض

تحریش (ع) بجنك برانگیختن کسی را و حریش گردانیدن بر چیزی و تحریش بهاد مهمله باین معنی در لغت نیامده و استعمال کردن باین معنی غلط است .

تبغیض (ع) بفتح دشمن گردانیدن .

تمحیض (ع) خالص ساختن و پاکیزه کردن .

تتویض (ع) تسلیم نمودن و سپردن .

فصل ط

توسیط (ع) در میان انداختن و چیز را از میان دونیم کردن .

تقسطط (ع) هذیان گفتن و خود را حکیم نمودن و در اصطلاح انکار حقایق گردنست چنانکه گویند انسان حیوان ناطق نیست و آتش حار نیست و هر چه بدین ماند .

توسط (ع) واسطه آوردن یعنی سبب آوردن .

تخلیط (ع) آمیختن و فساد کردن در کارهای ناصواب .

فصل ع

تنبع (ع) بفتح تین پیروی کردن و نیز پیروی کننده .

تشیع (ع) زشت گفتن بر کسی و ستوه آمدن و زشت گردانیدن و عیب کردن و چست شدن .
توزیع (ع) بفتح و ابغشیدن چیزی میان گروهی و پراکنده کردن و قسمت نمودن چیزی بر چیزی برای دیگری و جدا کردن .
تضرع (ع) بوزن تفعیل زاری نمودن
تضییع (ع) بفتح ضایع و باطل کردن .
ترفع (ع) بوزن تفعیل بلند نمودن و بلند نمودن خود را بر کسی .
تجوع (ع) گرسنه بودن و خود را گرسنه داشتن بقصد .
تریع (ع) مربع گردانیدن و مطلق اهل تنجیم از چهارمین خانه نظر کردن دو کوب یکدیگر و این دلیل نیمه دشمنیست چنانکه یکی در محل باشد دوم در سرطان و اگر دو ستاره نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را تثلیث گویند مثلاً یکی اگر در محل باشد و دوم در اسد پس آنچه در محل است نظر او به پنجم است و آنچه در اسد است نظر او بنهم است زیرا که از محل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا محل نه خانه و اگر بسوم و یازدهم نظر دارند چنانکه یکی در محل باشد و دومی در جوزا دلیل نیم دوستی است و اینرا تسدیس خوانند و اگر به اول و هفتم نظر دارد دشمنی تمام آرد و این را مقابله گویند و اگر دو ستاره در يك برج باشند آنرا قران نامند تربیعات جمع و نیز نقشی است که چهار در چهار کشند و آن بقایت نص است .
تراجع (ع) بفتح و ضم جیم با هم بازگشتن .
تنازع (ع) بفتح و ضم ز دشمنی کردن .
تقریع (ع) بفتح ملامت سخت کردن در کوفتن .
تقطیع (ع) پاره پاره کردن و بریدن جامه و جامه را نیز گویند بطریق مدبر اراده مفعول که مقطع است یعنی جامه تقطیع کرده شده
تصدیع (ع) جدا جدا کردن و در دسر دادن .

فصل غ

تبلغ (ع) بفتح رسانیدن و فرو گذاشتن عنان اسب تا خوشتر برود
تلداغ (ع) گزیدن مار و غیره .

فصل ف

تصرف (ع) از باب تفعیل شروع در کاری و بخود وا کشیدن و حیل نمودن .
تصاریف (ع) جمع تصریف است که از باب تفعیل بمعنی گردانیدن آمده
تعفف (ع) پرهیز گاری کردن و آشامیدن عفافه یعنی بقیه شیر که در پستان باشد و سخت گردانیدن و خمر صرف خوردن .
تخلف (ع) از باب تفعیل سپس ماندن از کسی و واپس ایستادن و خلاف ورزیدن .
تخویف (ع) بفتح ترسانیدن .
تزئیف (ع) بفتح زبون و ناچیز کردن و بی بهره گشتن سیم و زر یعنی قلب و معیوب گشتن مشتق است از زیف و خرامیدن .
تعرف (ع) از باب تفعیل بعرف کاری کردن و شناساندن و پیرستیدن و نیز نام کتابی است در علم سلوک .
تصحیف (ع) خطا در نوشتن و نقطه بدل دادن .
تشریف (ع) بزرگواری گردانیدن .
تکلیف (ع) رنج چیزی کشیدن و از کسی درخواستن چیزی را .
 که اورا از آن رنج رسد .
تکلیف (ع) بفتحین چگونگی دانستن .
تکلف (ع) از خوشتن چیزی نمودن که آن درو نباشد .
تلف (ع) بفتحین هلاک شدن و تباه گشتن .

فصل ق

تصدق (ع) بفتح باور داشتن و راستگو دانستن و صدقه دادن .
تقی (ع) بضمین پرده و آنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد.
تقرباق (ع) بمعنی تریاک آمده که پازهر نیز گویند و پازهر در اصل باو زهر بوده یعنی پاك كنده و شوینده زهر چه پاو بمعنی پاك کردن

و شستن آمده و بمروار ایام و تغییر السنه و او را حذف نموده پازهر خوانده اند و معرب آن فازهر است .
تفریق (ع) بفتح جدا کردن و پراکنده کردن تفاریق جمع است .
توافق (ع) بفتح بایکدیگر موافقت کردن .
تملق (ع) از باب تفعیل چاپلوسی کردن و دوستی و لطف نمودن و بسیار تواضع کردن .
تعویق (ع) از کار واداشتن و کران کردن .
تفتیق (ع) گشادن و شکافتن .
توفیق (ع) موافقت دادن و موافق گردانیدن اسباب موافق مطلوب و ساز و ار گردانیدن .
تفتق (ع) بفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما و در فرهنگی بمعنی آواز کافتن دیوار مرقوم ساخته و بهر دو طای مهمله نیز بنظر در آمده .
تخریق (ع) نیک دریدن و بسیار دروغ گفتن .
تحقیق (ع) بفتح حقیقت کردن و حقیقت دانستن و استوار گردانیدن .
 سخن و استوار یافتن جامه .
تعمق (ع) از باب تفعیل ژرف و در رفتن در چیزی .
تایق (ع) بکسر همزه آرزومند مشتق از توفان که آرزو خواستن است از باب نصر یمنر یوقیل تایق از تیق است و تیق بدخو و خشمگین شدن و تایق سخت بدخو شدن و سخت خشمگین شدن است .
تلاق (ع) بفتح ملاقات نمودن .
تعویق (ع) از باب تفعیل باز ایستادن از کاری و سستی کردن در کاری .
تعلیق (ع) از باب تفعیل در آویختن و عاشق گردانیدن .
تلفیق (ع) ترتیب دادن و دو سخن را بهم در آوردن .
تشوق (ع) نزاع النفس و حرکه الهوی (قاموس).

فصل ك

تاجيك (ن) عربزاده که در عجم کلان شود و نام ولایتی و طایفه و آنکه غیر عربی باشد .
تدارك (ع) از باب تفاعل دریافتن و بایکدیگر رسیدن و بدست آوردن .
تنك (ن) با اول مفتوح ده معنی دارد اول معروفست دوم يك لنگ بار باشد سوم صفحه یا تخت را گویند که نقاشان و مصوران اظهار صنعت خود را بر آن کنند عموماً و نگارخانه ماننی را خوانند خصوصاً و آنرا ارتنگ و ارژنگ نیز نامند چهارم نواریك درالی بود که زین بر پشت اسبان و بار بر پشت باربران بدان محکم و مضبوط سازند پنجم دره کوه .
 رانامند ششم بمعنی قریب و نزدیک است هفتم نایاب و عديم المثال باشد هفتم بمعنی ستوده بود نهم نام ولایتی است از ملك بدخشان قریب بدره که آنهم ولایتی است از آن ملك و مردم تنگ و دره بخوش صورتی اشتها تمام دارند دهم تیر عساری بود و با اول مضموم .
 کوزه باشد سرتنگ کوتاه کردن و با اول مکسور مفارمغانرا گویند .
تشك (ع) از باب تفعیل بکمان افتادن .
تمسك (ع) از باب تفعیل چنگ در زدن .
تارك (ن) کله سر باشد و به وای مکسور در عربی بمعنی ترك كنده آمده .
تنسك (ع) از باب تفعیل عبادت کردن خدایرا .
تبوك (ع) اسم موضعی است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و اله و سلم آنجا غذا کرد و جعفر برادر امیر المؤمنین علی علیه السلام در آن غزوه به شهادت رسید و آنرا غزوة جيش العزیز گویند و بتوك در باب با در فعل كاف نیز بهمین معنی نوشته شده اما بصحت نرسیده
تك (ن) با اول مفتوح بنائی زده پنج معنی دارد اول بمعنی مبن و پائین آمده چون تك حوض و تك درخت دوم بمعنی دو باشد که مشتق است از دویدن چنانچه گویند تك و دو سوم بوم و زمین را گویند چهارم فریاد بلند کردن باشد پنجم خرما بود و این معنی از کتاب اخیر ژند نوشته شده و نیز گروهی اند در هند راه زن .
قبوراك (ن) بفتح هفت معنی دارد اول طلبگی باشد که مزارعان دارند بجهت رمانیدن جانوران از كشت زارها در مشنوی است :

آمدن از تکلف و رنج چیزی کشیدن .
 تبسم (ع) آهسته خندیدن و دندان برهنه کردن بخنده .
 تفخیم (ع) بزرگ گردانیدن و اماله کردن حرف را .
 تنجیم (ع) بفتح جزو جزو کردن چیزی را و برنجوم حکم کردن
 و باره باره گذاردن دام را .
 تلویم (ع) بفتح سخت ملامت کردن .
 تفهیم (ع) بفتح فهمانیدن .
 تحشم (ع) بشدید شین شرمگین شدن و متعجب شدن و حشمت و
 حرمت داشتن و رنج چیزی کشیدن .
 تسنیم (ع) بهترین شربت اهل بهشت و آن رودخانه ایست در بهشت .
 تفحیم (ع) سیاه گردانیدن و در تاریکی شب سیر کردن

فصل ن

ترجمان (ع) بضم اول و ثالث و فتح اول و ضم ثالث شخصی را
 گویند که لفظی را بزبان دیگر تفسیر کند .
 تافتن (ف) بفتح گردانیدن و تاب دادن رشته و پیچیدن و جز آن .
 تازیان (ف) قصدکنان و شتابان و عربان و اسبان تازی موافق
 اول و دوم سعدی فرماید : هنوز از پیش تازیان میدوید - که
 جو خورده بود از گفتن یا خوید .
 توسن (ف) بفتح اول و سوم اسب سرکش را گویند .
 تن زدن (ف) یعنی خاموش بودن و برجا ماندن آمده تن زن امر
 است ازو .
 تلقین (ع) بفتح یکم و کسر سوم فهمانیدن و سخن فرازبان کسی دادن
 تون (ع) نام محلی است از خراسان و قرارگاه نطفه در رحم
 که زهدانش نیز گویند و روده گوسپند که در او سرگین باشد و
 بعضی گویند محل سرگین و خاکستر انداختن است چنانکه گویند تون حمام
 و تونبان کناسان باشند .
 تولیدن (ف) رمیدن و آنرا توریدن و فاتولیدن نیز گویند و در
 متنوی است : سخت می تولی ز تربعات او - وز دلال و کینه و آفات او
 و در فرهنگی بمعنی فریاد کردن و فریدن و بانگ کردن شیر از
 وحشت و غضب مرقوم ساخته .
 تلوین (ع) بفتح رنگ کردن و رنگ آوردن میوه و گوناگون کردن
 تلون (ع) رنگ گرفتن .
 تمکین (ع) بفتح یا برجا کردن و جای داشتن و دست دادن در
 کاری و گویند مرتبه و فرمانبرداری کردن
 تازان (ف) دوان و تاخت کنان .
 تکوین (ع) بفتح در وجود آوردن و پیدا کردن .
 ترنجیدن (ف) کشیدن و درشت شدن .
 تخمین (ع) بفتح گمان و بگمان سخن گفتن و اندازه کردن .
 تاوان (ف) بفتح غرامت یعنی بدل چیزی که تلف کرده باشد .
 ترکان (ف) بفتح لقب زنان است از عالم بی بی و بیگه و بیجه .
 تهاون (ع) بفتح خوار داشتن و سستی کردن .
 تنین (ع) بکسر و نون مثدده مکسور ازدها و ستاره زهره و
 جوزا و راس و ذنب .
 توختن و توزیدن (ف) بضم اول این لفظ از اضداد است و چهار معنی
 دارد اول بمعنی خواستن اسدی گوید به تیغ و ستان هر کجا کینه توخت
 - گهی دل درید و گهی سینه دوخت - دوم بمعنی گذاردن رضی الدین
 نیشابوری راست - : ایا ستوده بزرگی که وام شکر ترا - زبان
 بنده تو توختن نمیداند - سوم بمعنی فرو کردن منائی فرماید - :
 خلق اگر در تو توخت ناگه خار - تو گل خویش ازو دریغ مدار - چهارم
 بمعنی کشیدن بود .
 تراویدن (ف) بمعنی چکیدن بود .
 تیمان (ع) هویدا شدن .
 آیین (ع) سکسرنجیر .
 تگین (ف) بکسر نام پادشاه و پهلوان و آتش و بفتح حوض خرد .

فصل و

تو (ف) بضم بمعنی عدد فرد است .

تسو (ن) مقدار چهار جو .

تقو (ن) بضم تین آب دهن انداختن بسوی کسی باستخفاف و لعنت و شکایت .

توبر توو تو بتو (ن) یعنی ته به یا درجه درجه و دفعه دفعه بر یکدیگر نهاده بزیادت یا نیز بهمین معنی آمده .

فصل هـ

تاسه (ف) اضطراب و بیقراری بود و نیز در فرهنگی بمعنی سیاه روشنی و علت تنگ نفسی و آوازی که از مردم فربه برآید وقت دم زدن و بیابای آمدن دم از مردم و اسب .

تجزیه (ع) یاره یاره کردن .

تعیه (ع) آراستن لشکر بترتیب برای جنگ و بوی خوش انگیختن و ساختن .

تابه (ف) آنچه بر آن نان پزند و تاوه نیز گویندش و نیز بمعنی بر سدبهر در فرهنگی بنظر درآمده .

تره (ن) بفتح و رای مشدده رستی که صرّش توان خورد و و آنرا تره تیزک نیز خوانند .

تیرماه (ف) ماه چهارم بود از سال شمسی یعنی سرطان و خریف را نیز تیرماه خوانند .

تبه (ف) باطل و کار نا آمده و آنرا تبه و تبوه نیز گویند .

تیره (ف) بفتح بمعنی تاریک آمده و آنرا تار و تاره نیز خوانند .

تنزیه (ع) از باب تفعیل دور کردن صفات زشت و کسی را بدور بودن فرمودن و نیز در اصطلاح صوفیه تقدیس ذات حق است از صفات نفس یا از صفات ممکنات مطلقاً .

توجیه (ع) از باب تفعیل بیان کردن ورو بسوی چیزی کردن و کسی را نزدیک کسی و یا برکاری فرستادن .

تخمه (ع) با اول مضموم دو معنی دارد اول اصل و نژاد دوم نوعی از بیماری باشد که انواع مرغان را بهم رسد خصوصاً کبوتر را و بتازی نا گواریدن طعام باشد و آنرا هیضه نیز خوانند جمع تخمات .

تهلکه (ع) بفتح هلاک شدن و این از معادر شاذ است و جای هلاک شدن .

ترنجیده (ن) بضم تین دومعنی دارد اول چین و آژنگ (ارژنگ) و آنجوخ گرفته را گویند مولوی فرماید (بیت): سبب بگفت ای ترنج از چه ترنجیده - گفت من از چم بد می شوم خود جدا - دوم بمعنی کشیدن آمده عنصری فرماید (بیت): بیا راست خود را چو مردان جنگ - ترنجیده بر بار کی تنگ تنگ و ترنجیدن مصدر آنست .

تنقیه (ع) از باب تفعیل پاک کردن .

تمویه (ع) پاک کردن و آب دادن شمشیر و کارد را زرا ندودن و دروغ بر بافتن .

تزکیه (ع) بیاکی یاد کردن و پاک گردانیدن و ستودن و زکوة دادن و زکوة ستاندن .

تیه (ع) بکسر بیابان که رونده در آن هلاک شود و اتیاه جمع و مصدر از باب ضرب یعنی گیر کردن و حیران شدن .

توبه (ع) باز ایستادن از گناه التوب والتوبة و التائب توبه کردن از باب نصر .

تره (ف) بفتح اول و کسر را باطل و کنیت ابوجهل است .

تالوسه (ف) بمعنی تاسه باشد .

پتیاره (ن) بفتح تب و لرزه باشد .

ترتازه (ن) نان با نان خورش و چرب .

توخته (ف) ادا کرده و واگذارده .

فصل ی

تی تی (ف) بکسر هر دو تای طلب کردن مرغ بچکان را برای دانه .
توننی (ف) کناس و میر عضدالدوله در فرهنگ خود بضم اول بمعنی دزد و عیار نوشته .

تاری (ن) تیره و تاریک .

تقانی (ع) بفتح باهم نیست شدن .

تلاقی (ع) بفتح بهم رسیدن و همدیگر را دیدن .

تحرّی (ع) صواب جستن و قصد کردن و درنگ کردن و طلب سزاوارترین و بهترین کردن از کارهای عقلی و نقلی .

تجافی (ع) یکسو شدن و جدا شدن از چیزی .

تعالی (ع) بلند شدن .

تولی (ع) دوست داشتن و برگشتن و ولایت راندن بر کسی و بکار کسی قیام نمودن .

تجلی (ع) روشن شدن حقیقت کار و هویدا شدن و عبارت است از آنچه ظاهر شود بر قلب از انوار غیوب .

تعدی (ع) از حد گذشتن در کاری .

تانی (ع) آهستگی در کاری کردن .

تریاق لانی و تریاک لانی (ن) بازره بکه منسوب باشد بلان (لان) و شبانکاره دو کوه اند از مضافات آذربایجان و بازره آنجا بهتر و اعلی میباشد) .

تازی (ف) عربی .

تی (ن) بکسر مختصر تهی است .

تالی (ع) در برابر مقدم است که دوجزه فنیه شرطیه اند و در اصطلاح اهل منطق چنانچه در حمله موضوع و محمول میگویند در شرطیه مقدم و تالی میخوانند .

باب ث

فصل الف

ثُریا (ع) پروین و آن شش ستاره است .

ثنا (ع) صفت کردن و ستایش .

فصل ب

ثیاب (ع) بکسر جمع ثوب و باز آمدن آب و جمع شدن آدمیان و پر شدن حوض و جاه و جامه و مثل آن .

ثواب (ع) پاداش و جزای عمل نیک .

ثُرب (ع) بیه تنگ بر روده و معده از بیرون پیچیده .

ثاقب (ع) درخشنده و شتر ماده پرشیر و ستاره روشن و نام عطی است که در اندام سوراخها کند .

فصل ت

ثبات (ع) بفتح ایستادن و بر جای بودن و مرد ثابت عقل و قرار و استوار .

ثبوت (ع) بضم تین ایستادن و برجای بودن .

ثبت (ع) بفتح مرد ثابت دل و ثابت زبان و بفتح تین حجت .

ثروت (ع) بفتح بمعنی مهتریت اما محقق و معروف بمعنی توانگری و نعمت است ثقات (ع) بکسر جمع تقه استواری و استوار .

فصل ج

ثُج (ع) ریختن و رفتن هرق از چاربا و خوی از اسب از باب نصر ثجاج (ع) ریزنده .

فصل د

ثُرید (ع) ریزه کردن نان باشد در میان شیر و وشریت و آش و آب گوشت و امثال آن و آنرا اشکنه نیز گویند و بفارسی تروت و ترید با اول مضموم و تانی مکسور خوانند .

ثمود (ع) نام قبیله ایست از عرب و ایشان قوم صالح علیه السلام اند که ناقه را پی کردند و بشومی آن بی ادبی همه سوختند .

فصل ر

ثمر (ع) میوه و فایده ثمار و ثمره و ثمار جمع و ثمر بکسر تازیانه را نیز خوانند و الثمر ایضاً المال الذی ینفق صاحبه .

ثبور (ع) بضم زبان کشیدن و واهلاکاه گفتن اینمعنی از تفسیر منقول است و هلاک شدن و هلاکی .

ثور (ع) بفتح گاور و نام برجی است از بروج آسمان که آنرا گاوگردون گویند و باره کوشك و سرخی شفق و نام غاریست که

جابلقا و جابلسا (ع) دو شهر عظیم اند بسرحد مشرق و از آنطرف آن شهر ها آبادانی نیست کذا فی عجائب البلدان سلمان ساوجی گفته بیت: - بهرجائیکه خواهی رفت خواهی خورد رزق خود - نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا - و جابر صا و جابر قا نیز بنظر در آمده و گفته اند بمعنی مشرق و مغرب است و از حدیث معلوم شده که نام دو شهر است یکی در مشرق و یکی در مغرب و این مجازی است از بعد .

فصل ب

جناب (ع) بفتح آستان و گرداگرد سرا .
جیب (ع) گریبان پیراهن .
جذب (ع) بفتح کشیدن و ربودن و کم شیر شدن و جدا کردن بچه از مادر و خشک شدن آب دهن جذوب کشنده .
جواب (ع) پاسخ دادن مشهور است و جفان کالجواب که در کلام مجید واقع شده دراصل جوابی بوده است یعنی حوضهای بزرگ و اوجم جایبه است یا از او حذف کرده شده برای خفت .
جنوب (ع) بفتح جیم و ضم نون باد دست چپ و گفته اند بادی که از طرف دست راست آید چون روی بقبله آری و نیز طرف دست راست را گویند و این قاعده در ولایت عرب است و درهند برعکس دانند و درکنز اللغات صریح آورده است که جنوب بفتح بطرف دست راست کسیکه روی بمشرق دارد و بادی که ازین طرف آید .
جلب (ع) بفتح کشیدن و برانگیختن و بفتحین زن فاحشه که او را پارسیان روسی گویند و نیز بمعنی بانگ زدن اسب را وقت دوآیندن و بمعنی سود نیز بنظر در آمده و بسکون لام بمعنی کشیدن و ربودن و بره گویند و برانگیختن آمده .
جالب (ع) بضم و تشدید معروف و بسیار کشنده و آنکه قماش و جز آن از شهری بشهری کشد .
جذاب (ع) بکسر باهمدیگر کشیدن چیزها و نزاع کردن در کشیدن چیزی و بفتح اول و ذال مثدده بمعنی بسیار کشنده .
جوع الکلب (ع) علنی است که هرچند خورد سیر نشود .
جاذب (ع) رباینده و کشنده و شتر ماده کم شیر .
جذب (ع) بفتح تنگ سال و قحط .
جنب (ع) بفتح پهلو و بضمین دور و جنابت رسیده مشتق است از جنوب که دور کردن است .

فصل ت

جمعیت (ع) اجتماع تمام همت اواست - در توجه بسوی حضرت دوست
جرات (ع) دلیری نمودن .
جبروت (ع) بفتحین بزرگی و عظمت و تکبر کردن و در اصطلاح سالکان جبروت مرتبه واحدیت را گویند که بقول بعضی حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله است و تعلق بمرتبه صفات دارد .
جنات (ع) بضم جمع جانی یعنی گناهکاران که لایق قصاص باشند
جفات (ع) بضم جمع جافی است .
جنایت (ع) بکسر گناه کردن
جنت (ع) بفتح و تشدید نون بهشت و بضم اول سیر و بفتحین مخفف یعنی گناه کردن .
جاهلیت (ع) پیش از زمان پیغمبر را گویند .
جفت (ف) با اول مفتوح تالار باشد و آن عمارتی است که چهار ستون بر چهار طرف صفا بر زمین فرو برند و بالای آنرا بچوب و تخته ببوشند و بمعنی پروستر نیز آمده و با اول مضموم دو معنی دارد اول تنگ و چسبنا را گویند و آنرا چست نیز خوانند دوم چوبی باشد که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتند و نیز چوبی که بآن از جنرات مسکه کشند .
جهت (ف) بکسر اول و فتح ثانی جانب .
جالوت (ع) نام ملکی کافر است که در زمان شموئیل علیه السلام با طالوت جنگ کرد و چون داود علیه السلام همراه طالوت بود

در آن جنگ جالوت را بسنگ فلاخن بکشت .

جبال راسیات (ع) کوههای سربلند و برجای ایستاده و استوار شده

فصل ح

جرح (ع) بفتح زخم و ریش کردن و خسته کردن و گویند بفتح اول و سکون دوم خسته کردن و عیب و گواهان آشکارا و بضم و سکون

ریش یعنی جراحت و بضمین جمع و مصدر از باب فتح .

جناح (ع) بضم گناه و بزه و بفتح و گویند بکسر بال مرغ و دست آدمی .

فصل خ

چرخ (ف) هفت معنی دارد اول فلك دوم گریبان سوم کمان این سه معنی را در این دو بیت امیر خسرو نظم نموده : - کسی کش چرخ زخم از چرخ روزیست - رسد گر چش جهان در چرخ دوزیست چو زخم از تیر بی تدبیر چرخست - نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخ است چهارم پیراهن و آنرا گریبانی و کمرته نیز خوانند پنجم نام دیهست از مضافات غزنین ششم طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آنرا گویند هفتم حرکت دوری را نامند مانند چرخ زدن درویشان هنگام سماع و گشتن چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و چرخ عساری و چرخ که بدان بنه درینند و امثال آن و این چیز ها که مرقوم گشت همانا بمناسبت دوران بچرخ فلکرا باین نام خوانند .

چارمیخ (ن) عناصر اربعه و بمعنی نگون و آنکه بردست و پایش میخ زده باشند .

چارشاخ (ف) نوعی از بند وغل است که در گردن بندیان کنند جهت تعدیب و آن دو شاخ نیز میباشد .

فصل د

جرید (ع) گروهی جدا کرده و مهمی نامزد کرده و بمعنی قاصد و جاسوس نیز آمده .

جهود (ع) کافرا گویند و نام درختی بلند بالا که چون میوه آویخته گردد از میان بترکد چنانکه هسته او بقایت متفرق شود .

جود (ع) بضم بغش و جوانمردی از باب نصر یعنی سخاوت کردن و وگرسنه شدن و بفتح باران نیک اجواد جمع او است و مصدر از باب نصر یعنی نیک باریدن باران .

جواد (ع) بفتح بغشده و نام حضرت عزت جل شانه و اسب نیک رفتار و نیکدو و بضم تنگی و تشنه شدن و فرق میان سخی و جواد آنست که سخی هر چه در دست دارد میدهد و جواد اگر چیزی در دست ندارد قرض میکند و میدهد .

جماد (ع) بفتح زمینی که باران بوی نرسیده باشد و چیزی که آنرا نثر و نما نباشد و نیز هر چه جان ندارد .

جاهد (ع) فسرده یعنی بسته و منجمد شده .

جحد (ع) بضمین و جحد بفتح یا بضم انکار کردن و کم خیر شدن و درویش و محتاج و بفتحین اندک نعمت شدن و اندک خیر شدن جاحد انکار کنند .

جهد (ع) بفتح کوشش و سختی و بسیار خوردن و آرزوی طعام کردن و بضم طاقت .

جهاک (ع) بکسر کارزار کردن و بفتح زمین سخت .

جد (ع) بکسر کوشش کردن و سخن حقیقت گفتن و بفتح و تشدید پدر پدر و پدر مادر و بزرگی و توانگری و بغت و بضم جامه کهنه و گویند بفتح بریدن و خداوند نعمت شدن و بزرگ شدن و توانگر گشتن .

جزرومد (ع) زهر و بالا کشیدن ویشی و کمی در آب دریا .

چغد (ف) بضم دوم معنی دارد اول جانور معروف که بتازی بوم نامند و بنحوست اشتها دارد و آنرا کنگر نیز نامند دوم کنگره حصار باشد و در بعضی فرهنگها بمعنی موی سر بود که بر قفا گره کرده فرو گذارند و آنچه باز را برونشانند در گریز خانه و جند نیز خوانده اند .

چرید (ف) یعنی غالب آمد و فرو برد .

جلود (ع) جمع جلد یعنی پوست .

جند (ع) بضم لشکر و شهر شام و باران و جنود و اجناد جمع آن و بفتح و گویند بتحریرک زمین درشت سنگستان که در آن سنگهای سپید باشد و نام شهر است در یمن .

جاد (ع) صیغه ماضی است از جود یعنی بغشش کرد .

جید (ع) بکسر کردن ایجاد جمع و بالتحریرک درازی و نیکوئی کردن **جمود (ع)** بضمین فشردن و ایستادن و بفتح اول و ضم دوم آسمان بی ابر و چشم بی گریه .

جسد (ع) بفتحین و سین مهمله مشهور .

چچید (ف) یعنی خود را بهم کشید چه چخیدن خود را بهم کشیدن بود بوقت جماع از خوشی .

جگر بند (ف) دل و جگر و شش و دل بند نیز بهمین معنی است و بمعنی مال و فرزند و زر و فرزند نیز بنظر در آمده .

جلاد (ع) بفتح و تشدید لام تازیانه زنده بر پوست و پوست کشنده .

فصل ر

جبر (ع) شکسته را و بستن و نیکو کردن حال کسی و توانگر گردانیدن و برویانیدن و مرمت خاطر کسی کردن .

جبار (ع) بفتح و تشدید با بزرگ و تکبر کننده و غضب کننده و مرد شکسته - و درخت خرما ی دراز و اسب بلند و نام خداوند تعالی یعنی شکسته کامها .

جگر (ف) بکسر معروف و مشقت و رنج و میانه هر چیزی و بمعنی مشقت نیز بنظر در آمده .

جهاد اکبر (ع) یعنی مجاهده کردن با نفس اماره .

جهاد اصغر (ع) یعنی کارزار کردن با کفار برای خدا .

جوهر (ع) بفتح گوهر واصل و دانه قیمتی و نیز آنچه عرض بدو قائم بود .

جار (ع) همایه و شریک و نگهبان و زنهار داده شده کذا فی کنز اللغه .

جهر (ع) بفتح آشکارا کردن و آواز بلند کردن .

جر (ع) بالفتح مع التشدید کشیدن و جنایت کردن و مخفف بمعنی سیو .

جوع البقر (ع) یعنی اشتهای گاو که از خوردن فرو نماند و روز بروز فربه تر شود و آن زحمتی است مشهور و معروف .

جرار (ع) بالفتح مع التشدید بسوی خود کشنده و لشکر بسیار و بکسر با دوم مخفف خرمره ها و چیز های سفالین و نیز سیوها و بمعنی کزدم نیز آمده .

جسر (ع) بکسر اول و سکون سین مهمله یل مطلق و نیز یل چوبین و بفتح جیم مردم تناور و استر بزرگ جسور جمع آن .

جعفر طیار (ع) برادر امیر المؤمنین علی علیه السلام است او را طیار از آن گویند که چون شهید شد و هر دو بازوی وی رفت بجای آن حق سبحانه و تعالی پرها داد که در بهشت می برد و گویند در حربی بعد از جنگ بسیار بشهادت رسید کافران خواستند که بتن مبارک او نوعی اهانت کنند از ابن حال پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را اطلاع دادند پیغمبر علیه السلام دعا کرد که خداوند انمیخواهم که بسر عم مرا چنین اهانت رسد حق سبحانه و تعالی اجابت کرد دوبال چنانکه دوبازو بر بدن او ظاهر شد فی الحال از آنجا پرید و بجانب آسمان طیران نمود از آنجهت او را جعفر طیار گویند .

جعفر طرار (ع) بدبختی بود که پره های عملی ساخته بود و بدان می پرید .

جابر (ع) بکسر با یازبندنده و نام یکی از اصحاب بوده رضی الله عنه **جوار (ع)** بکسر و بضم همسایگی کردن و همسایه شدن و همسایگی در زینهار کسی و بکسر اضمح .

جدار (ع) بکسر دیوار .

جهار (ع) بکسر آشکارا .

فصل ع

جمع (ع) بفتح همه و گروه مردم و نخل بسیار بار و فراهم آمدن و در اصطلاح متصوفه جمع شهود حق است بی خالق و جمع الجمع شهود خالق است قائم بحق از روی مشاهده کشفی نه عقلی .

جزع (ع) بفتحین ناشکیبائی ضدصبر و سکون ز قطع مسافت کردن و بریدن وادی و نیز مهره ایست که یمانی سیاه و سفید باشد منسوب به چشم شاهدان و بکسر جیم گردشگاه و گشت رود یعنی آنجا که رود بدو شاخ شود .

جامع (ع) فراهم آورنده و ماده چیزیکه اول مرتبه آیین شود .

جوع (ع) بضم گرسنگی و مصدر از باب نصر و جوعان نقل است منتق از جوع و فتح اول و سکون ثانی شخصی که گرسنه باشد و آنکه در بعضی شروح گفته اند که جوعان یافته نشده جیعا نیست غیر واقع است چه در مذهب یافته شد .

جذع (ع) بکسر و سکون تنه درخت و نیز خانه جذوع بضم جمع

فصل غ

چاه مغ (ن) بفتح میم چاه عمیق و دور آب و تاریک چه مغ بفتح بمعنی تاریک آمده که در محل خود تشریح خواهد یافت .

جزوغ (ع) بفتح بی صبر .

فصل ف

جلف (ع) بفتح پوست کردن و کل به بیل فرا رفتن و بریدن واز بن بر کشیدن و بکسر سخره و بی باک و کمینه و بی عقل و مرد جانی و خم تهی .

جوف (ع) بفتح میانه خالی و بمعنی اندرون .

جف (ع) بفتح و تشدید خنک و کاه خنک .

جیف (ع) بکسر مردار بو گرفته .

فصل ق

چارطاق (ف) نوعی از خیمهای مخصوص برای مطبخ و نیز خیمه چارتو و بطریق استعاره فلک را نیز گویند .

چارق (ف) بضم را بکنوع کفتی است که محرثیان پوشند و بندی دارد که پایان شبالتنگ آنرا می بندند .

جوق (ن) بفتح یعنی گروهی از سوار و پیاده که بتازی فوج خوانند و جوق نیز آمده .

چاقاچاق (ف) آواز زخم تیر که پیاپی رسد و آواز هر چیز که از گسیختن آید و آنرا چقاچق و چق چق نیز خوانند .

فصل ك

جسك (ن) بفتح رنج و بلا باشد سنائی فرماید : از ره مرگ و جسك ماده و نر - آرزومند مرگ یکدیگر .

چنگ (ف) بفتح نش معنی دارد اول خمیده و منحنی شده و آنرا چفته و چمچاخ و خفته نیز نامند دوم قلاب را گویند عمرماً و قلابی که فیل را بدان نگاهدارند خصوصاً و آنرا چنگ هم خوانند سوم چنگال باشد چهارم سازیت مشهور این چهار معنی را سوزنی نظم نموده:

* پیران چنگ پست و جوانان چنگ زلف - در چنگ جام باده و در کوش بانگ چک - و همانا که قلاب و چنگال و ساز مشهور را بواسطه خمیدگی چنگ گفته اند پنجم نام نگار نامه مانی است و آن کتابی بود

جهل (ع) بضم اول و فتح ثانی سرگین غلطانك و آنرا جدانك نیز گویند.
جلیل (ع) بفتح بزرگ و نام خدای تعالی .

جوال (ع) بضم معروف و نوعی از پوست درشت درویشانه .
جامغول (ف) حرامزاده را گویند و آنرا اوغول و خنوك و سند نیز خوانند .

جمل (ع) بفتح تین شترنر اجمال و جمالات و جمال و جمائل جمعی است و بفتح اول و سکون دوم بیه و جریش گذاخته و بضم یکم و فتح دوم شده ریسمان و بتخفیف جلها و بسکون می نام زن .

چكل (ف) بکسر نام شهرست از ترکستان که مردم آنجا بطایط صاحب جمال باشند و در تیراندازی بی مثل و عدیلند .

چنگال (ف) بفتح دومعی دارد اول پنجه مردم و جانوران باشد دوم آنست که نازرا ربزه کنند و باروغن و شیرینی نیک بمالند و آنرا مالیده نیز نامند .

جهدالمقل (ع) کوشش درویش و سنی اندك .

جدول (ع) بمعنی معروف و جوی خرد و کاریز جدول جمع آن.
جمال (ع) نیکوئی و معدر از باب کرم یعنی نیکوئی کردن و زیب و در اصطلاح صوفیه تجلی حق سبحانه و تعالی است ذات خود را بذات خود .

فصل م

جرم (ع) گناه جرائم جمع آن .
جام (ف) چهار معنی دارد اول ییاله دوم آبگینه بود که در تابدان خانه بکار برند سوم نام ولایتی است از خراسان چهارم نام حاکم بعضی ازضافات ملك تته و سند باشد .

ججیم (ع) بفتح اول و کسر ثانی یکی از نامهای دوزخست و آن پنجم دوزخ است و آتش بزرگ که درمناکی افروخته باشد .

جسم (ع) تن چیزی، جسم و اجسام جمع .
جذام (ع) بضم غنی است که از انتشار سودا در بدن بهم میرسد و مزاج اعضا را فاسد میکند و بسیار است که بسقوط اعضا میرسد .
جرم (ع) بکسر و سکون تن و گونه و جسم بی جان اجرام جمع .

فصل ن

چمین (ف) بفتح اول و کسر ثانی بمعنی بول و غایط هردو آمده و آنرا چامین نیز گویند در مشنوی درین بیت بمعنی بول آمده: چاره نبود این جهان را از چمین - لیک نبود این چمین ماء معین و در این بیت بمعنی غایط بسته - ببلان را جای میزید چمن - مرجل را در چمین خوشتر وطن .

چرخ زدن (ف) بمعنی رقص کردن و گردیدن باشد .
جن (ع) بکسر یری و بضم سیر .

جائمین (ع) بر سینه خفتگان و هلاک شدگان و بیحس و حرکت شدگان
جیحون (ع) بفتح نام رودی است در باخ و در حدیث آمده: که چهار جوی از بهشت فرود آمده جیحون و سبحون و سند و فرات که در کوفه است [کتیف اللغات] .

جامه کن (ف) خانه باشد بیرون حمام که رخوت پوشیدنی آنجا فرود آورده بعمام در آیند .

جنان (ع) بفتح اول دل و بزرگتر قوم و جامه که بیوشند کسی را و در آمدن شب و جماعت مردم و بکسر بهشت ها و بوستان و او جمع جنت است .

جنون (ع) دیوانه شدن و دیوانگی و تاریک شدن شب و نشاط کردن مگس با آواز بلند .

جنین (ع) بفتح بچه که در شکم مادر باشد و مرده که در گور باشد .

چاكران (ف) کنایت از دیر است و فرج یعنی سوراخ زیرین .
چریدن (ف) بفتح فزون آمدن و فره بردن یعنی غالب آمدن .

چغان (ع) بکسر کاسه های بزرگ و شاخهای رز .
جان (ع) بتثدید نون پدر یریان همچنان که آدم پدر انسیان است .

مشمول برصنائع و بدایع و نقاشی که مانی اختراع کرده و آنرا ارچنگ و ارتنگ و انکلیون نیز خوانند حکیم سنائی فرماید: بیت: ای سنائی نشود کارتو امروز چو چنگ - تاب خدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ . شتم بمعنی شل آمده و آنکسی بود که دستش از حرکت و کار باز مانده باشد و با اول مضموم دومعی دارد اول سخن و گفتار بود دوم برچیدن مرغ باشد دانه را از زمین و با اول مکسور متعار جانوران و نوك سنان و بیگان و امثال آنرا گویند .
چيك چيك (ف) بکسر (هر دو با هم و مفرد) بمعنی غیر فصیح و سخنی که فهمیده نشود و زبان مرغان .

چك چك (ف) بفتح سه معنی دارد اول آواز زدن شمیر و گرز و چوب و ممت و مانند آن بود دوم صدای چکیدن آب باشد قطره قطره سوم صوت برهم زدن دندان باشد از سرمای سخت یا وقت طعام خوردن و بضم هر دو چ سخنی را گویند که در افواه افتد و آنرا چكاچك نیز گویند و بکسر هر دو چ آواز سوختن فنیله تر شده را خوانند
چاك (ف) پنج معنی دارد اول معروف است دوم قباله بود و آنرا چك هم گویند سوم سفیده صبح را خوانند چهارم صدای زدن شمیر و خنجر و تبر زین و مانند آن بود پنجم دریچه باشد که در میان دروازه های کلان و در قلعه و سرا بسازند و گفته اند شكاف فوج و گذر .

چوسنگ (ف) بفتح چیزی بقدر جو و وزن یعنی مقدار جو و هم چند جو و همچنین بمعنی بارسنگ ترازو آمده .

چربك (ف) بفتح سه معنی دارد اول چربه باشد و آنچنان بود که كاغذ حریری تنك را چرب کرده بر صفحه تصویر یا نقاشی یا خطنهند و بقلم مو نقش آنرا بردارند دوم نان تنك را گویند که در روغن بریان کنند و باحلو بخورند و بیشتر آن باشد که بروج اموات تصدق نمایند سوم سرشیر بود و آنرا چربه نیز گویند و بترکی قیماغ و بهندی ملائی خوانند و با اول مضموم چهار معنی دارد اول گفتن دروغ راست مانند باشد در حق کسی ظهیر فراریابی گفته: بیت مرا بچربك صاحب غرض زیب مکن - که من بیاغ فصاحت درخت بارورم . دوم بمعنی طنز و سخره آمده سوم خجلت و انفعال را گویند چهارم چستان باشد و آنرا بتازی نغز خوانند .
چنگلوك (ف) بفتح آدمی و حیوانی را گویند که دست و پای او گز و ناراست باشد و در وقت نشستن هردو دست بهردو زانو نهاده عصری راست :- بگردن بآب اندرون چنگلوك - به از رستگاری به نیروی غوك .

چهار دانگ (ف) باجم یارسی چهار بغنی چهار گوشه و چهار جانب چنانکه گویند که چهار دانگ هندوستان و دو دانگ خراسان و دانگ چهارم حصه از بول .

فصل ل

جهل (ع) دو قسم است بسیط و مرکب بسیط ضد علم که نادانستن است و مرکب حکم است و به ثبوت یکی از طرفین وقوع یا لا وقوعی که زاین نشود بتشکیک مشکك و غیر مطابق واقع باشد .

جندل (ع) بفتح سنگ و نام مردی و چرب صندل و نام قبیله ایست اما بکسر دال سنگستان را گویند .

جبال (ع) جمع جبل یعنی کوه .

جلال (ع) بفتح بزرگ شدن و بزرگواری و بزرگ بدانکه صفات حق تعالی منحصر است در جمال و جلال و آنچه در او لطف و رفیق

باشد آنرا جمال گویند و آنچه در او قهر و جبر باشد آنرا جلال خوانند و نیز جلال را صفات باطن نامند و صفات ظاهری را جمال و نیز مراد از جلال صفات قهاری و جباری است و در اصطلاح صوفیه احتجاب حق سبحانه و تعالی است از ممکنات معرفت خود از اینکه بتفاسیم ما اورا بکنه و حقیقت او چنانچه میثناسد او سبحانه ذات خود را و بضم اول بزرگ و بکسر جلهای چهارپایان .

جدل (ع) بفتح تین خصومت و دشمنی و بحث .

جهول (ع) بفتح سخت نادان .

جذبّه (ع) عبارت از تقرب بعنی است باقتضای عنایت حق .
چرخه (ف) بفتح بمعنی چرخ است که مرقوم شد .
جلوه (ع) بکسر تجلیات حسن و خوب نمودن بفتح نیز خوانند.
چیره (ف) بکسر شجاع و دلیر را گویند و آنرا چیر نیز خوانند .
جاده (ع) راه فراخ و روشن و راه راست .
جاریه (ع) کشتی و آفتاب و کنیزك و آب روان – جاریات و جواری جمع کذا فی الصحفه الحل .
جائزه (ع) عطا و یل کوچک و نیز آنچه شاعر را صلّه دهند و باصطلاح اهل حساب خطی که بجهت تصحیح و تجویز کشند .
جارحه (ع) جراحت کننده و دست و اندام مردم و مرغ شکاری و لیکن ید را در خداوندان عقل و جارحه را در غیر او استعمال کنند جوارح جمع آن .
جیفه (ع) بهمان معنی مردار که در تحت جیف مرقوم شد .
جزیه (ع) گزیه (ف) باشد و بمعنی خراج نیز آمده .
چگړه (ن) بفتح فطره ریزه را گویند که بریختن آب بجهد و آنرا بتنازی رتبه گویند مولانا فرماید : پای آهسته نه که تابجهد چگړه خون دل بهر دیوار .

جمره (ع) دم سدن زمین و در تمام سال سه جمره میشود و آغاز آن بهار است و نیز انگشت [زغال] افروخته و سنگیکه در مناسك حج اندازند و سیاه مقدار هزار مرد و گویند چون در قبیله سیصد سوار جمع شوند و نیز مستعمل است در بوستن از عود سوخته و مجمر از آن مأخوذ است و بمعنی عندلیب نیز بنظر درآمده .

جرّه (ع) بفتح و تشدید خر مهره و سیو و بضم و تشدید هتای باز که او را جرّه باز گویند و نیز بمعنی دام آهو آمده است و در کنزاللغه میآرد که جرّه جو بیست که بر سراو دام نهند و در میان اوریسمان کنند و بآن میدآهو کنند و بکسر جیم آنچه شتر از حلق بیرون آرد تانخور کند **جهودانه** (ف) بضم اول پارچه زردی که جهودان در روز یکشنبه قطعه قطعه بردوش خود دوزند و آنرا از جمله عبادات دانند و نیز نام درختی است که کلک بکسر اول صمغ اوست در غایت تلخی چنانچه سوزنی میگوید بیت : حاسدان تو کلک و تورطبی – از قیاس رطب نباشد کلک .

چرب روده و چرب رود (ف) روده بریان .
چانه (ن) گرداگرد دهان .
چفته (ن) بضم چاه و کود سوراخ .
چینه (ن) بکسر غله ایست که آنرا ارزن گویند.
چنبیره (ن) همان چنبر که در فصل ر گذشت .
جزیره (ع) بلندی و خشکی که در میان آب باشد جزایر جمع .
جنه (ع) بضم و تشدید سیر فراخ و پوشش و دیوانگی .
چفته (ف) لگد زدن و میان پستی انداختن اسب و خر و جزآن .
چفته (ف) بفتح خمیده و سرگوشه و تهمت و برابر و چفت انگور .

فصل ی

جافی (ع) جفا کننده .
جولقی (ن) ژنده پوش را گویند .
جری (ع) بکسر وظیفه روان و بفتح یکم و کسر دوم و تشدید سوم و کیل و رسول و بهمهزه بمعنی دایر بوزن فعلیل از جرأت از باب ضرب یعنی دلیر شدن جاری فاعل از جری از باب ضرب یعنی رفتن **چرخ دولابی** (ف) کنایت از آسمان است .
جامکی (ن) دومنی دارد اول وظیفه و راقبه باشد که آنرا بتنازی رزق خوانند : بتان جامکی خوار خیل تواند – که در کشور حسن سلطان توئی . دوم رشتۀ چند باشد که باهم تاب داده سر آنرا روشن کنند تا بندوق را بآن درگیرانند .

جوجی (ف) نام مسخرۀ مشهور .
جلی (ع) بفتح پدید و آشکارا و روشن فعلیل بمعنی فاعل از جلابکسر

و آن ناقص و اویست از باب نصر یعنی ظاهر شدن و از خان و مان بدر شدن و اندوه باز بردن .
جواری (ع) بکسر و تشدید یا کتبتها و کنیز کان و دختران که در جاریه مرقوم شد .
جبری (ع) در اصطلاح صوفیه طایفه اند که افعال خود را بالکل بقی نسبت میدهند و سلب اختیار از بنده مینمایند مولوی فرماید : در خرد جبر از قدر رسواتر است - زانکه جبری حس خود را منکر است . منکر حس نیست آن مرد قدر - فعل حق حس نباشد ای سر .

باب ح

فصل الف

حیا (ع) بفتح باران که زمین را زنده کند و شرم و فروغ استر و فراخی سال احیا و احیه جمع .
محرم (ع) بضم لقب عائشه رضی الله عنها .
حصا و حصبا (ع) بفتح سنگریزه .
حبذا (ع) بفتح و تشدید با نیکو و معیوب و شاد و غریبان این کلمه را در محل مدح استعمال کنند و نیز گیاهی سبز که از خوردن آن تنبیری در مزاج پیدا آید .
حاشا (ع) یعنی دور باد و ایضا بمعنی پاک آمدم و درسکندر است بمعنی جز که و مگر که و حاشا الله گویند و بمعنی باز داشت و پناه خواهم بعد از اراده نمایند و گفته اند پاک و بیزاری خدا را از این کار حاشا ای معاذ الله و نام دارو نیست و نیز بمعنی همچنین نیست .
حورا (ع) بفتح زن سید روی سیاه چشم حور و جواری جمع .
حرّا (ع) بکسر و مد نام کوهیست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم پیش از بخت در آنجا بعبادت مشغول بودند و بفتح و تخفیف گردا گرد چیزی .
حشا (ع) بفتح اندرون تهیگاه و آنچه اندرون پهلوی باشد و دمه یاد که از دهان می رود و ناحیت ، احشا جمع و مصدر از باب علم یعنی دمه بر افادن و دل چون درون پهلوی است حشا گویند .
حوا (ع) بفتح و تشدید و او و مد مادر آدمیان تأنیث او احوی و این احوی افضل صفت است از حوة بضم حا و تشدید و او یعنی نگارگون شدن و نامیده شده است حوا از جهت حسن او و لطافتهای او و گویند جهت آن حوا می گویند که از حی پیدا شده یعنی از آدم و آن قه مشهور است .
حسن القضا (ع) قضای نیک .
حسن الجزا (ع) پاداش نیکو .

فصل ب

حسب (ع) بفتحین شمرده و شمار و اندازه و بزرگی از روی نسب و بزرگوار و دین و مال و بکسر اول و فتح دوم شمردن و بنداشتن و بفتح هاء و سکون سین پسند شدن و شمردن و پس کننده و پایندانی کننده و حساب و حساب جمع .
حطب (ع) بفتحین هیمه نیکو و بسکون طاء کار بزرگ و مرد سخت لاغر .
حجیب (ع) امانه حجاب است که بمعنی پرده و شب آمده .
حب (ع) بفتح دانه و تضمهای دشتی که از وی قوت نشود واحد به جمع حبوب حب الغمام تگرگ یعنی ژاله و ایضا حب دارو نیست سهل که برای اطلاق دهند و بضم خم بزرگ و سه پایه که کوزه و سبو بروی نهند و دوست داشتن و دوستی و بکسر دوست و حب وجه نصف طسوج .
حذب (ع) مهربانی کردن و بلند شدن و بلند بر آمدن و کوژیست شدن **حراب (ع)** بکسر جمع حرب یعنی جنگ و بمعنی جنگی نیز آمده **حرب (ع)** بفتحین خشمگین شدن و گرفتن مال کسی بفتب و کلمه ایست که بوقت تلف مال گویند و جنگ کننده را نیز گویند .
حالب (ع) رگی است در مین دندان و دوشده .
حقب (ع) بضم و سکون هشتاد سال و گویند پیش ازین و بفتحین

تنک بالان شتر و بفتحین روزگار و بکسر یکم و فتح دوم سالها و او جمع حقه است .
حلب (ع) بسکون لام و بفتحین نیز شیردوشیدن گویند حلبت الناقه و بفتحین شهر است در شام .
حباب (ع) بضم فیک آب .
حاجب (ع) بکسر جیم ابرو و دربان حواجب جمع **حجّاب (ع)** بکسر پرده حجب بفتحین جمع ایضا حاجب اسم فاعل از حجب از باب نصر یعنی بازداشتن و بضم و تشدید جمع او است مثل نواب و در اصطلاح صوفیه عبارت از انطباع صور کونیه در قلب که مانع است قبول تجلی حقایق الهی را و ظهور او را بصورت عالم .

فصل ت

حروف عالیات (ع) در اصطلاح صوفیه عبارت است از ثنون ذاتیه - الهیه که مندمج است در غیب هویت بصور علمیه مانند درخت در دانه که مخفی است در او اتمان و اوراق و تمار آن .
حرمت (ع) بزرگ و ارجمند داشتن کسی را و حرام شدن .
حنت (ع) بفتحین میل کردن .
حلاوت (ع) شیرینی .
حمیت (ع) بفتح اول و کسر میم و یای تختانیه مشدده تنگ و عار داشتن و غضب از حمی بفتح و حمی مصدر است از باب علم یعنی گرم شدن .
حیات (ع) بفتح اول و تخفیف یا زندگانی و تشدید یا جمع حیه یعنی مار .
حانوت (ع) بضم نون دکان حوانیت جمع **حریت (ع)** بضم آزادی و در اصطلاح صوفیه عبارت از انطلاق و رهائی از بندگی اغیار و آن مراتب دارد عام و خاص و اخص عام از شهرات و خاص از مرادات و اخص خاص از رسوم و آثار وجود .
حصانت (ع) دایگی کردن و دور کردن بفتح ماضی و ضم مضارع .
حوت (ع) بضم ماهی حیتان و احوات جمع و برچی از بروج دوازده گانه فلک .
حسبت (ع) بکسر تدبیر و مزد کار .
حرفت (ع) بکسر پیشه .
حکمت (ع) بکسر علم است باحوال اعیان موجودات چنانچه موجودات است در نفس الامر بقدر طاقت بشری .

فصل ث

حدث (ع) بفتحین مرد نواخته و چیز نو پیدا شده و بی وضوئی و پلییدی .
حارث (ع) شیر درنده و جمع کننده مال و برزگر و نام شخصی .
حدوث (ع) بضم چیزی نو پیدا شدن که نبوده باشد .
حدیث (ع) بفتح نو و جدید و خبر رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم و جز آن و احادیث جمع .
حرث (ع) بفتح کشت و کشت کردن و شورانیدن آتش و لاغر کردن شتر از بسیار راندن و قرآن خواندن و درس قرآن کردن و مال جمع کردن .
حارث (ع) اسم فاعل از حرث از باب نصر یعنی برزگر و شیر را نیز حارث گویند .
حراث (ع) بضم و تشدید و حارثون جمع و نیز حراث نام کوهیست در شام .

فصل ج

حرج (ع) بفتحین بزه و تنگی و سختی و لاغر و تابوت مرده و مصدر آن تنگ شدن و حرام شدن و در گناه افتادن و خیره شدن چشم و نافه دراز و باریک و دریافتن بیکری از حواس خمس و نیز درد است که در حین وضع حمل زنان نساء را حادث شود و سرمائی که گیاه را بسوزاند .
حویح (ع) آنچه بالای دیگ ریخته برای خوشبوئی اندازند و آنچه ضروری باشد و ما لابد خانه باشد حواصی جمع و در بعضی فرهنگها بهای هوز آورده اند و این لفظ عربی است اما در فارسی بیشتر استعمال یافته .

حریر گویند .

حفیر (ع) بفتح اول و کسر دوم گور کننده یعنی موراخ کننده .

حسیر (ع) بفتح اول و کسر دوم مانده و رنجه شدن .

حسور (ع) بفتح مانده شدن و فروماندن بینائی از دیدن دور .

حمار (ع) بکسر خر حمر و حمرات و حمیر و احمر جمع .

فصل ز

حجاز (ع) شهر مشهور و ریسمانی که دستهای شتر بآن بندند و نام

پردۀ سرود و این را باماله نیز خوانند .

حرز (ع) بکسر جای استوار و تمویذ .

حیز (ع) بفتح اول و کسر یای مثدده مکان و جای و بفتح و بسکون

دوم نیز بهمین معنی است و بمعنی گروه نیز آمده احیاز جمع و بکسر

اول بمعنی مغنّت و میر جمال الدین انجو هیز تمجیح نموده و در

اصطلاح صوفیه بمعنی مکان است که درباب میم نوشته خواهد شد .

فصل س

حس (ع) بکسر و تشدید دانستن و آگاه شدن و در یافتن بیکى

از حواس خمسۀ و آن پنج اند سامعه - باصره - ذائقه - لامه - شامه

و نیز دردی است که درجین وضع حمل زنان نفسا را پیدا شود و سرمائی

که گیاهرا بسوزاند .

حسب (ع) بفتح اول بازداشتن و زندان کردن و وقف کردن و

بفتح و بسکون با زندان و بازداشتن کسی را از کاری و از چیزی .

حارس (ع) بفتح پاسبان .

حرس (ع) بفتحین نگاهبان درگاه و بکسر جمع و حراس بضم و

تشدید اسم فاعل از حرس است از باب نصر .

حسیس (ع) بفتح بانگ آتش و آواز نرم و آواز پنهان کردن

فصل ش

حشیش (ع) گیاه حتایش جمع .

فصل ص

حصص (ع) بفتحین کم موی شدن سر و کم شدن موی و بهره دادن

کسی را و دویدن و بکسر اول و فتح صاد جمع همه یعنی بخش .

حفص (ع) بفتح جمع کردن و بجه شیر و زنبیلی که از پوست

باشد و نام راوی از آن عامم .

حرص (ع) بکسر و سکون سخت آرزومند شدن چیزی و آرزومندی

و بفتح سر شکستن و شکافته کردن جامه در وقت کوفتن آن و

شکافت پوست و غیر آن .

حریص (ع) بفتح آرزومند و سال بی نفع و خیر .

فصل ض

حرض (ع) بفتحین بیماری که از عتق و اندوه باشد و ایضاً فساد

بدن و فساد مذهب و فساد عقل و نیز بیماری که مشرف بموت باشد

حضیض (ع) بفتح و کسر ضاد پایان و دامن کوه و نشیب و آن

موضع زمین که دامن کوه آنجا تمام شود و مطلقاً زمین حفاض جمع

حاهض (ع) بکسر میم توش .

فصل ط

حائط (ع) دیوار حیطان جمع .

حنوط (ع) خوشبوئی که بر چیزی باشند و در فرهنگی نظر در آمده

که بفتح درختیت چون سدره که چوب آن برای مرده بکار آید .

فصل ظ

حفظ (ع) بکسر و سکون نگاه داشتن و یاد گرفتن حفظه فرشتگان

نگاهبان و نویسنده و در اصطلاح صوفیه حفظه عهد عبارتست ازوقوف

و اساک نزدیک چیزی که حد کرده است الله مالی بر بنده های خود

حافظ (ع) نگاهبان و راه پیدا آور .

حفاظ (ع) بکسر نگاهبانی کردن و ضم و تشدید جمع و فتح و

تحقیق عار و حمیت مؤید .

حظ (ع) بهره و بخت و نمیب حظوظ و حفاظ و احظ جمع

فصل غ

حکمة بالغ (ع) دانش تمام و کامل .

فصل ف

حریف (ع) هم پیشه و همصحب و هم معامله .

حرف (ع) بفتح معروف و بمعنی نوع و سخن و بکسر کسب کردن و گرانای و ماده شتر لاغر و کرانه کشتی و کرانه شمیر و نیز سر کبوه و مصالح اهل سالوک بمعنی روح مجرد است و حروف اصلی نزد اهل سالوک عبارتست از اشیاء مندرجه در احدیت ذات و حروف غالیات که بجای خود نوشته شده مرادف اینست .

حبف (ع) بفتح جور و ستم کردن و ستم

حروف مختلف (ع) کنایت از خلقت کونی است .

حف (ع) بفتح پیراستن ریش و موی سبک گرفتن و خدمت کردن و مهریانی نمودن و موی از روی برکنیدن و پژمرده شدن موی از بی روغنی و چوبی که بدان جامه را بافند و آنرا پیارسی کار چوب گویند و زین کوهه .

حلاف (ع) بفتح و تشدید مبالغه از حلف یعنی سوگند خوردن حالف اسم فاعل از باب ضرب .

فصل ق

حاذق (ع) استاد و برنده دانا و ماهر وزیرك اسم فاعل از حذق بفتح و سکون یعنی دانائی و زیرکی و ماهری .

حریق (ع) آتش زبانه کشته و سوزانده .

حالق و حلاق (ع) سترنده از حلق یعنی موی ستردن و بر گلو زدن .
حذق (ع) بکسر زیرکی و بفتح استاد شدن و وزیرك شدن در کار و بکسر و گویند بفتح یکم و کسر دوم .

حق (ع) بکسر و تشدید اشر سه ساله که در چهار درآمده باشد احقاق و حقایق جمع و بفتح خلاف باطل و سزاوار و درست و راست و واجب حقوق جمع و در اصطلاح صوفیه حق الیقین عبارتست از شهود حق حقیقه در مقام عین جمع احدی .

حقوق (ع) بضم و سکون گولی و نادانی .

حرق (ع) سوختن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از واسطه تجلیات که جاذب است سالکرا سوی فنا که اول او برق است و آخر او اطمس .

فصل ك

حیک (ع) بضمین و بای اجد جمع حیکه یعنی راههای ستارگان و شکن زره آب و موی مجعد .

حنك (ع) بفتحین کام و وزیر زنج و منقار زاغ میاه و بسکون نون مصدر از باب نصر توشه کردن شتر و کام کودک مالیدن بخرما و غیر آن و دانستن .

حایك (ع) جولاهه .

حوك (ع) بفتح اول خار دار و کینه کش و حرام زاده .

حلك (ع) بضم و گویند بفتح سیاهی و نام جوی حلوك بضمین سیاه شدن حالك سیاه شوند .

حسن مشترك (ع) یکی از حواس باطن است که در لفظ «ده حس» شرح خواهد شد .

فصل ل

حیل (ع) بفتح قوت و توانائی و حیا نمودن و قوت یافتن .

حامل (ع) باربردار حملو ایضاً .

حمال (ع) مبالغه یعنی بسیار باربردار .

حمل (ع) بکسر بار و گناه احوال جمع مصدر از باب ضرب یعنی برداشتن بر سر و به پشت .

حائل (ع) مانع یعنی باز دارنده و بچه ماده شتر .

حال (ع) تشدید لام فرود آورنده و بتخفیف لام میانه پشت و زمانی که در او میباشیم و وقتی که موجود باشد و گل سیاه و یک پشته جامه که بر کتف بردارند و در اصطلاح متصوفه حال اغاثر است

از آنچه وارد شود بردل سالك از موهبت و هاب و باز از آن ترقی کند و یا تنزل نماید و نیز آورده اند که الحال مایزد علی القلب من طرب اوجزن اوسط او قبض و الحال سمی حالالتحول و گویند عطای حتمالی که بردل سالك فرود آید بغیر کسب .

حصول (ع) بضمین پیدا شدن و بدرد آمدن شکم .

حبیل (ع) بفتح اول و سکون ثانی عهد کردن و بدام گرفتن شکار و دام نهادن برای شکار و امان یافتن و ریسمان و عهد کردن و امان و کار پیوسته و ریگ پشته دراز حبال جمع و بفتح تن آبتن شدن حبول جمع و بکسر حاسختی زمانه .

حول (ع) بفتح قوت و توانائی و گردا گرد چیزی و سال و حیل و گذشتن و جدائی افکنیدن و باز داشتن و بفتحین کج بین شدن یعنی یکی را دیدن و بکسر یکم و فتح دوم گردیدن و رفتن از جائی بجائی و بضم آبتن ناشدن مادیان و شتر و غیر ذلك .

حجل (ع) بفتح و کسر بند کردن پای بر نجن و بفتحین کبکها و کبک و او مفرد و جمع هر دو آمده است و بضم یکم و فتح دوم جمع حجله .

حجال (ع) بکسر جمع حجله است و حجله شتر یا زینت و خلخال زنان حیض الرجال (ع) گناه و دروغ و افترا و سخن چینی و غیبت و کلام بیفایده و لایعنی .

حنظل (ع) بفتح اول و ظاهر معجمه کدوی تلخ و گویند خربزه تلخ و هندوانه تلخ .

حلل (ع) بضم یکم و فتح دوم بردهای یمانی و حلای بهشت .

حلول (ع) بضمین فرود آمدن .

حل (ع) بفتح و تشدید گداندن و روغن کنجد و فرود آمدن .

حسن التعال (ع) نیکو کردار .

فصل م

حشم (ع) بفتحین خدمتگاران و قومی اند که در محرا و خرابهایان خانه جامها روزگار گذارند و بسکون شین بضم آوردن و شرمندگی کردن

حلم (ع) بکسر در غضب شدن و نرمی و آهستگی نمودن در عفویت کسی و خردمند شدن و بضم بلوغ صغیر و بضمین خواب دیدن و خواب حمیم (ع) بوزن فمیل بمعنی فاعل من المم بفتح و تشدید خویشاوند و تابستان و باران و گرما و تب گرفته و آب گرم .

حزم (ع) بفتح اسوار کردن و استوار تنگ بر اسب بستن و هشیاری و بیداری در کار و زمین پشته درشت و سخت .

حرم (ع) بضم یکم و فتح دوم حرمتها و بضم اول و سکون دوم احرام حج بستن و بضمین احرام بستگان و حرمت و انتها و ماههای حرام (و آن ذیقعد و ذیحجه و محرم و رجب است) و بکسر اول حرام حمام و حمامة (ع) بفتح کبوتر و تا از برای وحدت چنانچه نمر و نمره و او مفرد و جمع هر دو آمده حمام و حمامات جمعی است و عرب هر مرغ طوق دار را حمام گویند چون فاخته و قمری و غیر اینها و عامه عرب گویند که حمام مرغیست که انس گرفته باشد در خانه و بکسر مرگ و تب اشتر و اشتر تب گرفته و بفتح و تشدید گرما به .

حجم (ع) بسکون جیم پری و سطری .

حازم (ع) بکسر زای معجمه آگاه و دوراندیش .

حکم (ع) بفتحین دانستن و میانجی کننده و تمیز کننده نیک از بد و بکسر اول و فتح دوم حکمتها و بضم و سکون فرمودن حکم .

حکیم (ع) بفتح آنست که بطریق استدلال اشیای موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضای علم نموده والا با اصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیتواند .

حطیم (ع) دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب .

حطام (ع) بضم و طای مهمله شکسته و ریزه و گیاه و اسباب و سرمایه و مال دنیوی .

حسام (ع) بضم شمشیر بران از جسم از باب ضرب یعنی بریدن .

فصل ن

حسن (ع) بضم و سکون خوبی معائن جمع خلاف قیاسی و مصدر

حاش لاله (ع) یا کی و بی عیبی است خدایرا و این کلمه تنزیه است که چون خواهند کسیرا وصف بخوبی و بی عیبی کنند اول این کلمه را بیاورند چنانچه در شأن یوسف علی نبینا و علیه السلام گفتند «حاش لله ما هذا بشرأ»

حمزه (ع) تره تیزك و نام عم رسول علیه الصلوٰة والسلام و نام پهلوانی. **حدیبیه** (ع) بضم اول وفتح دال موضعیت در دوفسخی مکه. **حدیفه** (ع) بضم نام یکی از اصحاب رحمة الله علیه. **حراره** (ع) بفتح آواز چیزی و غوغای مردم و ترانه و آوازی که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید در وقت حمله عروس و امثال آن.

حرفه (ع) بکسر پیشه و بسته کار شدن و کم حفظ و نصیب شدن. **حرقه** (ع) بضم سوخته شدن و بآتش سوخته. **حربه** (ع) بفتح دشنه و نیزه کوتاه و چوب دستی و تازیانه. **حجره** (ع) بفتح نای گلو.

حصبه (ع) بفتح مانند آبله دانه سرخ که از عضو بیرون آید و او را جدری و صغراوی گویند و آن قاتل است و نیز مرضی است که از فساد خون بهم رمد و آنرا بزبان گیل سرخچه گویند و بفتح یکم و کسر دوم زمین سنگستان.

حفنه (ع) بفتح دو کف دست از طعام و چیزی اندك و دومت غله. **حدیقہ** (ع) باغ و نام کتابی معروف و در شرح نصاب بمعنی گرد در گرفتن و باغ را از آن گویند که گرد آن دیوار است و گویند مرغزار یا درخت.

حلیمه (ع) بفتح نام زنی است که حسانت پیغمبر علیه السلام کرده و ضرب المثل بود در شهرت. **حره** (ع) بضم و تشدید زن آزاد و بزرگوار و بکسر تشکی و بفتح و تشدید سنگستان که در او سنگ سیاه باشد حرّات و حرّاء و حرون جمع.

حظیره (ع) محوطه که برای چاربا و غیر آن کنند و دیوار بست و گویند جای شب بودن ستوران که از شاخ و چوب درخت راست کنند و گورستان و جای بودن.

حاشیه (ع) لشکر و کرانه حواشی جمع. **حراقه** (ع) بفتح و تشدید آلت نطف اندازی و کشتی که در وی نطف اندازی کنند و بضم و تخفیف سوخته و زبانه آتش و شعلها چون تیز شود و نزد عامه بضم و تشدید است.

حبه (ع) بفتح و تشدید باء، نصف تسو و پاره از هر چیزی و فلوس ریژه که او را جتیل نامند.

حیه (ع) بفتح و تشدید مار حیات جمع. **حساسه** (ع) بفتح و تشدید بسیار دریا بنده. **حامله** (ع) زن بار دار.

خانه (ع) بفتح و تشدید بسیار نوحه کننده و گرفته و نام ستونی و آن قصه چنانست که در سال هفتم از هجرت ایجاد منبر واقع شد و در وقت منبر ساختن و تعیین اسناد اختلاف بسیار است و در کتب سیر مذکور علی اختلاف الروایات چون منبر ساخته شد بر جانب معراب نهادند و در آن مسجد ستونی از چوب پیش از ساختن منبر بود که آنحضرت پشت مبارك بر آن ستون می نهاد و خطبه و وعظ بتقدیم میرسانید روز جمعه بود که حضرت عزیمت صعود منبر کرده از آن در گذشتند و بر منبر آمدند و بنیاد خطبه کردند چون آواز آن سرور شنید و آنحضرت را نزد خود ندید آغاز حنین و ناله کرد مانند طفلی که از مادر جدا شود و مادر را خواهد و از آنجهت آنرا ستون خانه خواندند. **حفره** (ع) بفتح اول و سکون ثانی معفره یعنی کنده شده قاموس

فصل ی

حفی (ع) بفتح مهربان و دانا جمع حفیون فعیل است از حفاظت از باب علم یعنی نیکی و لطف کردن و باستفسار از حال کسی پرسیدن **حاکی** (ع) حکایت کننده.

حجی (ع) بکسر و الف مقصوره خورد و کرانه چیزی و زمره گیران

و بفتحتن و بالف مقصوره حریص شدن و بخیل شدن و ملائم شدن .

حنی (ع) بکسر و تشدید نون حنا باشد .

حی (ع) بفتح زنده و میانه ده و مشتق است از حیا و قبیله ایست از عرب که مجنون از آن بوده و گیاه تر و تازه احیا جمع .

حرری (ع) بفتح یکم و کسر دوم سزاوار .

حافی (ع) پای برهنه .

حیی (ع) بضم اول و فتح یای اول و تشدید یای ثانی شرمگین و با حیا و صد قبح .

حواری (ع) بفتح نان سپید و یاران عیسی علیه السلام .

حلی (ع) بضم ذبور و زینت .

باب خ

فصل الف

خطا (ع) بفتح شهر معروف و ضد صواب

خضرا (ع) قصریست عظیم بنام و سبزه و لشکری که سیاه نماید از بسیاری سلاح آهنین و زره که پوشیده باشند و نیز آسمان و سیاه و گیاه سبز وزن خوب شکل وید اصل را نیز گویند

خلا (ع) بفتح خالی شدن و در خلوت شدن و افسوس داشتن و میانه زمین و آسمان و یکنایت جای استنجا و جای خالی را گویند خارا (ن) دو معنی دارد اول سنگ سخت دوم نوعی از بافته ابریشمی که مانند صوف موج دار بود .

خفا (ع) پنهان و پوشیده شدن .

خون بالا (ن) خون صاف کننده زیرا که پالائیدن و پالودن صاف کردن است و کنایت از خون ریز و خون ریختن باشد .

فصل ب

خراب (ع) بفتح ویران شدن و ویران و بسیار مست .

خطوب (ع) بضم جمع خطب بفتح یکم و سکون دوم کار بزرگ خروب (ع) بضم و تشدید گیاهیست که بهر بنائی بروید آن بنیاد ویران شود .

خنب (ع) با اول مضموم خم باشد .

خائب (ع) ناامید .

خضب (ع) بفتح رنگ کردن .

خضاب (ع) رنگ .

خطاب (ع) بکسر سخن در روی گفتن باشد و در بعضی مردم نام و لقب است .

خطیب (ع) سخن در روی گوینده .

خرپ (ع) بفتح اول و کسر دوم اسم فاعل است از ضرب از باب علم یعنی ویران شدن .

خلاب (ع) بکسر خلیش یعنی زمین گلناک که پای بگیرد .

خورشید عرب (ف) ذات پاک مطهر منور خیر البشر صلی الله علیه و آله خوشاب (ن) بمعنی روشن و صاف .

خشب (ع) بفتحتن چوب .

خب (ع) بفتح موج زدن دریا و بلند شدن گیاه و گاه برین پا و گاه بر آن پا ایستادن و مردگربز و معیل و مکار و بکسر فریب دادن و گربزی نمودن یعنی حيله گری و مکاری کردن .

فصل ت

خلوت (ع) بفتح جای خالی و خلوت کردن با کسی و گیاه دروینیدن زمین و در اصطلاح عبارتست از ترك محسوسات و مألوفات جسمانی و قطع خواطر و همیه و خیالیه .

خسارت (ع) بفتح زیانکار شدن و زیان کاری .

خیانت (ع) بکسر با کسی دغل کردن و نداشتی نمودن .

خصوصت (ع) بضمتن داوری و جنگ .

خار پشت (ن) بضم پ جانوریست از خزندگان که بر پشتش خارها دراز باشند چون قمل او کنند خود را بیفتارد و با آن خارها که

از اندامش بر جهد آنکس را مجروح سازد هر چند آنرا بزنند فربه تر شود و آنرا اشقر و سقر و سفرونه و سکر و سکره و سیخول و آنتی و چیز چیزك و حکاشه و لکاشه و روپاه ترکی و زکاشه و سکاشه نیز گویند و هندسیه نامند تاج مآثر بیت: منگر بدین غزاة گل روی خار پشت — منگر بدین نواله خوش طعم بدگوار . و بتازی قنقد گویند و آن نوع دیگر یست از خار پشت که هم در آب میباشد و هم در صحرا .

خلاعت (ع) بکسر ترسیدن از فراق عشق و بمعنی بر کشیدن و جامه کشیدن و خلعت دادن و از مرض غم خوردن و بفتح بی سامان شدن و از فرمان مادر و پدر بیرون گشتن و کابین فروختن زن بطلاق و بطلب ناکردن از کسی جرم ویرا .

خلاقت (ع) کهنه شدن و کهنگی .

خشیت (ع) بفتح ترس و ترسیدن .

خشت خشت (ن) آواز کاغذ و جامه و غیر آن باشد و آنرا خشن خشت نیز خوانند .

خلت (ع) بضم اول و لام مفتوح متدد دوستی داشتن و دوستی از میان دل و دوست و گیاهی که شیرین طعم باشد و در اصطلاح صوفیه عبارت است از تحقق عید بمفات حق بحیثیتی که حق در او تجلی کند خطرات (ع) بفتح عظمت و بزرگی و ترس و در اصطلاح صوفیه خطره عبارتست از داعیه که میخواند عید را بسوی پروردگار خود بحیثیتی که عید دفع او نتواند .

خست (ف) بفتح چهار معنی دارد اول قصد بود دوم بمعنی آزرده آمده و خسته آزرده را گویند سوم رنگ را خوانند که بتازی لون است چهارم نفع باشد و با اول مضموم دو معنی دارد اول قرار و آرام باشد و آنرا دهال نیز خوانند دوم بمعنی آستین آمده . خار بست (ن) آنچه از خار بنیان و امثال آن گردد برگرد باغ و گلزار و کشت بندند جهت محافظت و آنرا بر چین نیز گویند و هندیان بار خوانند .

خلعت (ع) بکسر معروف .

فصل ث

خیث (ع) بفتح یلید .

خبث (ع) بضم یلیدی و بفتحتن ایضا .

فصل ج

خرفج (ع) بضمتن بیرون آمدن و بیرون رفتن .

خراج (ع) بکسر باج و آنچه حاکمان از کاروانیان و رعایا و زبر دستان بگیرند .

خدا ج (ع) بکسر نقصان و ناقص و ناتمام و نیز ناقص عقل و ناقص خاق و بجه خام انداختن شتر ماده .

خزرج (ع) بفتح اول و سوم نام قبیله ایست از عرب

فصل د

خلد (ع) بضم بهشت و همیشگی .

خلود (ع) بضمتن همیشه بودن .

خورد (ف) معروف و خورشی از طعام و میوه و لایق بمعنی درخور . خد (ع) بفتح و تشدید رخساره و بمعنی شکاف زمین خدود جمع آن والا خدود شق من الارض .

خود (ن) بضم و واو فارسی آنچه وقت جنگ بر سر نهند عرب بیضه و منفر خوانند و عجم دوله نامند .

خرد و هرد (ن) حرف اول و چهارم مضموم بمعنی ریزه ریزه و در تاج مصادر ترجمه آن شکستن مندرجست .

خمود (ع) بضمتن فرو نشستن آتش و گرمی و مردن و بیپوش شدن و آرام گرفتن و بضم و تشدید میم جائیکه آتش را پنهان کنند و نگاهدارند .

خاد (ع) غلیواژ و آن نثی است که بدان کبوتر پرانند و آنرا خاده نیز گویند و چوبی که کشتیایان بآن کشتی برانند و چوبی که جاروب

فصل ز

خاك لينز (ن) محنت كش و قومى اند كه از خاك بيخته سيم و زبر آرنند.
خامياز (ف) خميازه باشد و آنرا خامياز ه و دهن دره و آسا و فازه
 نيز گويند .

خفت و خيز (ف) آهسته و بتدريج شونده و گويند بيقرارى و نيز كنايت
 از جماع است نظير معنى اول (بيت) دولت تيز رستخيز بود - دولت
 آن به كه خفت خيز بود .

خز (ن) بفتح بلدى بيرون ران باشد و بتشديد در عربى جامه
 ابريشمى را گويند .

خرز (ن) بفتح اول و سكون دوم درز موزه و دوختن و بمعنى تخمين
 نيز بنظر درآمده و بفتح دوم خر مهره باشد و بضم درز هاى مثك
 و بفتح اول نام شهر است .

خباز (ع) بضم اول و تشديد با نان يز .

فصل س

خس (ف) بفتح اول و سكون دوم چهار معنى دارد اول معروف
 است دوم مردم دون و دنى و فرومايه را گويند سوم ززل و بغيل بود
 و آنرا زفت نيز ناهند شيخ نظامى راست بيت : جهاندار بخشنده
 بايد نه خس خصال جهاندارى اينست و بس ايضاً خيس چهارم
 نام جانور است كه پاى كهاى باريك دارد و بروى آب بدرد و جته
 اوشيه بدانه جو بود ليكن از جو كوچكتر است چنانكه خواجه عبدالله
 انصارى فرموده : كه اگر بر آب زوى خسى باشى و اگر بر هوا پرى مگسى
 باشى دل بدست آر تا كسى باشى و در فرهنگ بيرزا ابراهيم و فرهنگهاى
 ديگر بمعنى مرغ سبيدى كه بزرگتر از كلنگ باشد نيز مرقوم است
 و در زبان عربى كاهورا گويند سوزنى راست : خس بود در لفظ
 تازى كوك اندر شاعرى - كوك زن بر سوزنى گر خوش نراند لفظ خس
 و بهندى نام قومى است از كفار كه در كوهها كه ما بين هندوستان و
 ملك خطا واقع است ساكنند امير خسرو راست : گردون اگر نه مردم
 از ايشان فنى كند : كى رخنه خس بسينه روئين تنى كند .

خرس (ع) بفتحتنين كنگ شدن و بضم اول و سكوم دوم جمع اخرس
 يعنى كنگ و بفتح اول كشتن و بكسر اول و سكون دوم نام جانور است
 سياه دشتى درنده در غايت شهرت .

خراس (ع) بفتح آسيائى بزرگ كه بفر و ستورش گردانند .

خنوس (ع) بفتحتنين پنهان و سپس چيزى ماندن و سر در خود
 كشيدن و وسوسه كنده .

خناس (ع) بفتح با تشديد ديو سر كنده و وسوسه كنده .

خرمگس (ن) مگسى است سبزه چون بر ريش و گوشت نشيند تباه
 كند و آنجا كرم افتد و آنرا مژنيز گويند .

خمس (ع) بضم اول و سكون ميم يك پنجم حصه .

خميس (ع) بكسر ميم و ياءى تعنائيه لشكر پنج ركن مقدمه و قلاب
 و ميمنه و ميسره و ساقه .

خييس (ع) بفتح خوش طبع و ظريف بود .

فصل ش

خامش و خموش (ن) هر سه مختصر خاموش بود .

خواجه تاش (ن) خداوند خانه و نيز غلامان و چاكران يكخواجه
 از اينها يكى مردى گرى را خواجه تاش ميشود .

خويش (ن) بكسر اول شش معنى دارد اول معروف است و
 دوم بمعنى خود و آنرا خويشتن نيز گويند سوم قابه باشد و آنرا
 گا و آهن هم گويند و خويش كارد مزارع را خوانند حكيم فردوسى راست :

بيختم ز كنج و درم صد هزار * بدرويش هر كو بود خويش كار
 چهارم بمعنى وجود آمده مولانا فرمايد بيت : خويش من و الله كه

بهر خويش تو - هر نفس خواهد كه ميرد پيش تو * پنجم بمعنى خوب
 و خوش و نيك آمده ششم نوعى از بافته كنان باشد و آنرا خيش

و کیش هم گویند امیر خسرو فرماید بیت : خانه خویش از خنکی و تری یافته از خرگه مه برتری

خفاش (ع) بضم شب پرک بقول قاموس وحل اللغات ولی مثنویور بفتح است و آنرا خشاف نیز گویند .

خشخاش (ن) کوکدار که بتازی قشر خوانند و نیز مردم که باصلاح باشند .

خواب خرگوش (ف) در اصطلاح بمعنی توافل و خفته ساختن خود را و نیز بمعنی فریب و دغا نظامی راست :

حذر کن ز ختم جهانجوش من مباحث ایمن از خواب خرگوش من
خرخاش (ن) جمع خرخته است که باهر دوخای مفتوح خصومت و مجادله بیجا و بی موقع بود .

خلش (ف) بفتح اول و کسر لام خلیدن و بمعنی وسواس و پریستانی
خروش (ن) باواو یارسی فریاد باگریه و خروشیده امر آن و بانگ مردم .

خام ریش (ن) بی عقل و بی خرد و مسخره بود حافظ فرماید :
یار چون شد بتکم تو را کن کلمات - خام ریش و حکایات تو خام است هنوز .
خوان باش (ن) بمعنی خوان سالار است .

فصل ص

خیبص (ع) روغن و خرمای بهم آغشته و در صراح بمعنی حلوا است
خلوص (ع) بضم تین خالی بودن .

خصوص (ع) خاص شدن و یگانه شدن .
خلاص (ع) بفتح اول معروف و بمعنی خالص آمده .

خرص (ع) بکسر تخمین کردن زراعت و مثل آن و بفتح و کسر دروغ گفتن .

فصل ض

خوض (ع) بفتح غور کردن در چیزی و شورابه شدن شراب و شروع در کاری و نیز در آب شدن و در رفتن در باطل و در بازی و جنبانیدن شمشیر در جایی که زده باشند و بسخن درآمدن .

خواض (ع) بفتح اول و واو متدده باب فرو شونده .
خفض (ع) بفتح فرو داشتن آواز و اندازه و آسان کردن و تن آسان و عیش و زمین نرم .

فصل ط

خط (ع) بفتح نوشتن و نوشته و بانگشت خط کشیدن فال در ریک خطوط جمع و بر وجه استعاره و تشبیه اطلاق خط بر ریش نو رسیده میکنند و نیز نام مقامی است که نیزه خطی منسوب است بدو و در اصطلاح صوفیان خط اشارتست بحقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و نیز گویند که خط عبارتست از عالم ارواح .

خبط (ع) بفتح بر آمیختن و آنکه گویند خبط دماغ شد آمیختگی عقل با جنون شده و عقل خالص نمانده است و دست و پا زدن ستور و خود را بهر جای انداختن برای خواب .

خباط (ع) بضم علتی است مانند دیوانگی و خود را دیوانه ساختن بی آنکه دیوانه باشد و فرو افکندن و مردم که خنک و بکسر داغ سرین ستور .

خیاط (ع) بکسر سوزن و بفتح و تشدید درزی .
خلط (ع) بفتح آمیختن .

خطاط (ع) بفتح با تشدید نیک نویسنده .
خیط (ع) بفتح رشته و از آن سبیدی صبح و سیاهی شام نیز مراد داشته اند و بکسر گله شتر مرغ .

خریط (ع) بط کلان و نیز بمعنی احمق مستعمل است مختاری گفته دید کس کاو چون من خریط - گفت کس غول چون من نسناب

فصل ع

خداع (ع) بکسر دغا و فریب .
خدع (ع) بفتح و کسر فریفتن و فریب دادن .

خضوع (ع) بضم تین فروتنی کردن و میل کردن ستاره بفرو شدن و فروتنی .

خشوع (ع) بضم تین ترس و فروتنی کردن و آرام گرفتن و چنم فرو خوابانیدن .

خاشع (ع) ترسان و فروتنی کننده .
خاضع (ع) فروتنی کننده .

خلع (ع) بضم طلاق گرفتن زن بر بدل کابین و شکستن و بفتح جامه کشیدن و خلعت دادن .

خادع (ع) فریبنده و مقید و متلون و ناقص .

فصل ف

خائف (ع) ترسنده .
خسف (ع) بفتح بیرون آمدن کاه و آب چاه و چاهی که آبش منقطع شود و گرسنه و بزمین فرو رفتن و فرو بردن و نقصان شدن

خسوف (ع) بضم تین گرفته شدن ماه و بزمین فرو شدن و بگور فرو رفتن جسم .
خلف (ع) بفتح تین فرزند نیک و از پس آینده و بفتح و سکون پس .

خطف (ع) ربودن .
خریف (ع) بفتح اول و کسر دوم غزان ضد ربیع که بهار است و آن فصلی است که اقطاف در آن کنند یعنی میوه از درخت باز کنند و باران آن وقت را نیز گویند .

خزف (ع) بفتح تین سفال .
خرف (ع) بفتح اول و کسر دوم پیر فروتن و در فرهنگ بمعنی بیخود و آنکه از پیری چیزی بگوید و نداند که چه میگوید و نیز حیوانی است دریائی که عرب آنرا اظفار الطیب خوانند .

خفیف (ع) بفتح اول و کسر دوم چیزی سبک از خفت یعنی سبک شدن و در خدمت شتافتن از باب ضرب خفاف جمع .

خف (ع) بفتح ر کوی سوخته که زیر جفت نهند تا آتش زود گیرد و بتازی حراقه خوانند و در فرهنگ میر عبدالدوله انجو بنظر در آمده که گیاهی باشد نیک نرم که زود آتش در گیرد و آنرا بر زیر سنگ آتش زنه بر نهاده چخماخ بزنند تا آتش در گیرد و آنرا بده نیز خوانند و بتازیش مرغ گویند مختاری راست - نازک بر نرم تو خف است و دلم آتش - دارند نکه ز آتش افروخته خف را .

فصل ق

خلق (ع) بفتح اول و سکون ثانی آفریدن و آفرینش و آفریده شدگان و اندازه کردن و دروغ گفتن و بفتح تین هموار شدن و ستاره و کهنه و بفتح اول و کسر دوم آفریننده و سازنده و در اصطلاح سالکان خلق عالمی است که موجود بعماد و مدت باشد مثل افلاک و عناصر و موالید یعنی جمادات و نباتات و حیوانات که این عالم را عالم خلق و عالم شهادت نامند و خلق جدید در اصطلاح صوفیه عبارتست از اتمال امداد وجود از نفس رحمان ممکنات .

خارق (ع) یاره کننده و آنکه گویند خارق عادتست یعنی یاره کننده و دور کننده عادتست حاصل آنکه خلاف عادتست .

خریق (ع) بفتح پرده درنده و بمعنی مفعول آید یعنی پرده دریده شده .
خفروق (ع) بفتح یکم و سوم زشت و بدخوی و نگون بخت فارسیان در محل دشنام استعمال کنند .

خفروق (ع) نیز بمعنی خفروق آمده اما امل لغت او معلوم نشده
خناق (ع) بضم مرضی است که از غلبه خون پیدا میشود در خلق و خلق را بگیرد و بکسر ریمانی که در خلق کسی کنند و بآن خلق او بگیرد و گلو گرفتن .

خلاق (ع) بفتح و تشدید آفریدگار .
خورشید عراق (ف) چون آفتاب از نیم روز میل کند و برگردد .

فصل ک و ک

خنک (ن) با اول مکسور هر چیز سبید را گویند عموماً چنانچه

آنرا خال خوانند و سبب زینت شعرند و گویند خال عبارت از نقطه روح انسانیت و ازین بیت شمس الدین محمد مغربی که گفته بیت : «الکون خال قدیدا من خده» ولقد تجلی خده من خاله «—چنان مفهوم میشود که خال در مصراع اول بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار ظهور حسن وجود است و در مصراع ثانی بمعنی تمین حق .

خمول (ع) بضم تین بی نام شدن .

خامل (ع) فرومایه و گمنام شونده .

خل (ع) بکسر دوست و بفتح آواز کردن جامه بخل و خلل چوبیست که بدان جامه پیچند و بفتح و تشدید سر که و مرد ضعیف و لاغر و جامه کهنه و رگیست در کردن که بر پیوسته است و دراهی که میان ریگ باشد و جانوریست در ریگ .

خذول (ع) بفتح اول و ضم ثانی فروگذارنده پای و شرمنده .
خلیل (ع) دوست اما آن دوستی که از ته دل باشد و لقب حضرت ابراهیم (ع) خلیل الله .

خیل (ع) بفتح اسب خیول جمع .

فصل م

ختم (ع) بفتح تمام و آخر و نشان و در حل لغات بمعنی عمل آورده و قرآن تمام خواندن و با آخر رسانیدن و مهر کردن .

خشم (ع) بکسر و گویند بفتح غضب .

خضم (ع) بفتح دشمن واحد و جمع مذکر و مؤنث در او یکسانست و گاه بر خصوم جمع کنند و بمعنی صاحب نیز آمده و مصدر بمعنی غلبه کردن بخصومت بر کسی و شاد شدن .

خضام (ع) بکسر پیکار کردن با هم .

خلم (ع) با اول مکسور بثنائی زده سه معنی دارد اول خلطی باشد که از بینی بر آید و آنرا بتازی مخاط نامند دوم بمعنی ختم و غضب آمده سوم گل تیره چسبنده را گویند که پای دو میان آن بند شود و باسانی بر نیاید و باول و ثانی مضموم بهم زده نام قصبه ایست از توابع بلخ که در سرحد بدخشان واقع است و بده فرعون اشتها دارد .

خم (ع) با اول مضموم دو معنی دارد اول ظرفی باشد پس بزرگ که در آن آب و دو شاب و سرکه و شراب و امثال آن پر کنند دوم گنبد عمارت و با اول مفتوح سه معنی دارد اول کج و ناراست و منحنی و زبون باشد دوم گریز باشد و آنرا پس خم نیز گویند سوم بمعنی قصد آمده چنانچه گویند فلان در خم فلانی است یعنی در قصد اوست .

خرطوم (ع) بضم یکم و سوم یعنی پیل و شراب و مهتر قوم .

خاتم (ع) بکسر تا آخر هر چیزی و بفتح مهر و هر دو بمعنی انگتری نیز آمده و خوانیم جمع آن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که قطع کرده باشد مقامات را و رسیده بود بنهایت کمال .

خطام (ع) بکسر اول و طاء مهمله مهار شتر و خطم مهار کردن شتر را .

ختام (ع) بکسر و تاء فوقانیه گل و موم که بر در مهر کنند ختامه و خاتمه آخر کار .

خیام (ع) بکسر جمع خیمه که معروفست .

خام (ع) شراب مقطر و مرد بی تجربه و ضد پخته و چربی که در رویشان پوشند .

خرام (ع) چند معنی دارد اول رفتار باز بود دوم نوید مهمانی باشد سوم زنان خوش شکل را گویند .

فصل ن

خان (ع) چهار معنی دارد اول پادشاه ترکستان را گویند چنانچه پادشاه روم را قیصر گویند و پادشاه چین را فغفور نامند دوم سراو خانه باشد سوم کاروان سرا را نامند چهارم شان عمل و شان زنبو را گویند .

خافقین (ع) مشرق و مغرب خافق واحد او است .

خورده دان (ع) عیب دان و باریک دان و نکته دان و دانا .

خارقان (ن) نام دهیت از خراسان در کوهستان بسطام سر راه استرabad واور خرقان بفتحین نیز گویند .

خرزن (ن) با اول مفتوح وبتانی زده مفرعه باشد .

خشن (ع) بفتح اول وکسر دوم رنجست که بسبب وی خلطی درشت پیدا شود وعلامتش درشتی پوستت صفت از خشونت ازباب کرم یعنی درشت شدن و درشت .

خازن (ع) بکسر زای معجمه گنجور یعنی نگاهبان گنج .

خطواتین (ع) بضم دو گام خطوات جمع .

ختن (ع) بضم اول وفتح ثانی نام شهرست درحدود چین که مشک خوب و محبوب و مرغوب آنجا پیدا شود .

خاكرنگین (ف) بمعنی زر .

خوشحالان (ف) رحمانیان وروحانیان ودرعرف آنانکه ارقا ترا بیستی گذرانند .

خان ومان (ف) ازقبیل توابع اند که استعمال آن در خانه واسباب خانه کنند .

خزان (ف) ضد بهار یعنی برگ ریزان و بیرون رفتن واین را مکرد نیز استعمال کنند چنانکه گویند خزان خزان وخر خزان .
خدادان (ن) بدال مهمله جمع خاده و خاد- نی را گویند که کبوتران بدان پیراند و بعضی گویند که خدادان جمع نیست مفرد است همچنانکه ساران .

خانه کن (ف) بفتح کاف بدبخت و مدبر و ناخلف که خانه پدر بر اندازد .

خار کن (ف) بفتح کاف کننده خار و نیز نام نوائست از موسیقی .
خسران (ع) زیانکاری .

فصل و

خو (ن) با اول مفتوح هفت معنی دارد اول چوب بندی بود که بنایان و کتابة نویسان و نقاشان و دیگر استاد کاران در بیرون و درون عمارت ترتیب دهند و برزبر آن نشسته یا استاد کار کنند حکیم نزاری راست بیت : ز بهر چهار طاق رفت اوست- که گردون پسته بر هفت آسمان خو دوم گیاهی باشد خود رو که در باغها و کشتزار ها بروید و آنرا تا نکنند زراعت نشوونما نکند ناصر- خسرو فرموده : چون بغارو خومن برنم رحمت بچکید- بارور شد زرم رحمت تو خار و خوم- سوم بمعنی کندن آمده سنائی راست : شده اعدای شان از ایشان خو * همچو ریش کهن زشانه نو - چهارم بریدن و درو کردن را گویند سنائی فرماید : خوشه ملک پخته شد خو کن- جامه ملک کهنه شد نو کن- پنجم کف دست را نامند فلکی شروانی فرماید بیت : - ما راست جهات سته يك گام - ماراست بهار سبه يك خو ششم کفل و ساغری اسبانرا خوانند و آنرا فروختن نیز گویند هفتم عشقه را گویند و آن گیاهی است خود رو که بهر درخت که پیچد آنرا بختکاند .

خدو و خیو (ف) لغت اول با اول و ثانی مضموم و لغت دوم بکسر اول و ضم ثانی بمعنی آب دهن باشد و آنرا نفو نیز گویند در مشنوی معنوی خدو واقع شده بیت : او خدود بر رخ که روی ماه - سجده آرد پیش او در شاهراه .

خدیو (ف) بکسر و گویند بضم اول پادشاه قوی و خداوند بزرگ

فصل هـ

خفته (ف) با اول مفتوح بتانی زده بمعنی خمیده مسعود سعد سلمان گوید : بیت- ناگهم تیر غمزه زد بردل - ابروی خفته هلال آسا جمال الدین عبدالرزاق گوید بیت : بی سرو پای کوفته گویم * بیدل و دست خفته چو گانم : و خفته در مشنوی که فرماید (لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب) بر همین معنی خمیده است که مردم بجهت عدم اطلاع بر لغت خفته بضم خای معجمه میخوانند .

خیره (ف) بر وزن تیره شکفت و بسیار و بیهوده و ضعیف و دوح

و بی باک و سرکش چنانکه گویند خیره سر بمعنی سرکش و خیره کش بمعنی ضعیف کش و تاریک و خجالت وریم و آشکارا کردن و ست شدن و در خواب شدن اعضا بدون ها نیز آمده و در حل لغات بمعنی فرو مانده و متحیر و هرزه گوی بنظر در آمده .

خرگه و خرگاه (ف) بکسر و بفتح معروف یعنی جای خوش و استراحت چه خر بفتح اول و گویند بکسر بمعنی خوشی است در زبان بهاوی .

خسته (ف) با اول مفتوح چهار معنی دارد اول تخم میوه را گویند مانند تخم شفتالو و خرما دوم بمعنی بیمار و آزرده سوم بمعنی برخاسته آمده شرف شفرده نظم نموده : نه جز خفته در خواب دیدست مثل- نه جز خسته بیدار دیدست نامت - چهارم زمین را گویند که آنرا شدید کرده باشند یا مردم و حیوانات برزبر آن آمد و شد بسیار نموده باشند و خاک آن در زیر پای آدمی و حیوانات نرم شده باشد .

خطه (ع) بکسر و تشدید آنجا که خط کشند تادیگری فرود نیاید و در عرف شهر کلان را خطه گویند و پاره زمین .

خندعه (ع) بضم فرب .

خرده (ف) با اول مضموم بتانی زده شش معنی دارد اول ریزه هر چیز را گویند و آن معروفست . دوم نکته بود سوم عیب و گناه چهارم خس و خاشاک بود شیخ سعدی این دو معنی را بنظم در آورده بر اندیش بر خورده چون دست یافت * درون بزرگان بآتش بتافت بفرده توان آتش افروختن * پس آنکه درخت کهن سوختن پنجم نام سنگیست از جمله بیست و يك سنگ ژند استاد دقیقی گفته بیت : به بینم آخر روزی بکام دل خود را گهی ایازده خوانم شما گهی خرده - ششم بمعنی شراره آمده .

خنبره (ع) بضم اول و سوم و سکون دوم خم و کوزه کوچک سر تنگ را گویند .

خزانه (ع) بکسر و گویند بفتح معروف اما تعقیق آنست که گفته اند القصة لا تکرر والخزانة لا تفتح یعنی لفظ قصه که بمعنی کاسه است کسر داده نشود بدو معنی یکی آنکه او را بفتح خوانند و کسر ندهند دیگر آنکه یعنی آنرا نشکنند و خزانه را فتح داده نشود نیز بدو معنی یکی آنکه گشاده نشود دوم بفتح نخوانند و بکسر خوانند و در حل لغات سکندری بمعنی چوب ترازو مرقوم ساخته .

خه (ن) بفتح اول بمعنی خوش و زده باشد و خه خه بمعنی خوشا خوشا آمده و این کلمه بمنزله بخ بخ است که عربان گویند انوری فرماید بیت : بخ بخ ای یارو خه خه ای دلدار - هم وفا دار و هم جفا بر دار

خراقه (ف) بفتح اول و تشدید دوم نام آلت بازیست .

خلابه (ع) بفتح فریفتن بزبان .

خمره (ن) با اول مضموم خم کوچک را گویند و آنرا خنبره نیز خوانند .

خلوه (ع) بضم رسوا و بفتح تنهائی .

خننه (ع) بفتح سر ذکر و فرج بریدن آنقدر که سنت باشد .

خائبه (ع) محروم و نا امید التخبیب نومید کردن .

خطوه (ع) بضم گام و بفتح میان دو گام و گام زدن .

خصاصه (ع) هر دو صاد مهمله درویشی و بد حالی و تهی دستی و محتاج شدن .

ختیه (ع) بفتح انگشتانه از پوست که تیر انداز در ابهام میکند جمع ختایع .

خرقه (ع) پاره و در اصطلاح ژنده درویشان که از پاره و ریزه برهم دوزند و خرقة تعوف و در اصطلاح صوفیه عبارتست از آنچه میپوشد مرید از شیخ که در آمده است در اراده او و ثواب بدست او شده .

خثیه (ع) بضم نهان و آشکارا از اعداد است .

خلیفه (ع) بجای کسی ایستاده که پیش از وی بوده باشد من الخلافه بفتح ماضی و ضم مضارع .

فصل ب

دارضرب (ع) ضرابخانه .

دوشاب (ف) بمعنی شیرۀ انگور .

دب (ع) بفتح از پس رفتن یعنی از دبر جماع کردن و نقش و نگاری که بر جا مها کنند و پنهان کردن چیزی در زمین و نگاهداشت و بتشدید نرم رفتن و بضم و تشدید خرس .

دباب (ع) لواطۀ استاد گفته بیت: همه حدیث دباب و جماع باید گفت — همه حکایت کیش و فشار باید کرد .

دنب (ف) بضم دم معروف .

دیبب (ع) بفتح نرم کوفته .

داب (ع) بفتح اول و سکون همزه خوی مردم الداب والدوب پیوسته کاری کردن و رنجیدن بضم ماضی و مضارع .

دولاب (ف) بمعنی دلو آب که آب از چاه بدان کشند .

فصل ت

دست (ف) بفتح نه معنی دارد اول دست آدمی دوم نفع و فایده باشد سوم نصرت و ظفر و غلبه بود حضرت مولوی فرماید: بیت — شاد شد جانن که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و دست و ظفر چهارم صدر و مسند ملوک و صدر اکابر و وزرا را گویند و آنرا چار بالش نیز نامند پنجم قدرت و قوت آمده ششم طرز و روش باشد هفتم يك چیز تمام بود چون یکدست جامه از دستار تا پای جامه و یکدست سلاح از خود تا موزه آهنی و یکدست خانه تمام از نشیمن و جای خواب تا مطبخ و پایگاه حکیم فردوسی راست — گران مایه دستی ببوشید رخت — بدرگاه کسری خرابید تفت . هشتم کمرت و مرتبه را خوانند چون یکدست بازی و یکدست سفر یعنی يك کرت بازی و یکمرتبه سفر . نهم بمعنی دستور آمده و بمعنی دشت و صحرا نیز بنظر در آمده .

درخواست (ف) در اصطلاح صوفیه بمعنی طلب و جستجو و استفار بود .

درست (ف) با اول و ثانی مضموم بسین زده سه معنی دارد اول معروف دوم تنگه زر را گویند که با شرفی اشتها را دارد سوم باصحت و تندرست را خوانند ناصر خسرو گفته: باند سال همی زیستم بمعنت و رنج — نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار .

دعوت (ع) بفتح اول رسوم و سکون ثانی بطعام خواندن .

دیت (ع) بکسر خونبها .

دور دست (ف) جای دور و مکان بعید .

در نوشت (ف) یعنی درنوردید و دریچید .

دولت (ع) گردش زمان و تنه مال و فتح در جنگ .

فصل ث

دیوث (ع) معرب بی رنك و بی غیرت .

فصل ج

درج (ع) بفتح اول و سکون دوم خط نقش آمیز و مقامی که آن سرور در شب مراج از آن در گذشت و طلبه و پیرایۀ زنان و طومار و کاغذ نبشته و نورد نامه و نوردیدن بضم دو کدان و طبائۀ عطر و صندوق بی سرپوش و در شرح فصوص بمعنی تجلی ذاتست .

دواج (ع) بکسر لباس .

داج (ع) اسم فاعل از دجو بضم از، باب نصر یعنی تاریک شدن شب و تاریک .

فصل خ

دیولاخ (ف) خرابه دور از آبادانی در میان بیابان و چراگاه دور و مسکن دیوان و زمین سخت که سبزه ضعیف و باریک روید .

فصل د

در د (ف) بضم شراب تیره و هر چه ته نشین باشد .

در بند (ف) قلمه را گویند .

دست مزد (ف) مزد وری که بتأزیش اجرت خوانند .

درو د (ف) بضم رحمت از خدای عزوجل واستغفار از ملائکه علیهم السلام و دعا از مؤمنان و تسبیح از بهائم و طیور و بفتح و گویند بکسر یعنی بریدن غله نظامی گویند — چو دردانه باشد تمنای سود کدبور درآید بکشت و درود .

دم سرد (ف) بفتح نومیدی همچنین آه سرد .

فصل ر

دار (ع) سرا و آلت سیاست معروف و در بعضی کتب بمعنی بلبل دراز و چوب درخت آورده .

دور (ع) با اول مفتوح سه معنی دارد اول خواندن درسهای گذشته دوم بیاله شراب سوم نوشتن اخبار باشد که جاسوسان اخبار امرا و مردم اعیان را تحقیق نموده بیادشاه نویسند و جاسوسی که اخبار را می نویسند نیز دور نامند و عهد و زمان را گویند که دور هر ستاره هزار سال است و دور آخرین قمر است که در آن بعثت خاتم النبیین شد و نیز نام بازیست و آن دو چوبست یکی را قله دوم مقله خوانند گردش و گرد کردن و در اصطلاح ارباب معقول دور توقف الثی علی ما يتوقف هو علیه .

دوار (ع) بفتح کرد گردنده و بضم گشتن سر بعلتی و نام بتی است .

دارو گیر (ف) فرماندهی و های و هوئی و امر و نهی .

دستور (ف) بفتح پنج معنی دارد اول وزیر دوم رخصت و آنرا دستوری نیز خوانند سوم چوب کنده درازی را گویند که در بالای کشتی بعرض بنهند و میزان کشتی بآن نگاهدارند چهارم طرز و روش پنجم پیشوای امت زردشت مانند هیرید و موبد و در عرف اسم معین را گویند .

دیر (ف) بفتح اول معبد راهبان را گویند .

دهر (ع) بفتح روزگار و همیشه و فرود آمدن .

درخور (ف) یعنی لایق و زیبا و شایان .

دمار (ع) بفتح هلاکی و دود که بتأزیش دخان خوانند و از بیخ و بن برکنند و هلاک کردن .

در (ع) بفتح و تشدید شیر که لین نیز خوانند و بمعنی نیک و غنیمت و خیر نیز آمده .

دنار (ع) بکسر جامه که بالای جامه پوشند ضد شمار که تحت الدنار است .

دیور (ع) بفتح بادی که از قبله آید وقتی که روی بسوی قبله باشد و پشت بمشرق و بهر قومی که باد بجهت عذاب فرستادند همین باد بود و در اصطلاح صوفیه صولت داعیه هوای نفس و استیلائی آن بجنبشی که صادر شود از شخصی چیزی که مخالف عقل و شرع است و مقابل میشود اورا صبا که عبارت از قبول است .

دست افزار (ف) آنچه با آن کار کنند یعنی آلت کار مثل تشکرده سراجان و تیشه درودگران و امثال آن .

دیر (ع) بضمین جمع دیور و راه پس و بفتحین پس پشت و بکسر و سکون مال بسیار و بفتح و سکون جماعه منه .

دادار (ف) نام حق سبحانه و تعالی جل جلاله و گاه این نام بر پادشاهان عادل نیز اطلاق کنند و معنی آن داد آرنده بود .

داور (ف) سه معنی دارد اول نام حق تعالی جل جلاله باشد دوم عادل را گویند و در اصل دادور بود و بعرو در آنرا تخفیف داده

داور گفتند سوم بمعنی دارو و درمان باشد .

دینار (ع) زرسکه زده دنانیر جمع .

دیار (ع) بکسر ویای تختانیه، ولایت و ملک و بفتح و تشدید صاحب سرای و یکی و فرد .

دیر (ف) شتی و نویسنده .

دارالغرور (ع) دنیا .

دق الحصیر (ع) بوریا کوبی چون کسی خانه نو سازد و طعام مهیا کند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریا کوبی و در عرب دق الحصیر گویند و بطریق استعارت محنت و مشقت نیز مراد میتوان بود .

دیجور (ف) بفتح شب تاریک و شب بیست و هفتم از هر ماه .

دریابار (ف) کناره دریا و جزایر و نام شهر است در جزایر دریای.

دادر (ف) بفتح هر دو دال بزبان فرغانیان یعنی ماوراءالنهریان برادر را گویند .

درلوزینه سیر (ف) عبارت از رنج و عذاب و غم رسانیدنست کسی را در حالت خوشی و راحت و غرض آنست که چون در لوزینه سیر افتد فاسد و سیمزه گردد انوری گفته: — ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیرم کس ندید — آخرم تا کی دهی بی جرم درلوزینه سیر

فصل ز

دهلیز (ف) بکسر سرسرا و جلوه خوان عمارت .

دمساز (ف) بفتح محبت و یار موافق .

دست آموز (ف) مرغ آموخته بر صید و طعمه و انس گرفته

دژ (ف) بکسر دو معنی دارد اول بد و زشتی و خشم دوم قلمه

دیر باز (ف) بمعنی دراز باشد سوزنی گفته بیت: در امل تا دیر بازی و درازی ممکن است — چون امل بادا ترا عمر دراز و دیر باز

دست آویز (ف) آنچه مردم بدان چنگ در زنند و پناه گیرند و برو اعتماد کنند

دست انداز (ف) آنکه بمال مردم دست درازی کند و غارت کری و یشاجی و بمعنی رقاص و شاور نیز آمده .

فصل س

داس (ف) پنج معنی دارد اول بمعنی آلت درودن غله و امثال آن که در عربی منجل خوانند دوم خنهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خروشه باشد سوم نوعی دام باشد و آنرا پادام نیز گویند چهارم نام بوته است که برگ آنرا در دارو ها بکار برند و بتأزی سداب خوانند پنجم استخوان ماهی را نامند

دقیانوس (ع) نام پادشاهی که اصحاب کهف از وی گریخته در غار شدند

دبس (ف) بکسر دوشاب یعنی شیر انگور

دیس (ف) بکسر اول و یای مجهول شب و مانند را گویند

سعدی فرماید بیت: چه قدر آورد بنده حور دیس — که زیر قبا دارد اندام پس

دبوس (ف) بضم و تشدید و تخفیف دو معنی دارد اول گرز و تازیانه و تبر و آنکه بتأزی آنرا مقمعه خوانند و عمود آهنین که به ترکی چوماق نامند منوچهری گفته بیت: چون زند بر مهره شیران دبوس شست من — چون زند بر گردن گردان عمود کاوسار دوم منزلیست که در جهاز و کشتی باشد و آنرا دبوسه نیز گویند

درد لیس (ع) بوزن خنده ریس بمعنی پیر مرد و پیر زن و گنده بنیر و سختی و بلا .

ده حس (ف) بدان ای طالب مالک نور الله بمرتک بنور البیان که هر یک از این حواس را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن عاجز است چنانکه کار قوت باصره آنست که اشکال و الوان را ادراک کند یعنی تفرقه میان درازی و کوتاهی و سبزی و سیدی و مانند اینها تواند کرد و حواس دیگر از این کار عاجزند و کار سمع ادراک اصوات است یعنی آواز ها را از یکدیگر جدا بواسطه آن در توان یافت و حواس دیگر از این مثل عاجزند و قوت شامه

اخیر و وسط جای وهم است و حفظ — ز تجوید آخر نباشد بدر

فصل ش

دورباش (ف) بضم نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه سازند چنانچه در این وقت درهندوستان مثل آن نیزه در پیش پیلان مست می برند و آنرا کره مینامند و در زمان قدیم متعارف بوده که چوب آنرا بزر و جواهر زینت میداده اند و پیشاپیش پادشاهان میرده اند بدان جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که پادشاه میآید و از راه یکطرف روند و راهرا خالی سازند و نیز در روز جنگ اگر کسی کمندی بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و گاه بطریق استماره از آه تفسیر کنند چنانکه از تیر ناوگ نمایند نظامی فرموده بیت: چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دورباش از جگر بر کشید **دستخوش (ف)** بمعنی بسخره و دست مال و زیور و دست آموز آمده .

درخش (ف) بضم تین و بعضی بفتح تین تصحیح نموده اند چهار معنی دارد اول برق دوم فروغ هر چیزی سوم نام آتشکده ای در شهر ارمیه بوده و بانی ارمیه و آتشکده درخش و شهر شیراز راس مجوسی است که او را راس نعل نیز گویند و درهم نعلی بار منسوب است چهارم دهیست از قاین و قهستان که در آنجا گلیم خوب می یافتند

دش (ف) بفتح خود را آراستن و ساختن بود .

درفش (ف) علم سیاه و آلتی که کشت و موزه بدان دوزند و آن انبان سختیان که آهنگران در پیش آویزند تا آتش جامه ایشانرا نسوزد و درفش کاویان نزد اهل فرس از کاره آهنگر که فریدون را پرورده مشهور است

دوش (ف) شب گذشته و کشف

دختران نهش (ف) یعنی بنات النش که دواند کبری و صغری کبری هفت ستاره ایست که بشکل کشتی می نماید و صغری آن هفت ستاره که بافر قدین بهم اند نزدیک قطب شمالی

فصل ص

دلاص (ع) بکسر روشن و تابان

فصل ض

داحض (ع) لئزنده و بر گردنده و باطل شده در حجت خود و زوال آفتاب الدحض لغزیدن پای و دور کردن والدحوض باطل شدن بفتح ماضی و مضارع

فصل ط

دریای محیط (ف) دریائیت که عالم را احاطه کرده و آفتاب در آن غروب میکند و آب آن دریا گرم و سطیر است مانند سیماب

فصل ع

دمع (ع) بفتح آب چشم دموع جمع آن در اصطلاح حکما غلی که آب از چشم بیرون میآید

درع (ع) بکسر زره جمع دراع و دروع

فصل غ

دماغ (ع) بکسر منور ادمه جمع و بمعنی عجب و تکبر نیز گویند **دباغ (ع)** بفتح و تشدید پوست آراينده و دبه گرو دباغت دور کردن رطوبات چرم و بوی بد او و رنگ کردن آن

فصل ف

دست باف (ف) عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد و ساخته دست خود

دار الضیف (ع) مهمان سرا

فصل ق

دقیق (ع) آرد و مرد ییخرد و چیزی باریک

دلق (ع) بفتحین دله و آن جانورست مانند گربه که از پوست او پوستین سازند و بفتح و بسکون مصدر از باب نمر یعنی شمشیر از نیام بر آوردن ایضا پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند و فرومایه و ناکس و بفتح اول و لام مسکور بمعنی تیز زبان و گشاده زبان است

دق (ع) بفتح و تشدید کسوفتن و عطای شعر و نقد طلبیده گرفتن و جامه ایست نفیس پیش بها که در مصر بافند و گدائی و خرمن کوفته و فراهم ناکرده و آرد کردن و اعتراض بر سخن کسی و بکسر زحمتی است که صاحبش روز بروز بکاهد و لاغر و ضعیف گردد و در هند راج روک گویند

دبق (ع) بکسر اول و سکون بای موحده سریش و در صحاح گوید چیزیست چسبان که بآن مرغ را صید کنند .

فصل ک و ک

درنگ (ف) بکسر اول و فتح ثانی پنج معنی دارد اول وقت و ساعت بود دوم نبات و آرام و تأخیر باشد سوم آخرت را گویند و این معنی را حکیم فردوسی نظم نموده بیت: چو سازی درنگ اندرین جای تنگ - شود تنگ بر تو سرای درنگ - چهارم بمعنی رنج و محنت باشد و آنرا ادرنگ نیز خوانند پنجم نواهی را گویند که از نواختن تار و ساز و زنگ و ناقوس و شکستن آبگینه و امثال آن برآمد شیخ ابوسعید ابوالخیر فرموده: ازباده رخ شیخ برنگ آوردن - اسلام زجانب فرنگ آوردن - ناقوس بکعبه در درنگ آوردن - بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن .

درک (ع) بفتح دریافتن و نهایت فقر و بمعنی دستار چه و بفتحین طبقات دوزخ در کات جمع .

دلاک (ع) بفتح و تشدید بسیار مالنده الدلک مالیدن و در اصطلاح خادم گرمابه را گویند .

دنگ (ف) بفتح سه معنی دارد اول دیوانه و بیبوش و حیران مانده دوم صدای را نامند که از بهم خوردن دوسنگ و یا دو چوب و امثال آن پدید آید سوم نشانه نقطه برگار را خوانند .

دانگ (ف) بکاف پارسی چهارم حصه پول و حصه و بخش .

دلک (ع) نام مسخره ایست معروف دلق بحدف کاف نیز میآید بجای قاف خا نیز بنظر درآمده .

دوگ (ف) بوزن خوک آلت آهنین است که بآن ریسمان ریسند و ماشوره بران پیچند از چوب نیز میشود .

دلوک (ع) بضمین برآمدن آفتاب و غروب شدن آن .

فصل ل

دخیل (ع) بفتح اسی که میان دو اسب در میدان درآید و در عرف آنرا گویند که در آینده در چیزی باشد و دوست خالص .

دغل (ع) با اول و ثانی مفتوح مکرو حیله و ناراستی بود و کیبکه دغل کند آنرا نیز دغل گویند و زروسم ناسره و حرامزاده و در فرهنگی بمعنی جنگل و عیب و فساد و خاشاک که بمطبخ و حمام سوزند و خیانت و کاهل و کند روویی همت و نیک بهم آمیخته و طی و درختان انبوه نیز بنظر درآمده .

دلال (ع) بفتح و بکسر ناز و حسن و بفتح و تشدید معروف و بضم سوسن و ارغوانرا گویند .

دول (ع) بکسر اول و فتح دوم و گویند بضم اول و فتح دوم جمع دولت است با اول مضموم و واو مجهول شش معنی دارد اول دلو آبکشی دوم برج دلو سوم مکار و محیل و نشاط و بیجا باشد مسعود سعد سلمانراست بیت: دول آشفته را برون آرند - بنگرشی تا گرفته چون آرند چهارم دلو آسیا را گویند و آن ظرفی بود که از چوب بسازند مربع و در ته آن سوراخ کنند و آنرا پراز غله نمایند و

بکنار آن چوبکی نصب کنند بعنوانی که چون آسیا بگردش در آید آن چوبک که بکک موسوم است بحرکت در آید و غله در آسیا افتد و آرد شود پنجم تیر کشتی ششم کیسه و خریطه باشد و از اینست که خریطه را که بر میان بندند دولمیان خوانند .

دلیل (ع) راه و راه نما و در اصطلاح اهل مناظره عبارتست از آنچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح حکما بول رنجور که طیب مرض بیمار از آن معلوم کند .

دقل (ع) بفتحین نخل پربار .

دهدل (ف) منافق را گویند که با هیچکس بیک حال نبود .

دریادل (ف) جوانرد و سخی و جواد .

دلدل (ف) بهر دو دال مضمومه اسب معروف و مشهور است .

فصل م

دریتیم (ف) مروارید بیکانه و بزرگ که در صدف همان تنها باشد و کنایت از حضرت رسول صلی الله علیه و آله است

دام (ف) دو معنی دارد اول آلت حید دوم وحشی را گویند امیر خسرو راست: هر جنس زمردم و دودام - در صفت جنس گیر دآرام .

دژم (ف) بفتحین بمعنی افسرده و اندوهگین آمده و مخمور و سرمست و اندیشناک را نیز گویند .

دم (ف) بفتح ده معنی دارد اول نفس دوم فریب سوم نخوت و تکبر چهارم بوی و آنرا بتازی شم نامند پنجم وزن شعر ششم انبانی باشد که آهنگران بدان آتش افروزند غنیم بمعنی آه آمده هتمم افسون نهم لب و دهن بود دهم بمعنی زمان باشد و بمعنی خون و تیزی تیغ و فربه و دم صبح و لاف زننده و نفس و هوای کثیف آمده

دارالسلام (ع) خانه سلامت و بهشت را نیز گویند و آن بهشتی است از هفت بهشت که از بر جعد آفریده شده (دارانوار از یاقوت سرخ: و دارالخلد از نقره خام و جنات عدن از زر سرخ و جنات النعیم و جنات الماوی و فردوس و جنان از نور)

دمیم (ع) زشت روی و مالیده شده

دوستگام (ف) آنکه کارها بحسب مراد دل دوستان او باشد

فصل ن

دون (ف) بضم غیر و کمینه و سواء

دریندان (ف) بمعنی در بند است که قلعه باشد و بمعنی محاصره نیز آمده

دست بردن (ف) بمعنی غالب شدن

دندان زدن (ف) میل کردن و طمع کردن و چربیدن و خریدن آمده است

دست دادن (ف) در اصطلاح بمعنی غلبه دادن و ظفر دادن بمعنی غلبه دادن و مرتبه دادن آمده است

دستان (ف) چهار معنی دارد اول نام زال پدر رستم دوم مکر و حیله سوم تنه و سرود چهارم حکایت و افسانه و بمعنی جادو و نام موضعی است از سمرقند

درمکنون (ع) در قیعتی

دقین (ع) بفتح در زیر خاک کرده و زری که پنهان باشد و چاه انباشته

دیدبان (ف) شخصی را گویند که بر بلندی بنشیند و از آنجا بهر طرف نگاه کند هر چه از دور ببیند از لشکر دشمن و غیره خبر دهد و معلم کشتی را نیز خوانند دیده بان هم نویسند

دهمان (ف) با اول مفتوح سه معنی دارد اول فریاد بکنان بود از روی شادی مفرط و دمنده و فریاد کننده را گویند دوم تیز رفتن - سوم بمعنی زمان آمده این معنی از کتاب ژوند گرفته شده و نیز در فرهنگی بمعنی تندسخت حمله و مست بنظر درآمده و این لفظ بتر کیب مستعمل است

و جز در وصف مار و بیل و شیر نیاید و در فرهنگی بمعنی دوست

دهمن (ع) بکسر جمع دمنه و سرگین جمع گشته در شبانگاه و ستوران خوب و آراسته و تر و تازه و بفتحین لاف زدن و حمله آوردن و درتن

گویند و بضم زیر دم چار یا .

دواسبه (ف) معروف و شنا بان .

دوره (ف) مرطبان كوچك را گویند و بمعنی دور نیز بنظر در آمده
در یوزه و در ویزه (ف) بمعنی گدائی باشد و آنرا دریوز
نیز خوانند .

دیوچه (ف) دو معنی دارد اول نام کرمیست که از زمین بر آید
و هر چه بر زمین افتاده باشد بخورد و ضایع سازد و بیشتر چیزهای
پشمینه را تباه کند که آنرا بتازی ارضه و بهندی دیوک گویند دوم
نام کرمیست سیاه رنگ دراز که استخوان ندارد و چون بر عضوی
بچسباند خون فاسد را بمکد و آنرا زلوك و زلو و زروندلو نیز
خوانند و بهندی جوك نامند .

دبه (ع) بفتح اول معروف و بمعنی آماس نیز آمده و بضم خرس .

دشنه (ف) بفتح نوعی از خنجر است که مردم دلاور دارند .

داله (ف) زن وزن نازکننده و بمعنی دالان نیز آمده و راهنما .

دنبه (ن) بضم معروف است و نام طعمی و فریب .

دمنه (ع) بفتح دو معنی دارد اول نام شکالیت که در کتاب
کلیله و دمنه احوال او مسطور است دوم سوراخی بود که برای دمکشی
تنور بگذارند تا بخار تنور بیرون برود و نیز در فرهنگی بنظر در
آمده بکسر اول بمعنی کینه و آنچه سیاه بود و در محل مکاری
مردم استعمال کنند .

دائگانه (ن) آن باشد که چون جمعی بسیر و گنت روند هر کدام
زری بدهند تا از آن سرانجام خوردنی کنند .

دره (ن) بکسر یوست چندی باشد که برهم بدوزند و گناهکاران
را بآن بزنند و گاه تقاره و دهل را بدان بنوازند و بفتح اول
درهم باشد و آن زریست رائج و با اول مضموم بی تشدید و با تشدید
شکنجه بود .

دمغزه (ف) بضم اول و فتح سوم بیخ دم و استخوان میان دم را
گویند و آنرا دم غازه نیز گویند .

دوده (ف) سه معنی دارد اول دودمان دوم دود چراغ باشد که
بجهت ساختن سیاهی بگیرند سوم بمعنی فرزند و پسر بهتر آمده
و عدد بیست را نیز گویند و بمعنی کرم هم آمده .

ده (ن) بکسر کلمه نفرین باشد و دهکه دادن و یکسو کردن و
از پیش راندن و بفتح اول امر معروف و نئی از منکر بود .

دابه (ع) هر جنبنده که بر روی زمین باشد و غالب بر چهار
پای آمده .

دیباچه (ن) يك نیم روی چیزی را گویند و دیباچه کتاب يك نیمه
معنی اجمالی کتاب باشد و يك نیمه تفصیلی در کتاب پس دیباچه
خطبه کتاب را بدینمعنی گفته اند چه معنی کتاب یا اجمالی باشد
یا تفصیلی .

دوشیزه (ن) یعنی بکر .

دردزه (ف) دردی که زنانرا بهنگام زادن پیدا شود .

دوشاخه (ن) نوعی از بند و غل اچوب و آهن که در گردن
بندیان کنند و نوعی از تیر و بمعنی وسوسه و تردد نیز آمده .

فصل ی

داوری (ن) جنگ و خصومت باشد و بمعنی پرمتنش نیز آمده .

دهری (ع) آنکه عالم را قدیم میگوید .

دنی (ع) ناکس .

دوسری (ن) هر دو سرای یعنی دین و دنیا و بطریق استعاره
بمعنی نفاق آمده .

دی (ن) بفتح نام ماه دهم سال شمسی که هفت ماه من آفتاب است
در برج جدی و نهم روز از هر ماه شمسی و بکسر روز گذشته

دوی (ن) بفتح اول و کسر واو آواز باد و آواز مکی شهید
و آواز مرغ هنگام پریدن .

دعی (ع) بفتح پسر خوانده و ولدزنا .

داعی (ع) خواهند و بمعنی دعا گوی و پسر خوانده .

در باقی (ب) یعنی بی باکی

دعاوی (ع) بفتح و او جمع دعوی است و بکسر و او نیز بنظر آمده .

ده دهی (ب) بفتح هردو دال خالص و ویژه و زر کامل عیار .

باب ذ

فصل الف

ذکا (ع) بضم آفاب و بفتح تیزی طبع و دانش و فروخته شدن آتش و زیرکی و پاکی

ذال (ع) یعنی این مرد

فصل ب

ذنوب (ع) بضم جمع ذنب یعنی گناه و بفتح دلویز آب و نصیب از چیزی و کوشش پشت و اسب درازدم و اسم موضعی ایضا و دنباله چشم ذهاب (ع) بکسر گذشتن و رفتن راه و سپردن و غرقاب و چشمه و بفتح بارانهای بسیار و او جمع ذهبه است .

ذولباب (ع) خداوند خالص یعنی خداوند عقل و فهم

ذنب (ع) بفتح اول و سکون دوم گناه و بفتحین نام سناره ایست دراز دم و آخر هر چیز و دنبال چشم

ذئب (ع) بکسر گرگ جمع ذئاب

ذباب (ع) بضم مکس و نام کوهیست در مدینه

ذاب (ع) سخت تنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخته

ذهب (ع) بفتحین زر سرخ و فراموشی و نیز خیره شدن چشم از دیدن راه و زرده خایه مرغ را گویند و بیمانه ایست درین

ذب (ع) بفتح و تشدید در آمدن

فصل ت

ذلت (ع) بکسر و تشدید خوار شدن و خواری و گناه

ذریات (ع) بضم و تشدید را جمع ذریت یعنی فرزندان و فرزندانگان و فرزندان زاده و او مفرد و جمع آمده است

ذکوات (ع) تیزی طبع و تیزی شمشیر و غیر آن ذکوات جمع

ذات (ع) هستی و خداوند جانب

ذکات (ع) چیزی که بآن چیزی را روشن کنند و اخگر رختنده و بمعنی ذبح نمودن حیوان

فصل ج

ذات البروج (ع) خداوند برجهای یعنی کرسی

فصل ح

ذبح (ع) بفتح بسمل کردن و ذبیح بسمل کرده شده و بسمل کننده ذبیحه بسمل کرده شده ذابح اسم فاعل از ذبح

فصل ر

ذات الصدور (ع) خداوند سینهها یعنی دانای ضمایریا و اولیا و باصلاح حکما و رم سینه

ذرایر (ع) جمع ذره

ذوالخمار (ع) اسودین کعب عینی را باین نام مینامیدند بجهت آنکه خمار بر او انداختی و مردی بود کاهن و بنایت متعبد و از وی امور عجیبه و افعال غریبه ظاهر شدی و دلهای مردم بسخن خود مایل ساختی قصه اش مشهور است

ذکر (ع) بکسر یاد کردن و یاد آوردن و یاد و آوازه و ثنا و بزرگی و نیز قرآن و بفتحین معروف

فصل ع

ذرایع (ع) جمع ذریعه یعنی وسیله و آنکه سیاد در زمین نهان کند تا صید را در آن اندازد

فصل ق

ذوق (ع) چشیدن از ذائقه و در اصطلاح صوفیه عبارتست از اول

درجات شهود حق بحق در انشای بوارق نورانی

فصل ك

ذوالجبرک (ع) خداوند رایها یعنی آسمان الاحتباك استوار کردن و نیکو کردن هر چیزی

فصل ل

ذیل (ع) بفتح دامن جامه و دامن بر زمین کشیدن و خرامیدن اذیال و ذیول جمع

ذهول (ع) بضمین مشغول شدن بغفلت و فراموش کردن

ذاهل (ع) غافل اسم فاعل از ذهول

ذبال (ع) بضم جمع ذباله است و ذباله فتیله و شعله لازمه اوست و گاه است که بمعنی شعله هم آید و آنچه مور بدهان گیرد .

ذبل (ع) بفتح ایضا

ذبول (ع) بفتح و گویند بضم پژمرده شدن و کاهیدن

ذلیل (ع) خوار و گناهکار و رام و نرم و آسان از ذل بضم و تشدید خوار شدن

ذات الشمال (ع) جانب دست چپ و کسانی که نامه اعمالشان بدست چپ آید و از این مراد گناهکاران و کافرانند .

فصل م

ذم (ع) بفتح و تشدید نکوهیدن

ذمیم (ع) نکوهیده و بوی ناخوش و آب بینی ایضا چیزی چون بیضه مور که از مثام بیرون آید .

فصل ن

ذهن (ع) بکسر یکم و سکون دوم و بفتحین زیرك بودن و یادداشتن و قوت و تیزی خاطر و توانا بودن

ذقن (ع) بفتحین ذنخ اذقان جمع و بفتح یکم و سکون دوم بر ذنخ زدن و مشت بر حلق زدن

ذات الیمین (ع) جانب دست راست و کسانی که نامه اعمالشان بر دست راست آید و مراد از مؤنان است

ذوالنورین (ع) کنایت از عثمان (رض) است

ذوالنون (ع) یونس پینمبرو نیز نام ولی که ذوالنون مصری گویندش ذوفنون (ع) بضم صاحب هنرها

فصل و

ذو (ع) بضم خداوند اشارت یعنی آن مرد و همچنین ذی

فصل ه

ذخیره (ع) بفتح یعنی پس افکنده که برای روز پسین بگذارند

فصل ی

ذکی (ع) بتشدید یا و گویند بتخفیف زیرك و تیزی طبع از ذکا از باب علم ذوی (ع) بفتح اول و کسر دوم صوت و نفعه خوش و خوب باشد از آن مرغ و ملخ و آدمی بسان ناله نازك و آواز پریدن و نبور و دوی هم آمده است که گذشت

باب ر

فصل الف

ریا (ع) بکسر نمایش یعنی کاری که برای مردم کنند و نیز گویند کوهی مارخوار که کف دهانش تریاك باشد و سرون او برای استخوان شکسته بکار آید گویند در ماهتاب بر سر کوهی بر آید و بافتیاق روشنائی ماه در زیر کوه می افتد و استخوانش خورد و شکسته می گردد چون سرون خود بمالد درست میشود و در اصطلاح سالکان در اعمال و عبادت ظاهری و باطنی نظر بر خلق داشتن و از حق معجوب گشتن باشد

ردا (ع) بکسر چادر و نیز جامه که بر سر فرو گیرند و در اصطلاح

رایت (ع) علم و نیزه را یات جمع .

راحت (ع) آسانی و کف دست جمع راح و راحت و مصدر از باب نصر یعنی خوش شدن .

رجلیت و رجولیت (ع) مردی و مردانگی .

رشوت (ع) بضم و کسر معروف .

فصل ث

رفت (ع) بفتح سخن زشت و بفتحین جماع و سخن فحش گفتن در جماع .

رث (ع) بفتح و تشدید چیز کهنه و بد حال رثات جمع و مصدر از باب نصر یعنی کهنه شدن جامه و جز آن و باران ضعیف آمدن .

فصل ج

رتاج (ع) بکسر در بزرگ که دری خرد در میان آن باشد و نیز بند در و شران لاغر و مردم ضعیف .

رواج (ع) بکسر روانی .

فصل ح

روح (ع) بضم جان و رحمت و قرآن و جبرئیل و گویند عیسی علیه السلام و نام فرشته ایست عظیم الجثه که روز قیامت تنها در يك صف بود و فرشتگان دیگر در صف دیگر و زندگانی بمرگ و فراخی و در اصطلاح مضمونه لطیفه ایست انسانیه مجرد و در اصطلاح اطبا بخاریست لطیف و متولد در دل و قابل حیات و حس و حرکت است حکما روح و قلب را نفس ناطقه میگویند در روضه الاحیاء بنظر در آمده که روح جماعتی اند که ملائکه ایشانرا نبینند مگر در شب و نیز روح عبارت از روح انسانیت که مدرك معانی و معلم علوم ربانیت و بفتح باد خنك و خوش آینده و روز خوش و رحمت و آسانی و بختایش و بوی خوش .

ریح (ع) بکسر و سکون و بفتحین سود و بیه اختر و اسبی که برای فروختن برند و سود کردن .

ریح (ع) بکسر بوی و باد و گویند بوئی که از باد آید و بمعنی دولت کفوله تعالی «و یدهب ریحکم» ریا ح و ارواح جمع رباح (ع) بفتح سود و سود کردن و نام ساقیت و نام یکی از موالی آن سرور علیه السلام و جانوریت مانند گربه که کافور ازو بگیرند و کافور رباحی باو منسوبست .

راح (ع) شراب و شادمانی و جمع راحت یعنی کف دست و آسانی .
رماح (ع) بکسر جمع رمح بضم نیزه الرمح نیزه زدن و لگد زدن ستور و رماح بضم و تشدید نیزه گر و رماحه بکسر نیزه گری .

فصل خ

رسوخ (ع) بضمین استوار و پای بر جای و استوار بودن و ثابت بودن .

فصل د

رقود (ع) بضم خواب کنندگان و گویند رقاد و رقود و رقود خواب کردن را قد خواب کننده .

رد (ع) بفتح فاسد و زبون و باز گردانیدن یعنی نا قبول و در پارسی بمعنی دانا و خرد مند و حکیم و بهلوان آمده .

رشد (ع) بضم و فتح راه راست یافتن .

رشاد (ع) بفتح و ضم راه راست یافتن و راه راست گرفتن و راست تقریر .

ریشخند (ن) بمعنی سخره و استهزاء یعنی بازی و نیز بازیگرانی که از چرم گویند ریش راست میکنند و بر روی می بندند .

رسل (ف) بفتحین بمعنی سزد و زبید .

رعد (ع) بفتح عائق رباب و تندر و نام فرشته که ابر را میراند و گویند آوازه های ابر و برق تازیانه اوست و گویند که رعد آواز هولناك فرشتگانست و برق آه پرسوز آنها و باران گریه ایشان است و بمعنی عائق و بجای رعد دعدم آمده .

رند (ف) بکسر منکری که انکار او از زیر کی باشد نه از جهل و آنکه کار خود بفرست کند و گویند منکر و متحرک و چابک و معیل که آنرا گریز نیز خوانند و ایضا آنکه خود را ظاهر در ملامت نماید و باطن در سلامت باشد و در اصطلاح سالکان شراب خوار و شراب فروش را گویند که شراب نیستی میدهد و نقد هستی سالک میبندد و نیز کسی که اوصاف و احکام کثرات و تمینات از خود دور ساخته باشد و هیچ قید مفید نباشد بجز الله و لا سواه و با اول مفتوح بثنائی زده شش معنی دارد اول سخن باشد دوم بمعنی تراش و تراشه که از چوب جدا شود آمده و دست افزا بر آن که بدان تخته و چوب تراشیده هموار سازند رنده خوانند سوم خوشبوی را گویند چهارم گردانامند و خاک رنده گردیکه از خاک بر آید پنجم بمعنی ربودن و دزدیدن آمده مولوی فرماید بیت : نفس موشی نیست الا لقمه رند - قدر حاجت موش را عقلی دهند ششم چیزی بود زمخت مانند هلیله و مازو و پوست انار

رغد (ع) بفتحین بسیار شدن نعمت بی رنج و فراخ و نیک شدن عیش و خوردنی پاکیزه

رصد (ع) بفتحین چشم داشتن و قوم چشم دارندگان و در اصطلاح حکما چبوتره که با ارتفاع هفتصد گز بر تیغ کوه شامخ بندند و بر آن حکما و منجمان و مهندسان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلک معاینه و مشاهده کنند و نیز چبوتره باجگاه را گویند و بمعنی نگاهبان راه و یاسبان و جای نگاهداشتن و اول باران و جهنده و گیاه اندک هم آمده

رصد بند (ف) واضح قوانین نجوم باشد

رشید (ع) حلال زاده و راست تدبیر و راست تقدیر و راه نما و راه راست

رمد (ع) بفتحین چشم درد و بدرد آمدن چشم

راکد (ع) آب ایستاده روا که جمع از رکود از باب نمر یعنی بایستادن آب و آرام گیرنده و هر چه در جای قرار گیرد از باد و کشتی

ریش پر باد (ف) بمعنی غرور و تکبر

راد (ع) چهار معنی دارد اول کریم و جوان مرد باشد دوم شجاع و دلاور سوم حکیم و دانا چهارم سخنگوی بود

فصل ز

رستخیز و رستاخیز (ف) بفتح اول قیامت

رز (ف) با اول مفتوح چهار معنی دارد اول پاره انگور را گویند و آن معروفست دوم باغ باشد مولوی فرماید : از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتیم - همچو دزدان شکر از گلین خود می چیدم - در زبان فارسی باغیان را گویند سوم رنگ بود شیخ نظامی راست : کسیرا که جانی با آن گرم - بسی جامهادر سکان رزم - چهارم زهر را گویند حکیم فردوسی راست - که ما آنرا بزه کرد آن تیر گز - که پیکاشی را داده بود آب رز

روز (ف) پنجم یوم و بمعنی قیامت آمده

راز (ف) پنج معنی دارد اول پوشیده و پنهان را گویند سعدی فرماید بیت چنان در دلت این سخن دار راز - که از دل بجوئی نیایش باز دوم رنگ کردن و امراز رنگ کردن بود و آنرا رز نیز خوانند سوم خار بهشت را گویند چهارم نام قریه ایست که در یک فرسنگی سبزوار واقع است پنجم اسم شاهزاده

رهز (ع) بفتح و سکون بابرو اشارت کردن

ریش چغز (ف) آن ریشی که تا چاک نکنند به نشود هندوان دندان را گویند

فصل س

رأس (ع) بفتح سرو رئیس قوم و مصدر از باب فتح معنی بر سر زدن

روح القدس (ع) بضم قاف و دال جبرئیل علیه السلام

رفس (ع) بفتح یا زدن چیزی را

فصل ش

رش (ع) بفتح و تشدید چکیدن آب و اشک و آب زدن جای را و باران اندک بباریدن رشاش جمع و در فارسی با اول مفتوح و تخفیف هشت معنی دارد اول اسم فرشته ایست که عدل بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز رش واقع شود بدو متعلق است دوم نام روز هجدهم باشد از ماه شمس سوم قسمی از جامه ابریشمی بود پس لطیف و گران مایه چهارم ارزش را گویند و آن از سر انگشتان دست باشد تا آرنج و مسافت دو دست و قتیکه فراز کنند پنجم زمین پشته را خوانند ششم نام قسمی از خرما باشد که بالیده و سیاه رنگ شود هفتم سیماب را نامند

هفتم نوعی از انجیر است

رخش (ف) نام اسب رستم

فصل ص

رخیص (ع) بفتح ارزان

رهیص (ع) بفتح بنیاد دیوار نهادن و بکسر بنیاد دیوار و سنگ ریزه

رصاص (ع) بفتح و بکسر ارزیز که قلعی باشد

فصل ض

ربض (ع) بفتحین کردا کرد شهر و کرد هر چیزی و گرد قلمه و باین معنی تفسیر سور است

رفض (ع) بتحرک و سکون فرو گذاشتن و برانداختن و ترک دادن و ترک و چرنده

ریاض و روض (ع) جمع روضه یعنی بوستان و مرغزار و باقی آبی که در حوض بماند

رایض (ع) آنکه اسب و ستور سرکش را رام کند

فصل ط

رباط (ع) بفتح خانه و بمعنی پل بند و آب بند ستوران و در عربی سخت و چیزی که باو سخت بندند چیزها و رام و اسی که او را باز بسته باشند در راه خدا و پیوسته در گذرگاه دشمن و جای ترس مقیم بودن و جای فرود آمدن مسافران

رهط (ع) بفتح قوم و قبیله و از سه یا از هفت تا ده و ماورای ده و لنگوته پوست که زنان حاض بر میان بندند

رابط (ع) بکسر یا بر بندنده و پیوستگی دهنده

فصل ع

رضاع (ع) بفتح و گویند بکسر شیر خوردن بچه از مادر

ریع (ع) بفتح حاصل و معمول و آنرا دخل نیز گویند و زیان و افزونی و زیادت شدن و افزایش کردن و بکسر زمین بلند

رضیع (ع) بجه شیر خوار و همشیره

ربع (ع) بضم چهارم همه و نام ساز منجمانست مانند نیم اصطربلاب که بدان ارتفاع کواکب گیرند و بفتح منزل و سرای و کشت و محلت و مال و رباع و ربوع جمع و بکسر تب دوروز در میان

رجع (ع) بفتح باز آمدن و باز گردیدن و قلم بر سر خط و ابردن و جواب باز دادن و دست و پا برداشتن چارپا در وقت رفتار و باران و باره آب سیل که جانی ایستاده باشد و سرگین مسج

رفع (ع) بفتح برداشتن رافع بر دارنده رفیع برداشته شده

ربیع (ع) بفتح اول و کسر دوم نزد عرب دو ماه است ربیع الاول و ربیع الثانی و ضد خریف و بهار عبارت از آنست و چار یک چیزی و جوی خرد جمع اربعا فیل از ربع از باب فتح یعنی چهارم شدن و چهار یک شدن و چهار تو کردن و باران بهاری آمدن

فصل غ

راغ (ف) دامن کوه که بجانب صحرا فرو رود و صحرا و بن کوه و کشت زار و باغ سبز کذا فی البغتری و در غشیدن تینها چون چراغ

شرعیه و مشروط است با او کتاب .

رمال (ع) بفتح و تشدید آنکه علم رمل داند و بکسر و تخفیف میم جمع رمل بمعنی ریگ .

رمل (ع) بفتح بمعنی ریگ و نام بحریت از عروض و نام علمی معروف که شانزده شکل دارد و مصدر بمعنی بوزیا بافتن و بفتحین زود دویدن و اندک باران شدن سال و باران اندک .

رسایل (ع) کتابها و نامها و جمع رسیل بمعنی هم‌زبان و هم‌آواز **رسیل (ع)** بفتح همراه و هم‌آواز و هم‌و در تیر اندازی و جز آن و پیغمبر و مرستاده و گویند پیرو و بمعنی هم‌زبان نیز بنظر درآمده **رأس مال (ع)** سرمایه تجارت و اصل مال .

رجل (ع) بفتح اول و ضم ثانی مرد رجال و ارجل و رجالات جمع و بکسر و سکون بای جمع آن ارجل است .
رطل (ع) بفتح و گویند بکسر دوازده اوقیه که هر اوقیه چهل درهم است و مرد سست و جام شراب و بیمانه .
رحیل (ع) بفتح و کسر حا کوچ کردن .
رذیل (ع) بفتح فرومایه و ناکس .

فصل م

رجم (ع) بفتح و سکون سنگسار کردن .

رجیم (ع) بفتح و کسر جیم رانده شده و باز مانده و سنگسار کرده شده و کشته شده .

رجوم (ع) راننده .

رحم (ع) بفتح اول و کسر دوم زهدان و خویشی و بفتح و سکون مهربانی کردن از باب علم .

رسم (ع) بفتح نشانه و آئین و نوشتن و نشانه کردن و تعریف کردن و نشانه سرای ویران و نیز عهده قریب صاحب مثل جامه داری و جز آن و داغ و ایضاً طریقه قدیم از آبا و اجداد و رسوم جمع آن و صاحب این عهده‌ها را رسمی گویند و در اصطلاح سالکان عبادتی که بی نیت بود آنرا رسم و عادت گویند نه عبادت .

رغم (ع) بفتح اول و سکون دوم کاری بکس کردن و بھاگ رسیدن بینی و مقهور شدن و قدرت نداشتن و خواری و بمعنی ناکس نیز آمده بکسر ماضی و فتح مضارع

رام (ف) نه معنی دارد اول ضد وحشی باشد یعنی مطیع شد سرکشی دوم نام سروشیست که موکل است بر افعال بندگان و تدبیر امور و مصالحی که در روز رام واقع شود سوم روز بیست و یکم است از ماههای شمس چهارم آرام پنجم بمعنی روان آمده ششم نام شخصی که واضح ساز و چنگ اوست و او را رامتین نیز گویند هفتم خوش و خوشا هشتم نام دره ایست در ملک هندوستان نهم نام عاشق و یسه و او را رامین و رامینه نیز گویند .
رخام (ف) بضم سنگ سید و نرم و نام موضعی است و گویند نام شهرست که مسکن جن است .

رم (ف) بفتح دو معنی دارد اول رمیدن دوم ربه بود و در عربی بفتح اول و ثانی متدسه معنی دارد اول خوردن دوم بصلاح آوردن باشد هر چیز را سوم بمعنی گریز و در فرهنگی نوشته که نام دشت و نام رودیست که آنرا رود رم گویند و بکسر را و میم متدده مفر خاک و مال بسیار و بضم مرمت کردن خانه و صفا را که شکسته باشد.
رتم (ع) رفته که بجهت یادداشت بانگشت بندند آنرا بفارسی یاد آور گویند رتمه واحد اوست .

رزم (ف) بفتح دو معنی دارد اول جنگ و جدل باشد و رزمگاه و رزمگاه جنگگاه را گویند و آنرا پیکار و پرخاش و فرخاش و نبرد و ناورد نیز گویند دوم هیزم .

روم (ع) بفتح مرام جستن بفتح ماضی و مضارع .

رقم (ع) بفتحین نشتن و مهر کردن .

رمیم (ع) بفتح و کسر میم استخوان پوسیده و کهنه شده .

فصل ن

روز دیر شدن (ف) در اصطلاح بمعنی روز ضایع شدنست و چند جا

در مشنوی باین معنی آمده .

روان (ن) بفتح دومعنی دارد اول شتاب رفتن دوم نفس ناطقه چنانکه ابوعلی سینا در رساله معراجیه آورده که مراد از روان نفس ناطقه است و از جان روح حیوانی و مولوی در دفتر ششم مشنوی باین طریق فرموده: آن حکیمی را که جان از بندتن-باز رست او شد روان اندر چمن-یا روان شد خود بسوی هاویه-همچو موش از زاویه در زاویه-دو لقب را او برین هردو نهاد-بهر فرق ای آفرین بر جانش باد .

رایگان (ف) چیزی را گویند که در راه یابند بی بدل و عوض و تحمل مفت کسی و در اصل راه گان بوده حرف ها را بهمزه ملینه بدل کردند بصورت یانویسند .

رزان (ع) بفتح در عربی بمعنی آرمیده و در فارسی جمع رز یعنی انگور و درنگ کننده .

ریحان (ع) بفتح نام گلی که اسیر غم نیز خوانندش و بقولی همه گلها را گویند و ملک کشت و نام خطی است و جنسی از شراب و روزی و طلب روزی کردن - ریاحین جمع .

رخشان (ف) بضم تابان و بعطف نون نیز خوانند .

رهین (ع) بفتح در گرو کرده و محبوس و بکسر تین کهنه چیزی و بفتح نیز .

رامین (ع) نام عاشق و یسه باشد که هر دو در زمان یونانیان بوده اند و فخر گرگانی قصه آنها را نظم کرده و نیز نام چنگی که چنگ خوب میتواخت گویند واضح چنگ و در تبختری نام زن چنگ زنت **رب المنون (ع)** گردش زمانه و حوادث روزگار و گمان مرد و سختی روزگار .

رهان (ع) بکسر جمع رهن بمعنی گرو و نیز بمعنی گرو بستن آمده . **رهبان (ع)** بضم ترسیدن و بفتح ترسند رهبانیت از خلق کناره گرفتن و نیز بضم زاهدان ترسایان باشد و او جمع راهب است و در فارسی بفتح راهرو و راه بر و نگاهبان راهرا گویند

رگون (ع) بضم آرام گرفتن و بسوی چیزی میل کردن و ساکن شدن **رضوان (ع)** بکسر خشنود شدن و نام دربان بهشت .

ریستن (ف) بکسر ردین .

فصل و

ریش گاو (ف) احمق و مسخره و خام طمع و کوته اندیش را گویند **ریو (ن)** بکسر دو معنی دارد اول مکر و حيله باشد دوم نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود و نام پهلوانی از ایران زمین . **رکوکو (ع)** بضم تین لته و جامه کهنه را گویند و بمعنی چادر یک تخته و ریزنده نیز آمده و آنرا رکوک نیز خوانند و بجرکات تلاته بمعنی ابرق چرمین مرقوم است .

فصل هـ

رخنه (ن) با اول مفتوح معروف و با اول مضموم کاغذ باشد . **ره زده (ن)** بفتح مانده و کوفته و آزرده راه و در فرهنگ بمعنی مخمور نیز بنظر در آمده .

رهمه (ع) با اول مفتوح دو معنی دارد اول که گوسفند و سایر حیوانات اهلی دوم پروین را گویند و آنرا برن نیز خوانند که بتازی تریا باشد و در عربی با تانی مشدد استخوان پیوسیده و پیوسیده شدن بود و با اول مضموم هم در عربی دو معنی دارد اول ریمان کهنه و پیوسیده باشد دوم بمعنی همه آمده و در یازسی بمعنی سیاه و لشکر نیز آمده و بطریق استعاره بمعنی گروه مرقوم است .

رایحه (ع) بکسر و با تانی تعنیه بوی خوش و ناخوش و اوائح جمع . **روضه (ع)** باغ و مرغزار و باقی آبی که در حوض بماند .

راویه (ع) شتر آبکش و گویند ظرف آب که از چرم سازند و بمعنی توشه دادن نیز آمده .

ربوه (ف) بکسر بلندی و بفتح و بضم و بکسر نیز بسته زمین و جای بلندی و مراد از زمین بیت المقدس بجهت آنکه بلندترین زمینهاست و گویند زمین بیت المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است یا مراد دمشق است یا فلسطین که شهرست بر زمین شام و بعضی گویند که ربوه تلی است بزرگ نزدیک دمشق ربی و دروایی جمع . **رسته (ف)** بفتح چهار معنی دارد اول خلاص یافته دوم بازار سوم روش و قاعده چهارم صف زده چون رسته مردم و رسته دندان و با اول مضموم دو معنی دارد اول نام حلوائی است شبیه بقروت که آنرا بتازی کعب الغزال خوانند دوم بمعنی روئیده باشد .

رقعه (ع) بضم اول و سکون تانی و فتح ناک پاره که در جامه دوزند و نامه خرد .

راحله (ع) بکسر حا مرکب .

رده (ن) بضم تین رسته که عرب آنرا صف گویند فردوسی راست رده بر کشیدند ایرانیان - بیستد خون ریختن را میان .

رابحه (ع) خرید و فروش با سود .

ریزه (ف) خوش و خرد .

فصل ی

رو به شنگی (ف) روبه بازی یعنی مکر و حيله و فریب **راعی (ع)** شان و نیز کنایت از آن سرور است و بمعنی نگاهبان و حاکم نیز آمده و لقب مردی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که متحقق باشد بمعرفت علوم سیاست و اکساب امور تمدنیه **رهی (ن)** بکسر تین غلام و بنده و چاکر و ناکس و بفتح ایضا . **راوی (ع)** روایت کننده .

روسی (ن) زن فاحشه و بدکاره و قواده را گویند .

رامی (ع) اندازنده تیرو سنگ و غیر آن .

روی (ع) بفتح اول و کسر و او سیراب و تازه و حرف اول در قافیه شعر و روایت کننده راوی ایضا :

راضی (ع) خشنود .

راجی (ع) امید دارنده و ترسند .

رعی (ع) بفتح و سکون چریدن و چرانیدن و چوپانی کردن و حتم داشتن و بکسر اول و فتح دوم علف و گیاه .

رای (ع) عقل و خرد باشد و نیز نام ملوک هند را گویند

ری (ف) بفتح شهری مشهور که او را ری شهریار نیز گویند و بفتح و تشدید سیراب شدن .

روی شوی (ن) چیزست که زنان باو روی شویند از جهت صفا و آرایش زینت و نیز دغا باز و حيله گر و فریب دهنده

باب ز و ژ

فصل الف

ژرفا (ف) عمق باشد و نگاه کردن بسبق .

ژاژخا (ن) بیهوده گوی باشد

زهر گیاه و زهرین گیا (ف) گیاهی باشد که چون حیوانات آنرا بخورند بمیرند سوزنی راست : جان افی زده را نسخه تریاک دهد نطق جان پرورد تو برورد زهر گیاه .

زهر با (ف) طامی که زهر دروی اندازند جهت هلاک دشمن .

فصل ب

زهراب (ف) بفتح آبی که بدان کرده بنیر بندند و نیز آبی که در وی زهر تعبیه بود .

زب (ن) بفتح دو معنی دارد اول رایگان دوم آسان آمده و در فرهنگ میراجو زب نوشته شده .

زهاب (ع) بفتح اول تراویدن آب از کنار چشمه رودخانه و تالاب و امثال آن جمال الدین عبدالرزاق گوید : خلقت بمل نهال طوبی - دست تو زهاب آب کوثر .

که بجانب ساعد باشد و استخوانی را که بجانب کف دست است
 ریح نامند و در فرهنگ مدارالافاضل بمعنی آواز خوش و نغمه ایست
 نظامی راست: ترنگا ترنگی که زد ساز او - به از زند زردشت و آواز او
 و اگر در این بیت بمعنی کتاب خوانده شود درست نمی آید مگر
 که آن کتاب را با آواز و الحان میخوانده باشند و نام رودیست در
 صفهان که آنرا زنده رود خوانند .

فصل ذ

زوځ (ف) بمعنی زوداست چه در فارسی بجای دال مهمله ذالی
 معجمه خوانده اند واکثر در اشعار متقدمین است

فصل ر

زیر (ف) بکسر و یای معروف رود باریکی ندیم و آنکه با
 زنان سخن گوید و آنانرا دوست دارد و در شرح مخزن آورده اند
 که نام پرده ایست یکی زیر بزرگ که در نیم شب سرایند دوم
 زیر خورد که در آخر شب نوازند و نیز از چهار تار باب آن
 یکم زیر که آن آنتی است دوم شنی است که هوائیست سوم مثلث
 که آبیست و چهارم بم که خاکی است و در فرهنگ میرعبدالوله به
 معنی دیگر بنظر درآمده اول پوشیده و پنهان دوم نام گیاه است
 که بغایت زرد و باریک باشد که آنرا اسپرک نیز خوانند سوم هرجیزی
 باریک و ضعیف را گویند مانند تار باریک و آواز باریک و آدمی
 لاغر و امثال آن .

زینهار و زینهار (ف) با اول مکسور ده معنی دارد اول امان
 باشد دوم عهد و پیمان سوم بمعنی البته چهارم امانت پنجم ترس
 و بیم هشتم شکایت و این هر دو معنی را شیخ سعدی نظم نموده بیت:
 زینهار از کسی که در غم دوست - پیش یگانه زینهار کند . هفتم
 پرهیز باشد هتم حسرت و افسوس بود سوزنی نظم نموده بیت :
 خوردند زینهار بر اموال خویش و برد - اموال خویش را بر آن
 زینهار خوار نهم بمعنی شتاب آمده دهم بمعنی هوش و آگاهی آمده
 و زینهار امان طلب را گویند و زینهار خوار عهد شکن را گویند:
 هر که زینهار خوار عهد تو گشت - بسیارش بعالم خونخوار - و مراد
 از زینهار دار امان دهنده باشد .

زار (ف) بانگ شیر و در مؤید است که پارسیان بمعنی ناله
 از اینجا گرفته اند بخاطر میرسد که زار در فارسی بمعنی ناله نیست
 بلکه بمعنی غم و اندوه است و این زار صفت ناله واقفنده گویند
 ناله زار و گریه زار و نیز گویند که بعجز و زاری پیش آمد ا مادر
 ابراهیمی گفته که ناله زار اندوه زدگان با گریه و دم سرد و در
 سکندری گفته جای چیزی که چیزی از آنجا خیزد چنانکه لاله زار
 و گلزار و بنفشه زار و این موضع بجهت کثرتست چه اگر يك گلبن
 از جانی بروید گلزار نتوان گفت و از عالم ستانست که لفظ زار با گل
 و غیره مرکب میشود

زحیر (ع) بفتح پیچیدن شکم و رفتن شکم و بسختی نفس کشیدن
 و نالیدن .

زجیر (ع) بمعنی زاجر است و زاجر در اصطلاح صوفیه عبارتست از واعظ
 الله تعالی در دل مؤمن و آن نوریت انداخته شده که داعی است او
 را بمبادت حق .

زمهریر (ع) بفتح سرمای سخت و آن سرمائی است که بدان
 کافرانرا عذاب کند و باد سرد و فوق کره ارضی است
 زنبور (ف) ضم مکس شهد و آن دونوع است از یکی شهد و از دوم
 نیش مصرع - از یکی زنبور نوش و از دیگر جزینش نیست - و در عرف
 عام بفتح خوانند .

زفار (ف) هر رشته را گویند عموماً و رشته را که آتش پرستان
 باخود دارند خصوصاً و نزد صوفیه عبارتست از استظهار معشوق .

زجر (ع) بفتح منع .

زور (ع) بضم عقل و دروغ و بت و مبودی که غیر حق باشد و

سخن دروغ و بمعنی فکر نیز آمده و بفتحین میل کردن و خروج کردن و دخول کردن و بفتح یکم و سکون دوم زیارت کردن کذا فی کشف اللغات .

زوار (ع) بضم و تشدید زیارت کنندگان و مستعمل یارسیان بفتح و گویند خدمتکار بندیان و بیماران .

زبور (ع) بفتح کلام خدا یغالی که بردارد علیه السلام فرود آمده و نیز نوشته شده ولوح محفوظ .

زهر (ع) بفتح و سکون دوم نی زدن و بفتحین اندک موی شدن و اندک مروت شدن و بضم یکم و فتح دوم گروهها و او جمع زهره است و نام سوره ایست از سوره های قرآن و بفتح یکم و کسر دوم اندک موی و اندک مروت

زبر (ع) بضمین جمع زبور و لوح محفوظ و آهن یارها و کتابها و یاره های هر چیزی و بفتح عقل و بکسر کتاب .

فصل ژ

ژاژ (ن) گیاهی بود که بی تخم دروید و در غایت بی مزگی باشد و چندانکه او را اشتر بخاید نرم نشود و سخنان بیمزه را بهمین اعتبار ژاژ خائیدن گویند .

فصل ع

زرع (ع) بفتح کاشتن و رویانیدن ذروع جمع .

فصل غ

ژغژغ (ف) بفتح هردو ز آوازی را گویند که در محل چیزی خوردن و خائیدن و بسبب کثرت سرما یا از بسیاری قهر و غضب ازدندانها برآید یا از گردکان و بادام و پسته و امثال آن که پوسیده باشد در جوال اندازند و برهم خورده صدا دهد

زاغ (ف) سه معنی دارد اول معروفست دوم گوشه کمان را گویند سوم قولی باشد از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گوید : که بمرور آمده چون مرغ باغ - نغمه بلبل زده از قول زاغ - زیفا جمع آن و در عربی بمعنی گشت و گردید و میل کرد چنانچه « مازاغ البصر و ماظنی » مؤید این معنی است و آدمی متحرک و فتنه انگیز را نیز باین نام خوانند .

فصل ف

زلف (ف) در فارسی متهور و در عربی پیتن شدن و نود صوفیه عبارت از هویت حق است که هیچکس را بیدان راه و قوف نباشد **ژرف (ف)** بفتح در جمیع معانی با تقول مترادفت و همچنانکه تقول و عمیق بمعنی دور و درازست کقوله تعالی « من کل فج عمیق » ژرف نیز بمعنی دور و دراز آمده امیر خسرو راست بیت : هر آنچه آفریدی درین جوی ژرف - نهفتی درو کیمای شگرف - و ژرفا عمق باشد و نگاه کردن بژرفی و احتیاط کردن و بتمعن نظر نمودن بود در کار ها حکیم فردوسی راست بیت : سپه را بیاری ز سالار خویش - بژرفی نگه دار پیکار خویش .

زرف (ع) بفتح خرامیدن در رفتار و شتابیدن و زبون و نادرست شدن ذر و غیر آن .

زفاف (ع) بکسر فرستادن زن بغانه شوهر و عروس و داماد را بهم رسانیدن از فاف بشتاب رفتن .

زحف (ع) فرا جنگ شدن و خریدن و رفتن و جمع شدن برای جنگ و گذشتن .

زهف (ع) بفتحین چست شدن و شتابیدن .

فصل ق

زرق (ع) بفتح کبود چشم و بمعنی ویل نیز آمده و بفتحین کبود شدن چشم و صاف شدن چیزی و گریه چشم شدن و بضم اول کبود چشمان و در جمله الله بمعنی آب صاف بنظر در آمده .

زندیق (ع) بکسر ملحد و بی دین و نیز آنکه عمل بر کتاب منان کند .

زلق (ع) بتحرک خریدن و لغزیدن و آنچه پای بر و لغزد و زمین هموار

و بی گیاه و سرون چاروا و بفتح یکم و کسر دوم بمعنی مردم زود ختم آمده و بفتح اول و سکون دوم سرتراشیدن بود .

زهق (ع) بفتحین زمین دشت و هامون یعنی هموار و بکسر ها چست و تیز رفتار و هلاک شونده و نیست شدن و فانی شدن

زهوق (ع) هلاک شدن و در گذشتن تیر از نشانه و باطل شدن و گریختن و رفتن و محکم شدن مغز در استخوان .

زراق (ع) صاحب نفاق و ریا .

فصل ك

زاک (ع) بفتح بهتر کردی و اجناس آن در کتب طب معروف است .

فصل ل

زوال (ع) بفتح نیست شدن و برگردیدن و نیز میل کردن آفتاب از خط استوا سوی مغرب .

زالال (ع) بضم آب خوش و خوشگوار و صاف و در حل لغات است . آنچه زود و آسان فرو رود .

زلل (ع) بفتحین جای لغزیدن .

فصل م

زحم (ع) بفتح تنگ کردن .

زمام (ع) بکسر مهار ورشته که در جوب بینی شتر به بندند و دوال نعلین که بر پشت پای بود .

زعیم (ع) بفتح دعوی کننده و یابندانی کننده و مهتر .

زقوم (ع) بفتح نام درختی است در دوزخ که شاخ و برگ وی از آتش است و میوه های او سرهای شیاطین است کما قال الله تعالی « شجرة اخرج فی اصل الجحیم طلها کانه رؤس الشیاطین » و طامی است از خرما و دروغ تازه که بهم آمیخته باشند و نیز درختی است در بادیه که سقونیا صمغ اوست .

فصل ن

زمن (ع) بفتح اول و کسر دوم افکار شده و مبتلا گشته بآفت زمانه و زمانه آفتی است که در حیوانات پیدا شود و در فارسی استعمال آن بجا مانده و کوری که بیای رفتن نتواند و بقوت عسا و امثال آن رود و بفتحین روزگار .

ژیان (ف) بکسر تند و خشمناک باشد و این لفظ بر جمیع جانوران پرنده و چرنده که در ایشان صفت غضب و خشمناکی باشد اطلاق می یابد **زین (ع)** بفتح آراستن و آرایش و خوبی و تاج خروس و بکسر مختصر زینت است .

زدودن (ف) با اول مکسور پاك کردن بود چنانکه دل را از غم و آئینه و شمیر و امثال آنرا از زنگ و اعضا را از چرك و ملك را از فتنه و ماندن آن .

زمان (ع) بمعنی مرگ باشد و بمعنی عهد و وقت و فرمت نیز آمده . **زهیدن (ف)** جو شیدن و بیرون آمدن چنانکه میگویند می زهد یعنی میجو شد و بیرون می آید .

زوبعان (ع) شیطانان و شربران در قاموس الزوبعه اسم الشیطان اورئیس للجن و فی مجمل الله توزیع اذا تها للشر .

فصل و

زوی (ف) با اول مضموم مخفف زود است و با اول مفتوح دو معنی دارد اول نام پادشاهی بوده دوم دریا باشد .

زای (ف) پنج معنی دارد اول بنار گویند و آنرا زاز نیز نامند دوم قوی و زبر دست و پر زور را خوانند سوم شکاف باشد چهارم دره کوهر را نامند پنجم خشت شکسته بود .

فصل ه

زله (ع) آنچه از بهر کسی نهند از طعام و ایضاً دو عدد نان تك بکسر اول و فتح و تشدید نام جانور است مانند ملخ که بغانه و صحرا در هوا های گرم فریاد کند و آنرا جرد نیز گویند .

زکی (ع) پارسا و پاک از گناه و پاک مطلق نیز و مصدر بمعنی بالیدن کشت و زیاده شدن و بنای زیستن و اصلاح آمدن
ژندگی (ن) کهنگی که از ژنده است
زرده‌دهی (ن) زر خالص را گویند

باب س

فصل الف

سیمیا (ن) علمی و طلسمی که از آن انتقال روح در بدن دیگری بشود و بمعنی طلسم مطلق نیز آمده امیر خسرو راست : بیت — این چه نیرنگ و سیمیا کاریست — یارب این خواب یا به بیداری است **سقا (ع)** بکسر مثک و بفتح آب دادن .

سودا (ن) میانه دل و بمعنی سیاه و پارسیان او را در محل تجارت و خیال و مایه خلل دماغ استعمال کرده‌اند و بمعنی اندیشه و حرارت و شوریدگی و خلط سیاه از اخلاط اربعه و مایهٔ یبوست که در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاسده زاید و خلل دماغ آرد و حسی گفته‌اند که خلقت آدمی از طبایع و عناصر است و نتایج ایشان سودا و صفرا و خون و بلغم است و این را خلط نامند .

سیمیما (ع) بکسر و سکون و ببد و قصر نیز علامت درز که از آن خیر و شر معلوم شود و نشانه ورننگ سرخ و در فارسی بمعنی رخسار و روی آمده و بتشدید یا بمعنی خاصه .

ستا (ن) با اول مکسور پنج معنی دارد اول ستودن و امر از ستودن بود و این معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نشود مانند آفتاب‌ستا و خودستا ، و ستودن و ستائیدن مصدر آنست دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه نیز خوانند سوم نام لحنی است از موسیقی چهارم تنبوره که سه تار داشته باشد نظامی باین دو معنی فرموده : ستازن بر آورد بانگ سرود — سرودی نو آئین تراز صد درود . پنجم شراب سه ساله را خوانند که بهوجب قرار داد حکما درنهار بنوشند تا معده را از اخلاط ریه بشوید و غسل دهد و آنرا بتازی نژده غسله میگویند و ستا بمعنی تنبوره و تلاته غسله را منفصل نیز نویسند بلکه منفصل نوشتن اولیست .

سینا (ع) بکسر سوراخ کننده و نیز نام پدر بوعلی حکیم و نام کوهی که حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام را بر آن تجلی شده بود و نیز نام درختی است .

سویدا (ع) بضم میانه دل و سیاهی اندک و نقطه سیاه که در دل است که چون عشق به کمال رسد آن نقطه سپید گردد .

سنا (ع) بفتح روشن و روشنی و گویند روشنی فروتر از نور و بزرگی و نام گیاهی و نام چوبی که از آن مسواک سازند و سناء معدوده بمعنی بلند شدن و بکسر سیر کردن و از جائی بجائی بردن شراب .

سها (ن) بضم ستاره است خرد نزدیک بنات النعش کبری که مردمان روشنائی چشم بدان امتحان کنند و در تاج اسامی این کلمه را در باب یا آورده‌اند اما پارسیان بالف استعمال کنند و بکسر زمینها و آرمید گیها و او جمع سهو است .

سبا (ع) بفتح نام شهر است یمن که بقیس ملکه آن بوده و قبایل بنی سبا و نام پدر بنی سبا و بکسر بمعنی می و گویند دل بردن معشوق عاشق را و باین معنی اخیر در فعل یا از همین باب مرقوم میشود **سوءالقضا (ع)** قضای بد

سکبا (ن) بکسر اول آتش معروف

فصل ب

سبب (ع) بفتحین پیوستگی و عهد و صلح و واسطه و جماعت و علت و جهت و آلت و ریسمان و گوشه و دو راه

سجود القلب (ع) در لغت مرفوع و معود قلب در اصطلاح صوفیه عبارتست از فنای فی الله نزد شهود عبد او را بحیثیتی که مشتمل نباشد از استعمال حوارج و مولوی که در شغوی فرموده: هر دلی را سجده

هم دستور نیست - اشاره باین سجود است

سبب (ع) بفتح بمعنی بخشش و دهش و بکسر میوه معروف سراب (ف) آنکه در نیم روز از تابش آفتاب و یا در شب از ماهتاب از دور همچو آب نماید و نباشد

سنب (ن) بضم سه معنی دارد اول سم چهارپایان دوم پای و آنرا سم نیز نامند سوم سوراخ کردن و امراز سوراخ کردنست سفیان حرب (ع) بضم نام شخصی از اصحاب سالب (ع) ربایند

سطرب (ع) بکسر اول بمعنی ستبر که بعد خواهد آمد

فصل ت

سومنات (ن) بضم و واو یاری و میم موقوف بتخانه ایت در ولایت سدرته منهور بگونه که موسوم به دوار کا از مضافات ملك كجرات احمد آباد که در قصبه جکت کنار دریای شور واقع شده و صورت کشت در آنجا بوده است و گویند نام دیوی سخت (ف) بفتح چهار معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی سنجیده بود و سخته سنجیده را گویند و باین معنی دوم بضم مشهور است سوم بخل و رذل و بی همت و لثیم باشد چهارم بمعنی بسیار آمده و در فرهنگی بمعنی درشت و تنگ و دشوار و نهایت شوخ مرقوم ساخته

سرشت (ف) بکسرتین طینت و خلقت و طبیعت بود .

سیئات (ع) جمع سیئه یعنی بدی .

سبات (ع) بضم زمانه و خواب گران و آنکه روح در بدنش باشد اما حرکت منقطع شود حکیم انوری راست : فتنه را آن هوا نمیزد - زان پنج سبات رنجور است

سنگ بست (ن) میوه نرسیده که اثر خامی در او ظاهر باشد . سعت (ع) بکسر فراخ بودن و فراخ رسیدن و بفتح توانگر و توانا شدن .

سلوت (ع) خوش عیش شدن و پر نعمت شدن و آرام و بیغمی و نعمت و خوش عیش .

سیاحت (ع) بر زمین گشتن و رفتن .

سیاحت (ع) شنا کردن و بشتاب رفتن .

سکوت (ع) بضمین خاموش شدن و آرمیده شدن و خاموش و آرام .

سرایت (ع) بکسر بمعنی تأثیر .

سنت (ع) بضم اول فتح و تشدید دوم آنچه پیغمبر علیه السلام و صحابه بر آن عمل کرده اند و طریق ایشان و بمعنی صورت و روی و نوعی از خرمای مدینه .

سبت (ع) بفتح روز شنبه و کودک شوخ واسب بسیار رو و نیز بمعنی دهر و آسایش سبوت جمع و بکسر پوستهای گاو دباغت کرده و کفش .

سباق (ع) پیش دستی گرفتن .

سباق (ع) راندن .

فصل ج

سراج (ع) بکسر اول آفتاب و چراغ سروج جمع و بفتح و تشدید زین دوز را خوانند .

سمج (ف) بضم جایی را گویند که در زیر زمین یا در کوهها بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستادن و خفتن چنانکه خرویدن و محتاجان بجهت خود و چوپانان و گاو بانان برای گوسپندان و گویان بسازند مسعود سعد سلمان گفته : درین سمج هر گز نکجید می - بعد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ - و آنرا سمجه بضم نیز نامند .

سمج (ع) بفتح زشت و بدششت و شیر چرب بد ضم و نخوش و نا شیرین را گویند .

سکباچ (ف) بمعنی سکبا یا اول مکسور نام آشی است که از سرکه و برنج بپزند چه سک سرکه را گویند و یا بمعنی آشی است .

فصل ح

سرح (ع) بفتحین مال چرنده و درختان دراز و بزرگ و بضمین شتر ماده چست رفتار واسب چست رفتار و نرم و بفتح سین و سکون را بچرا گذاشتن چاربا ورها کردن آن .

سماح (ع) بفتح و گویند بضم جوانمردی و بخشیدن .

فصل خ

سیاناخ (ن) بکسر نوعی از سبزی باشد که در آنها اندازند و آنرا اسپناخ نیز گویند و در هندی یالک نامند

سلاخ (ع) بفتح و تشدید پوست کن .

سنگ لایح (ن) زمین سنگستان و سنگ سخت و معدن سنگ .

فصل د

سواد (ع) بفتح سیاهی و شخمی و شرویده و عدد بسیار - سواد القلب چه را گویند و میانه دل و کرد شهر و اول تصنیف را سواد و مسوده گویند و مال بسیار و صورتی که بخواب بیند و اقلیمی است که ده هزار فرسنگ وسعت اوست .

ساعدا (ع) بازوی مردم و بال مرغ و در اصطلاح سالکان عبارت از محض قدرت باشد و بمعنی دستاونه نیز بنظر درآمده .

سند (ن) با اول مکسور سه معنی دارد اول نام ولایتی است از ملك هندوستان دوم حرامزاده اسدی این دو معنی را بترتیب نظم نموده : شناسند هر يك هه هندوستان - که هستی تودر گوهر خویش سند - سوم نام رودی عظیم بود که در میان ملك هند و ولایت واقع است و به نیلاب مشهور است

سدید (ع) بفتح استوار و درست و راست و راستی در سخن و در تیر انداختن .

سعد (ع) بضم مشک و آن بیخ گیاهی است و خوشبو که هندی موه نامند و بفتح نیک و خجسته و نام عاشق اسما نیک بخت گردانیدن سداد (ع) بفتح راستی در کار و درستی در گفتار و راست شدن و درست شدن .

سد (ع) بفتح و تشدید کوه استوار و بلند و بند راه و پرده میان دو چیز و دیوار استوار و نیز استوار کردن و رخنه رهگذر بستن . سعاد (ع) بضم نام زن کعب و غیرها و بفتح مصدر از باب سدهم بمعنی یاری کردن .

سرمه (ع) بفتح همیشه .

سهود (ع) بفتح نیک بخت شدن و مبارک شدن و نیز جمع سعد و بضمین منزلی از منازل قمر .

سود (ع) بضم جمع اسود یعنی سیاه و در فارسی با اول مضموم و واو معروف دومعی دارد اول فایده و بهره و دوم بمعنی جشن و میزبانی و شادمانی آمده .

سید (ع) بفتح و تشدید مهر و شوهر و بکسر سین و سکون یا کرک و شیر دهنده .

سپند (ع) بکسر اول و فتح تانی دومعی دارد اول دانه سوختن مرموف دوم نام کوهیست .

سند (ع) معرکه - الانسان المعتمد قاموس

فصل ر

سمر (ع) بفتحین افسانه و حکایت و حدیث شب و شبی که در آن ماه نباشد و سکون میم افسانه گفتن و میخ آهنی بر چیزی زدن .

سوار (ن) بضم و بکسر دست برنج و آن نام پیرایه ایت مشهور و بضم سیکاری از شادی یا از ختم و نام شهری از بلغار .

سکر (ع) بضم مستی و مست شدن و سخت خشم گرفتن و بضم تشدید شکر و فتح اول و سکون تانی بستن آب رودخانه و چنم بستن و بفتحین مست شدن و به شدن و در اصطلاح سالکان حیرت و دهشت واله را گویند که چون بمشاهده جمال معشوق رسد عقلش مظلوم گردد و تمیز از مابین برخیزد و از غایت بیخودی نداند که چه میگوید

نام ولایتی است از ملک هند که در آنجا عود پیدا شود و آنرا سمنند و سمندور و سمندل و سمندول نیز خوانند .

سمنقر (ف) بسین و قاف هر دو مضموم پرندۀ درنده که بدان شکار کنند و آن بر دو گونه است سیاه و سید که در هندوستان بواسطه بسیاری حرارت نزدیک خاقانی راست : عدلش بدان سامان شده کافلیها یکسان شده — سمنقر بهندستان شده طوطی بیلغار آمده و در تبختری نام یکی از غلامان است .

سار (ن) هفت معنی دارد اول سر را گویند چنانچه نگونسار نگون سر و گرز کاو سار گرز کاوسر و سگسار مخلوقی است که سر او مانند سگ باشد و بدن مثل آدمی دوم نام جانوریست پرندۀ سیاه رنگی که خالهای سفید دارد و خوش آواز بود و بیشتر شکار ملخ کند خاقانی راست : سار از تو متعبد چمن گشت — هندوی چهارپاره زن گشت . سوم محل و جای را گویند و محل انبوهی چیز ها را خوانند مخصوصاً مانند نمکسار و کوهسار و شاخسار و باین معنی بدون ترکیب در آخر کلمات گفته نمیشود چهارم بمعنی شبه و مانند آمده پنجم شتر را نامند و ساوریان شتر بان بود استاد رود کی فرماید: داشتی آن تاجر دولت شمار — صد قطار سار اندر زیر بار . ششم رنج و محنت آمده خسروانی گفته: جانم بلب آمد از غم و سار — مردم ز جفا و جور بسیار . هفتم کلک و نی میان تهی را گویند .

سقر (ع) بکسر پرده و بفتح پوشیدن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از چیزی که حجاب شود تر از سایه همچو عطای کون ذات الله تعالی را . **سریز (ع)** بفتح پنهانها و او جمع سریرست و در اصطلاح صوفیه عبارت است از فنای سالک در حق وقت وصول تمام .

سستبر (ن) بکسر اول و فتح ثانی لك و گنده و غلیظ را گویند . **سفر (ع)** بکسر اول و سکون ثانی کتاب و نامه و بفتح تین بجای دور رفتن و در اصطلاح صوفیه عبارت است از توجه قلب بسوی حق و سیر و سفر در این اصطلاح مرادف یکدیگرند .

سحور (ع) بفتح طام سحری و بضم تین جمع سحر . **سعتبر (ع)** بفتح گیاهیت مثل تره که صوفیان بجهت ریاضت با نان خوردند و گویند گیاهی که بزلف خوبان ماند و ستری شاهدهی را گویند که زلف خود را بیاراید وزن شوخ و بدکاره و فاحشه را که بآلت چرمین بر زن دیگر فراهم آید نیز سعتری گویند و نام مقام خوبان خیز و دارونی که هندی موچرس خوانند . **ساطور (ع)** کارد بزرگ گوشت بر . **سمور (ع)** بفتح یوستین و نام جانوریست که از پوست او پوستین سازند

فصل ز و ژ

سرسبز (ن) بمعنی حیات و تازه عیش و جوان و پادشاه و اهل دولت **ساز (ن)** هفت معنی دارد اول معروف دوم سامان و استعداد بود فرخی راست: بدل نیک تو داده است خداوند بتو — اینهمه نعمت سلطان جهان وین همه ساز . سوم سلاح جنگ چهارم مهمانی و ضیافت فردوسی راست: سرش را همانا ز تن باز کرد — دد و دام را از تنش ساز کرد . پنجم مکر و حیل و فریب انیرا خسیکتی گوید: نرگس جادوش به نیرنگ و ساز — خواب سحر بر حلقه من بست . ششم بمعنی مثل و مانند آمده هفتم نفع باشد .

سوز (ف) امر از سوختن بود .

سپوز (ن) بکسر اول و ضم ثانی بمعنی بر آوردن انوری راست : چون دهد باد شهوت جانن — بر سپوز سراز گریانش — و بمعنی چیزی فرو بردن بزور سوزنی راست : ولی را گاه نه برگاه بنشان — عدورا چاه کن بر چاه سپوز . و این لغت از اعداد است .

سنور دژ (ن) بضم اول و ثانی لغت ترکی رومی است بمعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و دو پادشاه و در اکثر متونها در عنوان داستانی که آخر دفتر چهارم است سیوز با اول مکسور و یاعزده بنظر در آمده اما از عزیزی که ترکی رومی و اصطلاح آن دیار خوب میدانست چنین بتحقیق رسید که مذکور شد و بمعنی دژ معروفست .

فصل س

سالوس (ف) نام و تنگ و دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان و محیل و مکار .

فصل ش

سست ریش (ف) بمعنی احمق بود .

سبز پوش (ف) زاهد و اهل مصیبت و بمعنی فرشته .

سکالش (ف) با اول مکسور مصدر سکال است .

فصل ط

سقط (ع) بفتحین خطا کردن در کتابت و در حساب و کالای زبون و کار زشت و لرزیدن و در آمدن و افتادن و بکسر اول و فتح دوم خطا در قول و فعل و نیز بمعنی سر و دست و پای گوسپند و بفتح و سکون مردن چارپایان و بکسر تین و سکون قاف بجه که نا تمام از شکم مادر بیفتد و آلتیاره که در وقت آتش زدن بیفتد .

ساقط (ع) افتاده و مرد نا کس و فرومایه .

سماط (ع) بکسر صف مردم و قطع و حور و غلمان و کندوری که مفره خوانندش و بفتح اسب کوئل و نشانها و جانب .

سخط (ع) بفتح اول مکروه از قاموس .

سبط (ع) بکسر گروه و قبیله و نیز نام قوم موسی علی نبینا و علیه السلام و فرزند زاده و از سبطین بفتح طامراد حضرت امام حسن و حضرت امام حسین صلوات الله علیهما اند و بفتح راست قد و بفتحین موئی که جمد نباشد یعنی فروخته باشد .

سختط (ع) بفتح وض ختم گرفتن و نا خوشنود شدن .

فصل ع

سماع (ع) بفتح شنیدن و قبول کردن و سرود و رقص کردنرا نیز گویند و بفتح و تشدید نیک شونده و جاسوس و بکسر بجه گرگ .

سبع (ع) بفتح یکم وض دوم ددو دام و بفتح هفت و هفت یک ستاندن و دشنام دادن و عیب کردن و بضم هفت یک .

فصل ف

سجاف و سجیف (ف) پروزن کتاب و کتیب و بفتح و کسر آنچه در کناره جامه دوزند بجانب درون و پوشیدن حجله عروس بجاها و بمعنی پرده نیز آمده .

سیف (ع) بفتح شمیر و شمیر زدن سیوف جمع آن و سیف بکسر کناره دریا .

فصل ق

سبق (ع) بفتحین گروه پیش بردن در اسب تاختن و تیر انداختن و جزآن و سبقی که پیش استاده خوانند و آنچه گذشته باشد و بفتح اول و سکون دوم پیشی گرفتن و در گذشتن .

ساق (ع) مروت و کبوتر نر .

سائق (ع) نگاهبان و راننده .

سباق (ع) بفتح با کسی پیشی کردن در دویدن و پیش شونده .

سنابرق (ع) برق روشن و بطریق استعاره آه نیز مراد دارند .

سغراق (ف) بضم قدح بزرگ و بفتح پیاله می و بمعنی می نیز آمده تاج مآثر .

فصل ک و گ

سالك (ع) درلنت راهرو و در اصطلاح صوفیه عبارتست از مآثر الی الله تعالی - متوسط مابین مرید و منتهی در سیر .

سمک (ع) بفتحین ماهی، سموک جمع و بفتح یکم و سکون دوم سقف و مقدار بلندی و بلند گردانیدن و برداشتن و در فارسی بمعنی دغانی و بی هنری است .

سماک (ع) بکسر نام ستاره ایست و منزلی از منازل قمر و تابنده و نیز سماکان بکسر گویند و دو ستاره خوانند یکی اعزل و دیگری راجح و **سترگ (ف)** با اول مکسور و ثانی مضموم بنایت بزرگ و درشت

و لوج و بی آزد را گویند .

سکسک (ف) با هردو سین مضموم و هردو کاف زده دو معنی دارد اول اسبی را گویند که راه نداشته باشد و قطره رود دوم نام درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن از هیزمهای دیگر بیشتر بماند و آنرا تاغ و تاج نیز خوانند .

فصل ل

سفل (ع) بزر فرو شدن .

سفل (ع) بکسر و بضم پستی و نشیب و زیرین و سافل مثله .

سنبل (ع) با اول مضموم بنانی زده خوشه گشت و نام برج ششم و گیاهی است و دوائی که شبیه باشد بزلف محبوبان و خوشبوی بود و در عطریات بکار برند و آنرا بتازی سنبل الطیب خوانند که خورش آهوان منك همین است .

سلسل و سلسال (ع) آب صاف و آب روان و خوشگوار .

سکال (ف) با اول مکسور دو معنی دارد اول دشمنی و خصومت و دشمن باشد سنائی راست بیت؛ با سنائی همه عتاب ساز - باخرا باتیان سکال مکن . دوم اندیشه بود امیر خسرو از زبان معشوق گویند: در عشق ما کسی نزدیک و آنکه میزید - از کاهلی غمزه آفت سکال ماست و سکالش و سکالیدن مصدر آنست .

سلسیل (ع) بفتح نام چشمه ایست در بهشت و نیز چیزی نرم و خوشگوار ساحل (ع) بکسر حا دریا و بمعنی کناره دریا نیز آمده .

سییل (ع) بفتح راه و فارسیان بمعنی مباح استعمال کرده اند و هم در عربی بمعنی سبب و حله آمده .

سلاسل (ع) بفتح زنجیر ها و او جمع سلسله است و بضم آب روشن و خوشگوار که بگلو با سانی فرورود .

سبال (ع) جمع سبله معروف و بمعنی ثبات نیز آمده .

سبل (ع) بضم تین جمع سیل یعنی راه و بفتحین علتیست که چشم را موی در فرود بلك بر آید و از چشم آب جاری شود و درد کند و خوشه و نیزه باران و بفتحین و پای فارسی سم شتر و امثال آن که در قیه و کشف اللغات است .

سحر حلال (ع) بیان فصیح که بمنزله سحر رسیده باشد و نام کتابی است از اهلی شیرازی یدو وزن و قوافی مکرر بمعانی مختلفه و ضمنی در شعر که در مصراع اول لفظی واقعند و معنی آن در مصراع ثانی تمام گردد **سل (ع)** بکسر علتیست مشهور که مردم راضیف و لاغر کنند و نیز یکی از اسلحه هندوان که آنرا سیل خوانند و بفتح امر است یعنی بیس و در خواه کن و در پارسی با اول مفتوح آن باشد که چوبی چند برهم بندند بجهت گذشتن از آبهای ژرف .

سجل (ع) بکسر تین و تشدید لام حکمنامه قاضی و پیاده قاضی و کتاب و صحیفه و بفتح دلو بزرگ با آب .

سفال (ع) بضم گل ناپخته و ریزه آوند گلین و پوست جوز پوسته و فندق و مانند آن و گفته اند بکسر .

فصل م

سلمیم (ع) بفتح درست و سلامت و رهیده و گزیده مار .

سپر غم (ف) بکسر اول و فتح ثانی ریعان و آنرا شاه اسپرغم و شاه اسیرم نیز خوانند و بتازی ضمیران گویند .

سلم (ع) بفتح نام پسر بزرگ افریدونست و با اول مکسور و لام مفتوح تخته باشد که کودکان بر آن چیز نویسند و بهری لوح گویند و بفتحین در عربی دو معنی دارد اول پیش دادن بها بود چنانکه غله هنوز خام باشد و آنرا ارزانتر بها کنند و زرش به صاحب غله دهند و هرگاه که برسد بگیرند و آنرا بیع سالم خوانند دوم کردن نهادن باشد و با اول مضموم و ثانی متحد مفتوح هم در عربی نردبانرا گویند و با اول مکسور و ثانی زده در عربی آشتی را خوانند .

سقام (ع) بفتح بیماری .

سالم (ع) بکسر لام رهیده بود و پوستی که بیان بینی و چشم است و نام شخصی است .

فصل و

سدیو (ب) میگویند نام دیویست که انگشتری مهر سلیمان علیه السلام

برده بود .

سازگاو (ف) عبارت از تسمه چرم گاو است که بدان چهار پا میرانند
ساو (ف) چهارمغنی دارد اول زری بود که پادشاه قوی از پادشاه
ضعیف میگیرد دوم زر خالص را گویند که شکسته و ریزه ریزه
باشد و آنرا بتازی قراضه گویند نزاری قهستانی گوید : صیقل
گر این رواق ازرق - ریزد زرساو بر کرانه ، وین صحن زمر دین
شود راست - از ریزه ساو چون دهانه ، سوم بوته خاردار سفید رنگ
که بلندی آن قریب بیک گز شود و آنرا بجای هیمة بسوزانند و
نیز در میان کرمهای ییله بگذارند تا ییله را بر آن بتند چهارم
سودن را گویند .

سو (ع) بضم بدی را گویند و نیز هر آفتی که باشد خواه برص
خواه دیگر آنرا سو گویند و در فارسی بضم چهار معنی دارد اول
طرف و جانب دوم بمعنی مانند و سان آمده سوم مخفف سوداست
چهارم روشنائی و بزبان ترکی آب را گویند و با اول مفتوح و ثانی
زده نام چشمه ایست از ولایت طوس که بچشمه سبز اشتها دارد.

فصل هـ

سخره (ع) با اول مضموم دوم معنی دارد اول یگاری بود یعنی کار
بیمزد دوم زبون و زیر دست را گویند و بمعنی استهزا و افسوس
نیز آمده .

سوفسطائیه (ع) بضم قومی است که نفی حقایق اشیا میکنند .
سره (ف) بفتحین پنج معنی دارد اول زر رایج باشد و آن ضد
قلب است دوم آب عمیق را گویند که از سر آدمی بگذرد سوم
چیزی نیکو و اعلی را گویند چنانکه چیزی زبون و ادنی را پایه
گویند چهارم شقه علم باشد پنجم بمعنی اصل آمده چنانچه پایه

فرع را خوانند .
 سر رشته (ف) بفتح مقصود یعنی ترکیب .
 سرشته (ف) بکسر تین یعنی خمیر شده و در هم مالیده و خلعت کرده .
 سوخته (ن) پنج معنی دارد اول معروفست دوم لته سوخته باشد که بدان از آتش زنه آتش بگیرند سوم نام یکی از گنجهای خسرو پرویز چهارم یعنی سنجیده آمده و آنرا سخته نیز گویند پنجم در ولایت روم مردم طالب علم را نامند .
 ستمبر (ع) مؤنث پرده نشین باشد .
 سغبه (ع) بفتح و گویند بضم دو معنی دارد اول فروخته را گویند دوم چیزی چرب و گرسنه و تشنه را نامند اما بمعنی تشنه مستعمل نیست ساده (ن) چهار معنی دارد اول بمعنی بی نقص و بی ریش و نادان و مجرد و خالی آمده دوم صحرا را گویند سوم بمعنی ایستاده بود چهارم نام برگ درختیست دوائی که از دمار هند بهم رسد و معرب سادجست و آنرا بپهنای پترچ گویند و در فرهنگی بمعنی مردم بی اندیشه و بزرگ قوم و گشاده دل و بی تکلف مرقوم ساخته .
 سالفه (ع) پیشینه و طرف و گردن آدمی که در بنا گوش باشد .
 سکنه (ع) بفتح نام علیست که مریض را خاموش گرداند چنانکه بیداری مرده است و نیز آنکه در قرآن خواندن بازماند و نیز نام حرفائمی که سکنه خوانند و مصطلح شعر آنکه در وزن اندک توقفی باشد که در بعضی جا قبیح و بعضی ملیح پندارند و در صراح است آنچه کودک را بوی باز دارند و خاموش کنندش .
 سغه (ع) بفتحین بی زری و سبکی و بیخردی
 سدره (ع) بکسر درخت کنار و سدره المنتهی درختیست در هفتم آسمان .
 سغبه (ع) بفتح بیخرد و کمینه .
 سیویله (ع) نام نحویست که در علم نحو اکثر ذکر او است .
 سبجه (ع) بضم و گویند بفتح تسبیح و نماز و ذکر و نام کتابی از تصنیفات مولانا عبدالرحمن جامی .
 سکره (ع) با اول مضموم کاسه گل را گویند و آنرا اسکوره نیز خوانند و اسکره بزیادتی الف نیز آمده و با اول و ثانی مضموم و رای متعدد مفتوح نیز مرقوم است .
 سله (ع) بفتح و تشدید آنچه دریا پوشند و نیز بمعنی زنبیل و سبد طعام و سبدی که درو مار کنند و بکسر سنگ بزرگ سله (ع) بضم و تشدید علتی است که در سر آدمی را پیدا شود و گرفتگی بینی و بمعنی بیماری و با اول و ثانی مفتوح سه معنی دارد اول نام جثنی است که یارسیان در دهم ماه بهمن کنند و واضح این جثن کیومرث است و بعضی گویند که این جثن را هوشنگ این سیامک اختراع کرده بود دوم نام تریه ایست از قرای سیاهان سوم نام درختی است که در دارالمزم و ماوراءالنهر از دیگر بلاد ایران و توران بیشتر شود و بمشابهی بزرگ باشد که تنه آن مدشوری دریل سه چهار کس در آید و باقی حقیقتش از فرهنگ میر عبدالدوله معلوم می تواند کرد
 سفره (ن) بضم طعام مسافرو کنندوری جامگی و جریمین و جز آن که بر آن خورند و نیز در زیر شمع و در وقت دست شستن زهر طشت گذارند و بفتحین نویسنده گان و از او مراد فرشتگان دارند چنانچه در تفاسیر مذکور است .
 سراقه (ع) بضم نام یکی از صنایع قریش است .
 سفینه (ع) بفتح کشتی و نیز کتاب اشعار را سفینه گویند بدین سبب که حامل جواهر الفاظ و کالی معانی است و دیگر آنکه بقطیع طولانی نویسنده که چون در هر دو صفحه نظر کنند شکل کشتی یافته میشود بدان جهت آنرا تشبیه بکشتی داده اند .
 سغنبه (ن) بکسر اول و فتح ثانی صورتی بود که از غایت کراهت و رشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد امیر خسرو راست: سنبه صورتی آهرمن آثار - هزار آهرمن از رویش بزهار - و در بعضی

فرهنگها نوشته اند که دیوی باشد که در خواب مردمان را فرو گیرد و آنرا بتازی کابوس خوانند و بمعنی ستهنده نیز در بعضی فرهنگها مرقوم است .
 سربه (ع) بفتح یکم و کسر دوم و تشدید یا گروهی از لشکرو یا ره لشکر که هندی چوکی خوانند و لشکر مقدار چهارصد سوار و در اصطلاح اهل سیر لشکری که حضرت رسالت پناه خود بذات مقدس در آن نباشد و بر سر کردگی اصحاب فرستد .
 ستوه (ن) بضم تین بمعنی ملول و بتنگ آمده
 سگیزه (ن) با اول و ثانی مکسور برجستن و تیز زدن و جفته انداختن ستور را گویند و آنرا اسکیز و اسکیزه نیز خوانند .
 سرفه (ن) بضم جانوریست که از چوبکهای خورد خانه سازد و در آن خانه رود و همانجا بمیرد و نام زحمتی است که بتازی محال خوانند .
 سطوه (ع) بفتح قهر کردن و حمله بردن .
 ساهره (ع) روی زمین و قیامت و گفته اند زمین قیامت و زمین سبید هموار و بی خوابی .
 سقطه (ع) بضم چیزی که ماقط شود از چیزی
 فصل ی
 سلوی (ع) بفتح و الف مقصوره شهد و نیز جانوریست که در فارسی آنرا ولج نامند و با اول و ثانی مفتوح شبیه به تیهو لیکن از تیهو کوچکتر و آنرا در تیج ووشم و بوده نیز گویند .
 سنی (ع) بفتح اول و کسر ثانی نوعی از نیزه باشد و آنرا هندی سنبی نامند و بمعنی کدبانو نیز آمده و در هندی زنی را گویند که با شوی مرده خود بسوزد .
 سنی (ع) بفتح بلند .
 سامی (ع) بلند .
 سمی (ع) بفتح بلند شدن و هم نام .
 سری (ن) بفتح اول و کسر ثانی چهار معنی دارد اول سدادی بود دوم بمعنی سرای آمده سوم چیزی باشد که از آهن بسازند و در روز جنگ بر سر اسب ببندند تا از زخم ایمن باشد و آنرا بر کی قفه گویند - چهارم نام یکی از اولیا است که سری سقطی گویندش و او متقی از سرور است و با الف مقصوره و بضم بمعنی شب رفتن بود .
 سامری (ع) نام مردی که در اصل نام او موسی بن ظفر بود و از او بنی اسرائیل گوساله پرست شدند و او منسوب بود بقبیله سامره از عظمای بنی اسرائیل در وقتیکه فرعون فرزندان بنی اسرائیل رامیکشت او متولد شد مادرش او را در جزیره که کنار نیل بود بیفکند حق تعالی جبرئیل را فرمود تا او را ببرد از آن جهت او جبرئیل را میشناخت و خاکبای اسب جبرئیل ع را گرفته در گوساله کرد که او بسخن در آمد و این قصه در تفاسیر مشروحا مندرج است .
 ساعی (ع) کوشنده و زکوة ستاننده تا بمستحقان دهد یعنی والی زکات و سخن چین و عیب گوی .
 سبی (ع) بفتح دل بردن معشوق مرعاش را و اسیر کردن و دور کردن و بفتح سین و کسر با و همزه یعنی بد .
 سفری (ن) بفتح مخفف ساغری است بمعنی سخت روی .
 سفری (ن) بکسر اول و سکون ثانی روی گشادن زن و خانه رفتن .
 سوفسطائی (ع) منقسم به قسم اند عنادیه و عندی و لادریه عنادیه قائل بعقاید اشیاء نیستند و میگویند عالم و هم و خیالیش نیست مولوی فرماید : این همی گوید جهان خود هیچ نیست - هست سوفسطائی اندر هیچ بیچ ، عندی منکرند بشیو اشیاء و تابعند مراعاتادات خود را و میگویند اگر اعتقاد کنیم شیئی را جوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث و لادریه منکرند ثبوت را و نفی را و زعم کرده اند که شاکند و در شاک بودن هم شاکند و هم چرا .

شکفت (ف) با اول و ثانی مکسور دو معنی دارد اول بمعنی عجب که آنرا شکفت نیز گویند دوم قرار و آرام و صبر بود و آنرا شکیب نیز خوانند .

شماتت (ع) بفتح شادی کردن بر خواری دشمن .

فصل ث

شیت (ع) بکسر نام پیغمبری متهور و بلند سریانی بدله را گویند و چون او عوض هابیل بود او را باین نام نامیدند .

فصل ج

شکنج (ف) بکسر اول و ضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه بدرد آید و آنرا اشکنج و نشکنج نیز خوانند و شکنجیدن مصدر آنست و در شیراز پنج بکسر اول میگویند و با اول و فتح ثانی پنج معنی دارد اول چین زلف و موی و جامه و ریشمان و امثال آن باشد دوم شکنجه بود سوم نوعی از مار را گویند چهارم اصول باشد پنجم مکر و حيله را خوانند و آنرا شکن نیز گویند شطرنج (ع) اسم بازی متهور است که سترنگ هم خوانده شده

فصل ح

شرح (ع) بفتح آشکارا و گشاده کردن و شرحه کردن گوشت فربه یعنی بریدن .

شح (ع) بضم بغیلی و حریصی کردن و بخل و حرص .

شحیح (ع) بفتح بغیل .

فصل خ

شاخ (ف) بمعنی پاره پاره بود چه شاخ بمعنی پاره آمده . شخ (ع) با اول مفتوح سه معنی دارد اول کوه بود دوم زمین محکم را گویند که در دامن کوه باشد خصوصاً و هر چیز محکم را خوانند عموماً سوم مخفف شاخ است و با اول مضموم بمعنی شوخ است یعنی جرک .

شیخ (ع) پیر و خواجه و در اصطلاح صوفیه عیارست از انسان کامل در علوم ثلاثه که شریعت و حقیقت و طریقت باشد .

شاخ (ف) دوازده معنی دارد اول شاخ درخت دوم شاخ حیوانات باشد سوم پاره را گویند چهارم ظرفی را گویند که بدان شراب خورند و از ته شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب و بوزه را بشاخ گاوو بز کوهی میانه تهی میخورند پنجم جوی بود دراز که بام خانه را بدان پوشند و آنرا شاه تیر نیز خوانند ششم پیشانی بود هفتم دست را نامند از انگشتان تا کتف هفتم جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا شود یا جدا سازند نهم تریز جامه باشد دهم خوشبوئی که از حیوان شیه بگربه حاصل شود و آنرا بتازی زیاد خوانند یازدهم استخوان پهلورا گویند دوازدهم یا باشد از سر انگشتان تا بیخ ران و آنرا لنگ نیز خوانند .

فصل د

شاهد (ع) در لغت گواه و یکی از اسامی آن سرور صلی الله علیه و آله است و در اصطلاح صوفیه چیزیست که حاصل میشود قلب را از اثر مشاهده .

شهود (ع) بضم تین حاضر شدن و گواهان و حاضر شدگان و در اصطلاح سالکان شهود رؤیت حق است بی حجاب یعنی سالکی که از مراتب کثرات و هوامات صوری عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده و بدیده حق بین بحکم کنت بصره الذی یبصره در صور جمیع موجودات مشاهده حق نماید چون خود را و همه موجودات را قائم بحق بیند لاجرم غیریت و انثنیت از پیش نظرش برخاسته باشد و هرچه بیند حق بیند و هرچه داند حق داند نظم : رؤیت حق بحق شهود بود — خاصه حضرت وجود بود .

شید (ع) بکسر سه معنی دارد اول چیز بسیار روشن را گویند و آنرا بتازی کنیر الشعاع خوانند دوم نامی از نامهای نیر اعظم که بواسطه کثرت نور و روشنی و شعاع آنرا باین نام خوانده اند و

آتراشیده نیز خوانند سوم نام پسر افراسیاب بود واورایشنگ نیز گویند چون او بنایت صاحب جمال بود پدرش بشیده ملقب ساخت و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که نام یکی از شاگردان سنمار نیز شیده است که بجهت بهرام گور خورنگه و سدیر راساخت و با اول مفتوح بمعنی مکر و حيله و ذرق آمده .
شدیلید (ع) بفتح سخت و یخیل شداد جمع آن .
شارد (ع) رمنده و بمعنی تند نیز بنظر در آمده .

فصل ر

شرار (ع) بفتح یاره آتشی که بجهد شرر منله و بکسر جمع شریر .
شیر (ف) بفتح و پ متعدد بمعنی شیر است که در عربی آنرا خفاش بضم اول خوانند و گفته اند شیر و شیر در زبان یونانی بمعنی امام حسن و امام حسین علیهما السلام آمده است .
شکور (ع) بفتح سیاسگزار و ستوری که باندك علف قانع شود و ثواب و مزده دهنده بضمین سیاسگزاری کردن و آزادی کردن و پسندیدن و ستودن و ثواب دادن .
شمر (عف) بفتحین آب گیر را گویند و آن زمین پست باشد که در آن جا آب باران جمع شود و نیز آنچه که بر روی شیر بندد و در هندی ملانی نامند و زنجیره و شکن آب و بمعنی ناله و بکسر نام قاتل امام حسین علیه السلام و در عربی بفتح بشکیر رفتن .
شب دیچور (ف) شب بنایت تاریک .
شعر (ع) بفتح موی و جامه ابریشمی باریک و بکسر دانش و سخن موزون و بضم مردی که بر اندام او موباشد .
شاخسار (ف) دو معنی دارد اول جای انبوهی درختان بسیار شاخ را گویند دوم آهنی باشد که آنرا پهن ساخته و سوراخهای کوچک کرده باشند و سیم کتان سیم را از میان آن برکشند و آنرا شفاهنک و شفاهیخ نیز گویند .
شیر (ع) با اول مکسور و ثانی زده نام قاتل امام حسین علیه السلام که او را شمر نیز گویند و بزبان عربی بدست را خوانند و آنرا وجب نیز نامند و با اول و ثانی مفتوح شعله آتشی بود .
ششدر (ف) مراد از شش خانه نرد است که بسته شده باشد و مهره نرد از آن نتواند گذشت و جهات سه را نیز خوانند و آنرا شش دره هم گویند .

شکر (ع) بضم در لغت آن فعلی است که دال بر تعریف منم باشد از جهت بودن او اگر چه منم آن تعریف بزبان یا بدل بجوارح باشد و در اصطلاح صوفیه صرف کردن بنده است جمیع آنچه انعام کرده است حق سبحانه تعالی از سمع و بصر و غیر هما از نم دیگر بسوی چیزی که خلق کرده شده و انعام کرده شده است این نم را از برای آن چیز مثل باصره بجهت مشاهده صنایع حق و سامه بجهت استماع سخنان حقانی و قلب بجهت ذکر و بر همین قیاس .
شبگیر (ف) بفتح دو معنی دارد اول صبح باشد و بعضی سحر را گویند قطران فرماید بیت : هست مردم را شب و شبگیر موی و روی تو - موی را شب دان مدام و روی را شبگیر گیر - و درین دوز گار راه رفتن شب را شبگیر گویند را اکثر شعرای متأخرین باین معنی نظم نموده اند دوم نام مرغی است که در وقت صبح آواز حزین کند و در تبختری بمعنی ناخ و راه بندی آخر شب مرقوم ساخته

شاطر (ع) پیک و دلاور و چالاک و شطرنج باز و شوخ و بیباک و آنکه بونج آورده باشد اهل خود را درید کاری .
شنار (عف) با اول مکسور سه مضی دارد اول شناور را گویند دوم بمعنی شوم و نحس و نا مبارک بود سوم بمعنی تنگ و عار آمده و در عربی دشمن و دشمن داشتن بود .
ششتر (ف) بفتح نام شهری مشهور که جامه شستری بآن منسوب است و گفته اند بضم و آنرا شوشتر نیز خوانند .
شدیار و شدگار (ف) بضم زمینی را گویند که بجهت زراعت شکافته باشند معتاری در مذمت دنیا گوید : برزه گاویست کو خورد

ناچار - بر تنمی که خود کند شدیار .
شیرگیر (ف) بمعنی نیم مست آمده .
شعار (ع) بکسر و فتح جامه که متصل بتن باشد و علامت .

فصل ز

شکرریز (ف) معروف و گریه و شادی و کلام شیرین و بمعنی نثار و عروسی .
شیدیز (ف) دو معنی دارد اول نام اسب خسرو پرویز باشد گویند که رنگ آن اسب مشکین بود و در تاریخ طبری مسطور است که از همه اسبان جهان چهار بدست بلندتر بود و از روم بدست وی افتاده بود و چون آن اسب سیاه رنگ بود بطریق استعاره شب را بآن تشبیه میدهند و نیز بنظر در آمده که دیز بمعنی رنگست و شب معروف چون آن اسب سیاه بود او را شیدیز گفتند دوم لعنی بود از موسیقی از مصنفات باربد .
شهباز (ف) جانوریست شکاری که بجهت از باز کلاتر باشد و لیکن آن کبریائی که باز دارد دراو نیست .
شهناز (ف) عروس را خوانند .

فصل س

شموس (ع) بفتح بمعنی آفتاب شدن روز و آشکار شدن دشمن .
و آفتاب و یکنوع قلاده و بضمین جمع .
شق قس (ع) بکسر عبارت از شقت نفس ها است .

فصل ش

شهر تاش (ف) باشندگان يك شهر .
شورش (ف) بضم بی قراری و جنگ و فتنه و آشوب .
شپش (ف) با اول مکسور دو معنی دارد اول جانوری است که بتازی قل گویند که در جامه مردم از چرك و نا شستن اندام پدید آید دوم کرمی باشد که اکثر و اغلب در فصل تابستان و هوای گرم در پوستین و نمد و سقراط و صوف و دیگر پشمینها و گندم و دیگر غله ها بیفتد و تابه و ضایع سازد و آنرا شپشه و سوس نیز خوانند .
شش (ف) بضم معروف که بتازی ریه خوانند و نیز کنایت از پستان زال است .

فصل ط

شرط (ع) بفتح نشان و پیمان و بجزی دانستن قول و فعل خود را و آنچه دانسته باشد از قول و یا فعل و کنار جوی و جوی خرد و بضم یکم و فتح دوم جمع شرط است یعنی عهد و پیمان و گفته اند بضم باد موافق و علامت و نشانی .
شط (ع) بفتح کرانه رود و جوی .

فصل ع

شعشع (ع) روشنائی و آمیختن شراب با آب .
شاع (ع) فاش و آشکارا .
شیاع (ع) بکسر فاش و اشکارا و بانگ مزمار .
شارع (ع) راه عام و بمعنی صاحب شرع - شوارع جمع .
شع (ع) بکسر یکم و فتح دوم سیری .

فصل ف

شگرف (ف) بکسر اول و فتح ثانی بزرگ و نیکو و محتتم و قوی و دلیر و سطر و زیبا و با شکوه را گویند نظامی راست :
باده رنگوئی بکن ای نیک مرد - دهر بجای من و تو بد نکرد .
جهد بسی کردو شگرفی بسی - تا کند از ما بتکلف کسی .
شغاف (ع) پرده دل و بیماری زیر تهیگاه از جانب راست .
شعاف (ع) بکسر سرهای کوهها .

فصل ق

شق (ع) بفتح و تشدید شکاف چیزی و شکافتن و دریدن و جدا کردن .

فصل م

شادکام (ف) معروف و نام برادر فریدون بوده .
شجم (ع) بفتح یه و سیدی چتم و بفتحین آرزومند یه شدن
شم (غ) بفتح چهار معنی دارد اول بمعنی رم و آشفته شده
و پریشان گفته بود و شمیدن بمعنی رمیدن و آشفته گشتن است
دوم ناخن را گویند و وجه تسمیه شمیر از این معنی حاصل میگردد
سوم نام پهلوانی است چهارم مخفف شوم بود و بضم اول دو
معنی دارد اول پای افزاری بود که از چرم دوزند و آنرا
بترکی چارق گویند دوم بمعنی نفرت و دوری آمده و در عربی
بفتح بوئیدن و بوی و بلند یشانی .

فصل ن

شمن (ع) بفتحین بت پرست و گفته اند بت .
شیبان (ع) بفتح نام ولی معروف و نام قبیله ایست از جن و
بکر نام شهرست
شین (ع) بفتح عیب و گدائی و زشتی و پراکنده و شک و
گویند درخت پر خار بسیار شکوفه دار .
شادروان (ف) چهار معنی دارد اول پرده بزرگی باشد مانند
تامیانه و سراپرده که در پیش خانه و پیش ایوان بکشند دوم
فروشی باشد بس بزرگ و منقش و این معنی هم نزدیک بمعنی
نخست است سوم نام توانائی است از مصنفات بارید مطرب که
آنرا شادروان مروارید نیز گویند چهارم زیر کنگره های عمارات
عالی را نامند مانند کنگره قلعه و قصر ملوک .
شیخون و شبخون (ف) در شب غفله بر سر دشمن تاختن و
کنایه از کارهایی است که بی اطلاع طرف صورت گیرد .
شمیدن (ف) بفتح بی هوش شدن و رمیدن و بوئیدن و بیم
زده شدن .
شجن (غ) بفتحین اندوه و حاجت و اندوهگین کردن و منع
کردن شجون جمع آن و بفتح یکم و سکون دوم راه رودخانه
و در صراح است باز داشتن حاجت و کسی را از کار و راه
و وادی بسیار پر درخت .
شجن (ع) بفتح بر کردن ظرف و کشتی بجیزی و راندن و
بزرگ شدن آهو از مادر .
شجون (ع) قوی و بزرگ شدن .
شخودن (ف) بفتح ریش کردن بناخن و بناخن کنندن بود .
شیون (ع) ناله و فریاد را گویند و در اصطلاح صوفیه عبارت است

از اعتبار نفس اعیان ثابت و حقائق ذات احدیت چنانچه شجره در نوات .

شان (غ) خانه زنبور عمل است که در آن عمل باشد و آنرا شانه و کواره نیز گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی جامه سپیدی که در دیار هند بهم رسد مرقوم است و در عربی چهار معنی دارد اول کار و کار کردن دوم بمعنی حال سوم مرتبه را گویند چهارم پاک و فکر داشتن بود از چیزی و بمعنی حق نیز بنظر درآمده و دشمن را هم گویند .

فصل هـ

شرحه (ع) بفتح اول بمعنی یاره است .
شیره (ن) بکسر نوعی از بوزه بود که بشک در او داخل نباشد و بمعنی شراب نیز آمده .

شمه (ع) بفتح و تشدید بوی و بمعنی اندکی و بکسر اول و فتح دوم چربی که بر شیر و جنرات باشد و در هندی ملائی نامند .
شجنه (ع) بفتحین گروهی نگاهبانان شهر فارسیان بسکون ح استعمال کنند و در صراح بکسر شین مرقوم ساخته .
شبهه (ع) بضم یونیدگی و بضم یکم و فتح دوم یونیدگیها و او جمع شبیه است .

شبه (ف) بفتحین مهر سیاه یمانی را گویند سنگیست در فنان سبک وزن و گفته اند مهر سیاه باریک که هندی یوست خوانند و در فرهنگی بنظر درآمده که در زمین یمین کوهیست که از سر آن کوه آب بدو طرف می افتد و پیش از آنکه بزمین برسد منجمد میگردد و شبه حاصل میشود و آن دو گونه است سیاه و سفید .
شکوفه (ف) بکسر دو معنی دارد اول شکوفه گیاه و کل و درخت را گویند دوم قی و استغراق بود .

شانه (ن) سه معنی دارد اول عضوی از بدن و شانه که بر موی کشند دوم بمعنی شانت که خانه زنبور عمل است سوم بمعنی جست و خیز است باشد .

شه (ن) بفتح در هر سه معنی بشاء مترادف است و بضم اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهیت گویند .

شره (ع) بفتحین حریص شدن و حرص در صراح است بفتح یکم و کسر دوم حریص و گیاهی که هندی تلسی نامند و در حل لغات بکسر نشاط و تیزی جوانی و حرص .

شکوه (ف) بمعنی عظمت و هیبت و ترس آمده .

شیکه و شبکه (ع) لنت اول بفتح و ثانی بفتحین دام .

شرفه (غ) بفتح و بکسر نیز گفته اند هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را گویند خصوصاً مولوی فرماید : کاربان شکر از مهر رسید - شرفه و بانگ درامی آید - سوزنی گوید : از شرفه جلال شاهین عدل تو - عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان - و بضم در عربی کنگره را گویند اعم از آنکه کنگره قلعه یا دیوار یا بام خانه باشد .

شله (غ) بفتحین مخفف کشتن، قاتل بود در عوض مقتول و آنرا بنازی قماش خوانند و ثانی مثلاً سه معنی دارد اول بت دوم بت یوست سوم تک یار را گویند بضم اول و تخفیف ثانی نوعی از طعام معروف است و ثانی مثلاً سه معنی دارد اول فرج زنان دوم سر کین و جای خاشاک و پلیدها بود که در کوچه ها باشد سوم لته را گویند که زنان در زمان حیض بندند و در عربی دو معنی دارد اول نیت باشد دوم کار دور (امر میید) را خوانند

شاه (ن) چهار معنی دارد اول اصل و خداوند بود دوم داماد را گویند سوم کشت کردن شاه شطرنج بود چهارم بر هر چیزی که آن در میزگی و خوبی بحسب صورت باین معنی از امثال خود ممتاز باشد اطلاق کند مانند شاه توت و شاه سواز و امثال آن .

فصل ی

شقی (ع) بد نفس .

شاکی (ع) گله کننده و نالنده و تمام سلاح پوشنده .
شافی (ع) شفا دهنده .

شهی (ف) سه معنی دارد اول بمعنی پادشاهی است دوم داماد را گویند و آنرا شاهی نیز خوانند چه شه و شاه داماد را نامند سوم هر چیز شیرین را خوانند عموماً و حلوانی را گویند که از ناسنه و تخم مرغ بپزند خصوصاً و بمعنی خواهان نیز بنظر درآمده .

شعری (ع) بکسر اول و الف مقصوره که در پارسی با ماله خوانند و با ظاهر شود ستاره ایست که آنرا شاهنگ نیز گویند و در صراح نام ستاره بزرگ است که بعد از جوزا بر آید و بعضی طوائف در جاهلیت آنرا می پرستیدندی .

باب ص

فصل الف

صفرا (ع) بفتح زردی و یکی از اخلاط اربعه یعنی تلخه و تیز علتی که آدمی را باشد که از آن خلل دماغ پیدا شود و بمعنی گرمی و حرارت و غصه هم آمده و کمان چوبین و نام گیاهی .

صبا (ع) بادی که از مشرق آید و در تذکرة شیخ واحدی مذکور است که صبا از زیر عرش برآید و بوقت صبح می وزد و گله از تاثیر او بشکند و عاشقان دل شده راز با او میگویند و در اصطلاح عبدالرزاق کاشی مراد از صبا نفحات رحمانیه است که بجهت مشرق روحانیان آید و در اصطلاح صوفیه ابن عطاء چنین بنظر درآمده که صبا صولت داعیه روح و استیلاء آن بحیثیتی که صادر شود از شخص چیزی که موافق شرع و عقل است و دبور که بجای خود ذکر یافت مقابل این است و الصاء بفتح بمد میل کردن دل بود بچیزی و کودکی کردن و با کودکان بازی کردن و بکسر و قصر کودکی و بازی و عاشقی .

صدأ (ع) بفتح مفرس و جای شوائی در سر و آوازی که از کوه بلندی و جاه و امثال آن خیزد و بفتح و مد زنگار گرفتن و سیاه و سرخ شدن و بضم صاد و مد قبیله ایست از یمین و در اصطلاح صوفیه اندک پوششی که از ظلمت هیئت نفس بر وجه دل باشد و معجوب گرداند دل را از قبول حقایق و تجلیات انوار .

صلا (ع) بفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازی که برای استحضار طعام کنند و بکسر بریان .

صفورا (ع) بفتح نام دختر مهر شعیب علیه السلام که در حباله موسی علیه السلام بود .

فصل ب

صب (ع) بفتح ریزانیدن و آرزومند شدن و ریختن و مرد عاشق و متناق و بضم باران سیاه .

صعب (ع) بفتح دشوار و ترس و تندی یعنی آنکه رام نباشد
صلب (ع) بضم درشت و سخت و استخوان پشت و زمین درشت و بزرگی و درازی و ناقه پیر و بفتح چیزی سخت و برده از برده های چمن و بفتحین بردار کردن صلاب جمع آن .

صائب (ع) راست و درست و رسیده و فرود آورده .

فصل ت

صورت (ع) در لنت پیکر و در اصطلاح صوفیه صورت حق عبارت از ذات مقدس محمدیست بواسطه متحقق بودن ذات نبوی بحقیقت احدیت و احدیت را در صورت الهی عبارت است از انسان کامل بواسطه متحقق بودن او بحقائق اسماء الهیه .

صنعت و صناعت (ع) بفتح کار و پیشه و آنچه در کلام از علم ترسیم و تجنیس و جز آن واقع شود و صناعات جمع .

صلابت (ع) بفتح درشتی و سختی

صلات (ع) بکسر جمع صله یعنی عطا و بخشش و پیوند .

صامت (ع) خاموش و زور و سیم و مال صامت چنانکه حیوان و

مختلف کردند که یکی بیاید و یکی برود و لرزش و بیماری که
بیهوشی بیاورد و کف در دهن پیدا شود و انداختن و نوع و صبح و
شام صروع جمع آن و بکسر مانند .
صداع (ع) بضم درد سر و مصدر نه .
صدع (ع) بمعنی شکافتن و بدونیم کردن کله گویند و بریدن
و آشکارا کردن چیزی و فرمان بردن و سبکتو و گیاه و برگردانیدن .
صفع (ع) بفتح و سکون سیلی زدن و سیلی .
صنيع (ع) بفتح کار واسب نیکو پرورده را هم گویند .

فصل غ

صبغ (ع) بفتح رنگ کردن جامه و بکسر رنگ و نان خورش .
صباغ (ع) بفتح و تشدید رنگرز و بکسر و تخفیف ناخوردنها .

فصل ف

صرف (ع) بفتح گردانیدن و خرج کردن و حيله کردن و توبه
کردن و نام علمی است معروف و افزونی درم بر درم و نیکوئی
و قیمت و بمعنی فضل و ادب و حيله و عقل و توبه و حادثه زمانه و گردش
زمانه و صروف جمع آن و بکسر معض چیزی و خالص چیزی و شراب
خالص و سرخی که دوال نعل بدان رنگ کنند و نیز بمعنی بغل و
خرج و کذا فی مؤید الفلا .
صف (ع) بفتح و تشدید رشته هر چیزی و نماز گاه و گوشت در
سیخ کردن و صف کشیدن شترانرا و بریان کردن گوشت و درجه
بدرجه شدن و کردن و درجه بدرجه داشتن و بکسر ابر .
صیف (ع) بفتح تابستان و باران تابستانی و خطا شدن تیر .
صفح (ع) بضم نامها و مکتوبها صحائف مثله .
صحاف (ع) بکسر اول کاسهای یهن و بزرگ صحائف جمع .
صواف (ع) کاروان و اسبان و شترانیکه بره پا ایستند و بر
کناره سم چهارم تکیه کنند و گویند شترانیکه برای قربانی
ایستاده باشند و صف کشنده و گویند جمع صف .

فصل ق

صدیق (ع) بکسر و تشدید آنکه بقایت تصدیق کسی کند و
گفتار خود را بکردار راست گرداند چنانچه یوسف علی نبینا
و علیه السلام و ابی بکر رضی الله عنه را گفتند و بفتح و تخفیف دوستان
و دوست و او مفرد و جمع آمده .
صادق (ع) راستگو جمع صدوق بضم ماد مهمله .

فصل ل

صندل (ع) بفتح چوب معروف و شتر بزرگ سر .
صف نعال (ع) صف آخرین که درویشان بواسطه گناهی گنه
کار را در صف آخرین که محل سیاست ایشان است بر یکپای
بایستاند و گوش او را بدست او گیرانند و آنرا یا ماجان و یا یماجان
نیز گویند .
صهیل (ع) بفتح بانگ اسب و آواز لکام و بانگ زخم شمشیر
و بانگ آهن مهال فاعل آن .
صقال (ع) بتشدید مهره زن و آنکه آهن را روشن کند و
شمشیر بزداید .
صیقل (ع) بفتح آنچه آهن را بدان روشن کنند و شمشیر و
شمشیر بزدوده .

فصل م

صنم (ع) بفتحین بت خواه از چوب باشد و خواه از سنگ و خواه
از مس و خواه از نقره و زر .
صمصام (ع) بفتح شمشیر تیز و برنده که بزخمگاه فرو رود و
گفته اند آنکه از زخمگاه بجهد .
صارم (ع) بفتح اول و کسر سوم تیغ برنده و مرد جلد و دلیر .
صوم (ع) بفتح روزه و روزه داشتن و ایستادن آفتاب در صف

دروز و سرکین شتر مرغ و دوزه دارندگان و مسجد نصاری و نام درختی است و نگاهداشتن خود را از چیزی .

فصل ن

صلاح الدین (ع) نام زورگست از خلفاء مولوی که بزرگوب انتهار دارد که احوال او در مناقب العارفین شمس الدین محمد افلاکی بتفصیل مذکور است که از جمله مریدان سید شروان بوده و جامی در نفحات احوال این دو بزرگ را بطریق اجمال نوشته است .

صولجان (ع) بفتح جوکان .

صاحب قران (ع) بکسر قاف آنکه ولادت و یا مسقط نطفه او در وقت قران عظیم باشد و مطلق اهل تنجیم آنکه در سال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران بعد از سالها شود و آن پادشاه سعادتمند بود و دیر سال و باظفر باشد **صحن** (ع) معروف یعنی گشادگی سرای و میان بیابان و زمین هموار و قدح بزرگ و صلح کردن میان قوم، و طشت ازهرچه باشد **صون** بفتح و **صوان** بکسر (ع) نگاه داشتن و برطرف هم ایستادن اسب از برای سوده شدن سم از بی نملی .

فصل و

صحو (ع) بفتح هتیار شدن و هنیاری و رفتن سرما و وا شدن ابر و دوز بی ابر .

فصل هـ

صخره (ع) بفتح سنگی است در بیت المقدس صخره صما و صخره صما نیز میگویند و سنگ بزرگ و بضم رنگ سرخ و زرد و موضعی است از سنگستان .

صرفه (ع) بفتح حیلہ کردن و حیل و مکر و افزونی و نام مهره ایست و منزلی از منازل قمر و عدل و فضل و نیز بمعنی بغل آمده .

صفه (ع) بضم و تشدید خانه و جای بلند و زبر بوش زین و بکسریکم و فتح دوم نشان .

صله (ع) بکسر و تشدید پیوستن و هدیه دادن و مزد و پیوند و خروتنی و عطا و مخفف نیز نامند .

صعوه (ع) بفتح نام مرغیست که در فارسی سربچه و هندش مولا خوانند .

صومعه (ع) بفتح خلوتخانه نصاری که سر آن بلند باشد و باریک سوامع جمع .

صیحه (ع) بفتح آواز و فغان و عذاب .

صعته (ع) بفتح بیهوش شدن .

صاعقه (ع) آواز محکم که از رعد برآید با آتش و مرگ و عذاب را هم میگویند .

صدمه (ع) بفتح زدن و کار بسختی رسیدن و یکبار بهم واکوفتن

فصل ی

صوفی (ع) یشینه پوش و در اصطلاح سالکان صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل خود را از ماسوی الله یعنی خطر نفسانی و شیطانی را دخل در سوا پرده دل ندهد و دائم در عبادت و بریاضت بر جاده شرع مستقیم باشد .

صفی (ع) بفتح دوست و یگانه و برگزیده .

صبی (ع) بفتح یکم و کسر دوم کودک خرد و بکسر و با الف مقصوره میل کردن بجیزی و کودکی کردن و با کودکان بازی کردن و بمعنی مردمک چم و کناره سر شمشیر و زنجبند نیز آمده **صابون سلطانی** (ع) در اصطلاح توزیع را گویند .

صیرفی (ع) بفتح صراف و مرد حیلہ گر و متعرف در کارها .

باب ض

فصل الف

ضیا (ع) بکسر روشنی و در اصطلاح صوفیه عبارت است از رؤیت اشیاء بعین حق

فصل ب

ضراب (ع) بکسر جماع کردن اشتر نر و با کسی شمشیر زدن و بفتح اول و تشدید ثانی درم زن و رود زن .

ضب (ع) بفتح و تشدید کینه دل و سوسمار و شکوفه خرما و دردی که بر لب پیدا میشود و از آن درد خون از لب می آید و ورمی است که برگرد سم اشتر پیدا میشود .

ضرب (ع) بفتح زدن و رفتن و باز داشتن و آشکارا کردن و رسیدن و گونه و باران سبک و طریق و دست کسی از مال وی فرو بستن و مرد کم گوشت و هم مانند و گوشت پستان شتر و کشتی کردن اشتر و جستن رگ و ریش و جراحت و از دو ریمان کلاوه کردن و نیم شب آمدن و صفت کردن و فروختن جامه و بفتحین شهد سید باشد و گویند سبز و غلیظ ضروب جمع آن

فصل ت

ضجرت (ع) بفتح تنگدل شدن و بی آرامی از غم و دل تنگی نمودن .

ضراعت (ع) بفتح زاری کردن و خوار شدن و زاری .

ضنت (ع) بکسر و نون مفتوح مشدد بمعنی بخیلی .

فصل د

ضد (ع) بکسر دشمن و مخالفت و مانند و همتا و یار .

فصل ر

ضریر (ع) بفتح نابینا و کنار رودخانه و نفس و شکیبائی و باقی زندگانی و مرد لاغر و باقی تن چون ضعیف و لاغر بود . **ضمیر** (ع) بفتح اندرون و اندیشه هر چیزی پوشیده و آنچه در دل گیرند ضمائر جمع آن .

ضر (ع) بفتح و تشدید را زیان چون مقابل نفع مذکور گردد و گزند رسانیدن و بضم سختی و لاغری و بد دلی و بکسر و تشدید زن خواستن بر زن پیشین .

ضجر (ع) بسیار آواز کردن شتر و طپیدن دل از غم و تنگدل شدن **ضائر** (ع) هلاک کننده و گزند رساننده .

ضرار (ع) بکسر گزند رسانیدن یکدیگر را .

ضیر (ع) بفتح اول گزند و گزند رسانیدن .

فصل س

ضرس (ع) بکسر دندان و سخت شدن زمانه .

فصل ط

ضبط (ع) بفتح نگاهداشتن چیزی را بهوش و آگاهی نمودن و بفتحین هردو دست در کاری کردن .

ضنط (ع) بکسر و نون مفتوح مشدد تهمت نهادن .

فصل ع

ضرع (ع) بفتحین پستان گاو و گوسپند و زاری کردن و ضعیف و لاغر و زاری کننده و گیاهی است در عرب .

ضجیع (ع) بفتح هم بستر و بر پهلو خفتن و خسیدن ضجوع بفتحین مثله .

فصل ف

ضیف (ع) بفتح مهمان شدن و مهمانی و میل کردن و او جمع هم آمده است یعنی مهمانان و مهمانی کردن و بکسر کنار رودخانه و پهلو چیزی

و هیچ عرصه و قصری نباشد که شاخی از آن در آن نباشد و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری باشد .

فصل ب

طروب (ع) صاحب طرب و شادیها .

طاق و طرب (ع) تکلف با کمر و فر بجای بامیم هم آمده .

طیب (ع) بفتح و تشدید یعنی پاکیزه و حلال طبیات جمع آن .

طلوب (ع) بفتح طالب .

طلب (ع) بفتحین جستن و جستجوی و بضم و فتح جویندگان و او جمع طالب است و بضم و سکون بمعنی گروه آمده .

طب (ع) بحرکات ثلثه علاج بدن و نفس و رفق و سحر و در اصطلاح صوفیه طب روحانی علم است بکمالات قلوب و امراض آن و ادوات آن و کیفیت حفظ صحت آن و اعتدال جسمانی و روحانی آن و در امراض که متوجه است بسوی آن قلب .

طالب (ع) جوینده و نیز نام مردیست و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از شهوات طبیعی و لذات نفسانی عبور نماید و پرده بندار از روی حقیقت براندازد و از کثرت بوحدت رود تا انسان کامل گردد و این مقام را فنای فی الله گویند که نهایت سیر طالبان است و شیخ شرف الدین منیری در مکتوبات خود نوشته است که طالب را در هیچ جا مقام نه و در هیچ منزل آرام نه بلکه در هردو سکون بروی حرام است چنانکه گفته اند السکون حرام علی قلوب الاولیاء و بواسطه تطویل بهمین قدر اختصار رفت .

طیب (ع) یزئک و در اصطلاح صوفیه عبارت است از شیخی که عارف باشد بطب روحانی و قادر بر ارشاد و تکمیل خلق .

فصل ت

طاغوت (ع) آنچه سوای حق از صورت و غیر آن پرستند و در تاج بمعنی دیو است و بمعنی فال گیر نیز بنظر آمده .

طالوت (ع) نام مردی سقا که پیادشاهی رسید و با داود علیه السلام عهد کرده بود که اگر جالوت را بکشتی نیمی از ملک و دختر بشود هم داود چون جالوت را بکشت طالوت از عهد خود برگشت و ملک و دختر خود را نداد و چند سرهنگ برای قتل داود گماشت دختر طالوت او را خبر داد و او بجای خود در بستر مشکى گذاشت که سرهنگان بر آن تیغ زدند و داود سلامت ماند و پس از طالوت بسلطنت رسید .

طریقت (ع) نخل نیک و بلند و برگزیده قوم و در اصطلاح صوفیه عبارت است از سیرت مصطفوی که مختص است بسالکان الی الله و بالله و فی الله از قطع منازل و ترقی در مقامات .

طشت (ن) بفتح جای شستن رخوت و غیره و بسین مهمله نیز آمده .

فصل ث

طمث (ع) بفتح جماع کردن و بکارت بردن و سوزن زدن بجیزی و حیاض شدن زن و خون حیض و بسودن بکسی .

فصل ح

طرح (ع) انداختن و جای دور و یارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان نشانی برای رنگ آمیزی کنند .

طالح (ع) بدمرد ضد صالح و بی سامان کار .

فصل د

طشت از بام افتاد (ن) یعنی آوازه بدنامی برخاست و بلند شد و هر کسی شنید و نیز کنایت از غروب شدن آفتابست .

طرد (ع) بفتح راندن و دور کردن و اندیشه و آبی که ستوران در آن در آمده باشند و با اصطلاح ارباب معقول و اصحاب معقول طرد کنایت از مانعیت تعریف غیر افراد خود را و عکس عکس آن که جامعیت باشد .

طود (ع) بفتح و سکون کوه بلند و بزرگ باشد .

فصل ر

طهور (ع) بفتح پاک کننده و پاک .

طبل خوار (ف) بسیار خوار و بمعنی بسیار خورنده .

طهر (ع) بضم ط یا ک شدن از حیض .

طرار (ع) بفتح اول و رای مشدده مفتوح گره بر و آنکه بادبان کشتی بشکافد .

طر (ع) بفتح و تشدید تیز کردن سر نیزه و شکافتن و بریدن و چیزی بگل اندودن و ضم و تشدید بمعنی همه .

فصل ز

طراز (ف) بکسر نام شهرست در حدود چن خوبان خیز و بمعنی نقش و نگار و علم جامه و ایضاً بمعنی روشنی و چتر و آراستگی و نقش علم .

طنز (ع) ناز و سخره و خنده و طعنه و خوشی و رفتار با ناز و افسوس داشتن و نشاط کردن .

طناز (ع) بفتح و تشدید ناز کننده و با ناز خرامنده و سخن بزموز و لنگر گزیده و سخت فسوس کننده و خندان .

طرز (ع) بفتح صورت و شکل و شکوفه و نهال و بضم گزیده بام .

فصل س

طاس (ع) ظرف شراب و آنچه از هفت جوش سازند هندی کهریال نامند و ظرفی که در حمام باشد .

طبس (ع) بفتحین نام شهرست معروف از خراسان .

طمس (ع) بفتح ناپدید کردن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از ذهاب رسوم سیار بالکلیه در صفات باری تعالی عزاسمه و این انتهای مرتبه سیراست

فصل ع

طبع (ع) بفتح یکم و سکون دوم سرشت و خوی و مهر کردن و درم زدن بر سکه و شمیر زدن و آلوده و کاهل و آشکارا و بفتحین چرک و زنگار گرفته شدن و چرکین شدن و بکسر یکم و سکون دوم جوی و رودخانه .

طالع (ع) بر آینده و صبح کاذب و برآمدن آفتاب و اصطلاح اهل تنجیم و ولادت مولود که موافق با افق برجی باشد و بمعنی بخت و طالع نیز آمده و در اصطلاح صوفیه چیزست که ظاهر میشود از تجلیات اسمای الهی بر باطن بنده که نیک میکند اخلاق و صفات بنده را بتنویر باطن او .

طایع (ع) بکسر یا فرمان بردار و گردن نهنده .

فصل ف

طرف (ع) بفتح چم و منزلی از منازل ماه و نگریستن و نام دو ستاره که آنرا عین الاسد خوانند و بفتحین یارده از چیزی و کرانه زمان و کناره چیزی و بنده نقره و آهن که بر کمر بندند و بر کرانه چرا کردن ستور و بکسر سب گرانمایه و طرف بوزن ظرف جنبانین پلک چم و جنبیدن چم و چیزی در چم کسی زدن و گردانیدن چیزی و گوشه چم .

طریف (ع) نوزاد .

طوف (ع) گرد بر گرد بر آمدن و سرکین آدمی و خیکهای پر باد که بهم بسته باشد تا بان بر سر آب در گذرند .

طائف (ع) نزدیک گوشه کمان و خیالی که در خواب نماید و نام مقامی قریب بمکه معظمه و طواف کننده و نام شهری و نام ولایتی .

طواف (ع) بفتح و تخفیف گرد بر گرد بر آمدن و بفتح و تشدید گرد بر گرد بر آینده و بسیار طواف کننده .

فصل ق

طهمطراق (ع) بفتح تکلف با کروفر طم یعنی چیزی پر کرده و طراق آوازی که سب فزع باشد و مجموع عبارت از کروفر باشد و بمعنی خود نمائی نیز آمده و شطعیات شایخ را نیز طهمطراق گویند .

حابق (ع) بفتحین علتی که اسباب را میشود و طبق آسمان زیر یکدیگر و باران عام و جماعتی از مردم که مانند جماعتی دیگر باشند و بالان و حال و پرستی و یارده از شب و روز و مهره پشت و بیشتر و بزرگتر چیزی و همه جا فرا رسیده و آنچه

مانند کاسه چوب و مس و غیرها ساخته باشند قوله تعالی « طبقاً عن طبق » یعنی حالا بعد حال و بکسر طریق و دستور .

طلق (ع) بفتح اول و سکون دوم دروازه و درها و زبان گشاده و روی گشاده و روز خوش و شب خوش و یک نوع داروئیست از سنگ که بزبان هند ابهرک گویندش و بضمین و گفته اند بفتحین مرد گشاده رو و گشاده زبان و بفتح یکم و کسر دوم حلال مطلق و آزاد از کاری .

طراق (ع) بفتح آوازی که از زخم مقررعه باشد و از شکستن چوب و استخوان و جز آن برآید و مکرر نیز بهمین معنی گویند .

طروق (ع) بفتح راه رو بضمین شب آمدن و رفتن شتر نر بر ماده و راهها .

طقطق (ع) بفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما .

طاق طاق (ع) آواز سخت که از گستن چیزی برآید و جز آن .

طارق (ع) در شب آینده و بشب بند شونده و نام ستاره است که وقت صبح طلوع کند و ساحر .

فصل ك

طنك (ف) بفتح اول و سکون دوم صدای دره کوه و آواز طاس و آنچه بدان ماند و بمعنی آواز مطلق نیز آمده .

فصل ل

طقیل (ع) بضم یکم و کسر دوم نام مردی که بطفیل دیگران بیضافت رفتی و طفیلی منسوب بدوست که ناخواه بطعام خوردن رود و بفتح یکم و کسر دوم نام کوهی .

فصل م

طلمس (ع) بکسرین تمییه براگبخش در چیزی و حکمت مزوره . طم (ع) بکسر دریا و بفتح و تشدید انباشتن و بریدن موی و مال بسیار و گاهی است که در محل کثرت استعمال کنند چنانچه گویند طم ورم یعنی مال کنیز و بضمین گره زدن در موی .

فصل ن

طین (ع) بکسر گل و سرشت و بگل اندودن و بگل مهر کردن طغیان (ع) بضم از حد در گذشتن و گمراهی و بیفرمانی و تجاوز از حد .

طاحون (ع) آسیای آب .

طعن (ع) بفتح نیزه زدن و عیب کردن و بد گفتن و دریابان رفتن و عنان کشیدن اسب برای رفتن .

طمائنین (ع) حاصل بمصدر یعنی آرامش .

طنین (ع) بفتح بانگ کوس و طاس و طنبور و جز آن و آواز پنه و مکی و زنبور .

طاق کهن (ف) کدایت از فلک است .

طاعون (ع) شامت و مرگ عام طوابعین جمع آن .

طالقان (ع) نام شهرست معروف .

فصل و

طو (ع) بمعنی عروسی است طوی نیز آمده .

فصل هـ

طعمه (ع) بضم روزی خوردن و وجه کسب .

طبله (ع) بفتح غلک درم و دینار و خریطه اندویه و غیره کذا فی الصراح

طنطنه (ف) بانگ رود و بریط و بمعنی کروفر و بانگ رودخانه بزرگ و بانگ ناودان و جز آن .

طویلله (ع) بفتح رستی دراز و سبطیر که بدان اسبان را بندند و امروز مصطلح است برای جای اسبان و خران و غیره .

طیره (ع) بکسر و گفته اند بفتح فال بد و نیک و غضب و خجالت و عیب و ختم و سبکساری و نارسیدن تیر بهدف .

طره (ع) بضم و تشدید کرانه ازار و کرانه جوی و طره هر

علت اولی (ع) حکما خدای تعالی را گویند جل شانہ و عقل اول را نیز گویند .

علت اخری (ع) عبارت از عقل آخر و فلک آخر است در اصطلاح حکما که فلک قمر باشد و آنرا عقل عاشر گویند .

علیا (ع) بفتح و مد جای بلند و سر کوه که بلند باشد و بضم زن بزرگ و سخن با تدبیر و سخن بلند.

عزرا (ع) بفتح و تشدید سال سخت و صبر کردن بر مصیبت و سختی مخفف نیز خوانند .

عمیا (ع) بفتح کور چشم و نابینا .

عبا (ع) بفتح کلیم و بکسر بارو گرانی .

علا لا (ع) بضم آواز بلند و شور و غوغا .

عذرا (ع) بفتح زن دوشیزه یعنی بکر و نام معشوقه و اسق و برج سنبله و آشکارا و نیز هر که پی در پی از حریف یازده ندب برد گویند که عذرا برد و وزیر عیسی علیه السلام و مروارید بی سواد و مکابر و کل ناشکفته .

عزى (ع) بضم و تشدید و الف مقصوره نام بتی وزن عزیز تر .

علیها (ع) از تتبع مناقب العارفين نمس الدین افلاکی چنان ظاهر شد که لفظ علیها در آن زمان در روزمره بمعنی علاوه مصطلح بوده و چندین جا در عبارات مناقب این لفظ واقع شده .

فصل ب

عتیب (ع) بکسر اول با ماله بمعنی عتاب .

عتب (ع) ختم گرفتن و عتاب کردن .

عذاب (ع) بفتح شکنجه و بکسر جمع عذب .

عذب (ع) مأخوذ از عذوبت است چنانچه در نص هفتم در کلمه اسمعیلیه واقع شده .

عتاب (ع) بکسر و تخفیف زجر و سرزنش کردن و ناز کردن و ختمی پیدا کردن و بفتح و تشدید نام واضح خاراى عتابی .

عذب (ع) بفتح یکم و سکون دوم باز داشتن و پاکیزه و آب خوش .

عیب (ع) بفتح نا پسندی و بی هنری و ختم گرفتن و بدگفتن و بدی کردن در حق کسی و پیدا شدن و نا پسندیدن و بمعنی بوقیحه نیز آمده .

عندلیب (ع) بفتح هزارستان یعنی بلبل عنادل جمع آنست .

عجب (ع) بضم تکبیر کردن و بکسر و بفتحین شکفت داشتن و شکفت و بفتح یکم و سکون دوم استخوانی که نشست مردم بدر بود .

عجاب (ع) بضم و تخفیف چیزی که از او شکفت آید .

عزب (ع) بفتحین مرد بی وزن و زن بی مرد و عراب بضم جمع .

عطب (ع) بتجریک هلاکی و هلاک شدن .

فصل ت

عبادت و عبودۀ و عبودیت (ع) در لغت بمعنی خضوع دل و تعبد است و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارتست از غایت تذلل بدرگاه الهی بصوم و صلوة و مانند آن و این برای عامه مسلمین است و عبودیت تصحیح نیت است بعضرت الهی بصدق و قصد در سلوک طریق و او مختص است بخواص اهل طریقت و عبودت شهود نفس است بمشاهده که قائم است بذات الهی در عبودیت او و این مخصوص است باخص خواص اهل حقیقت .

عنبکوت (ع) معروف و پرده از پرده های چشم و صفحه بالای اصطرباب که مدار اصطرباب بر آنست .

عاصفات (ع) جمع عاصفه است یعنی باد سخت و تند .

عدات (ع) بضم جمع عدد است .

عیادت (ع) بکسر بیمار پرسیدن .

عنّت (ع) بتجریک خطا کردن و هلاک شدن و زنا کردن و گناهکار شدن و گناه و زنه یعنی زنا و در کار دشوار افتادن که از آن بیرون

کتاب هندی منسوب باوست وفتح یکم و سکون دوم بر بازو زدن و بازی کردن و درخت بریدن و بفتحین دردناک شدن .
عتید (ع) بفتح آ ماده و موجود ساخته برای کاری و حاضر و بمعنی رنده .
عابد (ع) پرستنده و فروتنی کننده و ختم گیرنده و عار دارنده .
عناد (ع) بکسر دشمنی کردن با کسی .

فصل ر

عور (ع) بضم برهنه و بفتح عین و سکون واو گرفتن و بردن و یک چشم کور کردن و بفتحین یک چشم شدن .
عقور (ع) بفتح گزنده .
عذار (ع) بکسر روی و راه و بنا گوش و افشار اسب و خط ریش .
عذر (ع) بضم بهانه و معذور داشتن و سبب گناه گفتن و یادداشت دادن و بفتحین خداوند عیب و فساد شدن و فتح یکم و سکون دوم ختنه کردن و معذور داشتن .

عیار (ع) بفتح و تشدید مرد زیرک عالم گرد و شیر درنده و اسب به نشاط جولان کننده و مرد بیباک و شبر و بکسر و تخفیف راست کردن و بیمانه و ترازو و نیز مقدار زر که از معك معلوم میشود هندش یان خوانند و گفته اند بفتح بمعنی رنگ و گونه و گوهر و فرو شدن آفتاب .

عشر (ع) بفتحین ده و بضم ده یک مال ستاندن و دهم شدن .
عسر (ع) بضم دشوار شدن و دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار و بفتح قرض بازگرفتن در وقت تنگدستی قرضدار و بفتحین دشوار شدن کارها و بدست چپ کار کردن .
عصر (ع) بفتح زمانه و فردن و نماز دیگر و بغض کردن و آخر روزگار و تباہ و بضم مثله .

عر (ع) بضم سرگین و بفتح کسی را غمگین کردن و کسی را بگناه آلوده کردن و بمعنی چرب و سرگین در زمین زدن و سرافکندن حیوان
عقار (ع) بضم شراب و جامه سرخ و بفتحین زمین ملکی ده و آب و درخت خرما و رخت و اسباب خانه و بضم و تشدید دارو و عقاقر جمع آنست .
عثار (ع) بکسر پسر در آمدن .

عزیر (ع) بضم نام پیغمبری است که قه او در کلام مجید وارد است .

عبور (ع) بفتحین بر چیزی گذشتن و گفته اند گذشتن از آب و بفتح نام ستاره است که بعد از جوزا بر آید .

عبر (ع) بکسر کنار دریا و کناره جوی و وادی و بفتح یکم و سکون دوم ناگهان بر جستن اسب و جولان کردن او به نشاط و رسیدن و عیب کردن و چشم بر هم زدن و نگرستن و بفتحین و بضم یعنی و گرمی چشم که از آن آب چشم ریزد و بمعنی بسیار منفعت آمده است .

عقر (ع) بفتحین کشتن و بی کردن و ریش کردن .
عازر (ع) بفتح ز، نام مردی که کافر مرده بود و بعد از قرنها عسی علیه السلام او را زنده ساخت و ایمان آورد و در همان زمان باز مرد .

عصفور (ع) بضم گنجشک و سپیدی پستانی اسب و رنگ دل و یارده از دماغ و کتاب و شیخ کشتی و استخوان بیرون آمده بر چهار سوگاه اسب و گرسنگی و نوعی از حیوانات بصورت منقار گنجشک و ملخ و سیخهائی که چوب پالان را بود و سبزه پاکیزه و فلک هفاقر جمع آن .
عقیر (ع) بفتح نا امید و نا آبت و گزنده و گیرنده .

عسیر (ع) بفتح دشوار .

عصیر (ع) بفتح شیره و شراب و فترده .

عبر (ع) بفتح بوستان افروز و بعضی نرگس را گویند و مرد فربه و آکنده گوشت .

فصل ز

عزیز (ع) بی همتا و غالب و چیزی درشت و پادشاه ممر را گویند و پیش ازین و زهر را میگفتند و از جملد و نایاب و نادر و آرزومند و دشوار و خوار و سخت و ضعیف و عبدالمعزیز در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که عزیز گردانیده

نوان آمدن و فروتنی و رنجور شدن و تباہ کردن .

عفریت (ع) بکسر دیو ستبه و گفته اند آدم و پری سرکش و نام دیوی معروف .

عبارت (ع) بکسر تمیز کردن خواب و بیان کردن .

عصات (ع) بضم گناهکاران .

عظات (ع) بکسر جمع عظمت بمعنی یند .

عین الحیات (ع) در اصطلاح صوفیه باطن اسم حی است کسی که تحقق پیدا کرد بآن اسم خورد از آبیانی که هر که او را خورد هرگز نمیرد .

فصل ث

عبت (ع) بفتحین بازی و بیفایده و بیهوده و بفتح یکم و سکون دوم آمیختن و کک در آفتاب نهادن تا خنک شود .
عابث (ع) بفتح آمیختن و کک ها و بازی کننده .

فصل ج

عاج (ع) بتخفیف جیم استخوان پیل یعنی دندان پیل و در تاج بمعنی متک مرقوم ساخته و تشدید جیم راه برای مردم و غیر آن .

عج (ع) بضم امر است یعنی آواز بکن از عج بفتح و تشدید و عیج بمعنی بانگ بلند کردن و بسیار گفتن آمده .

عرج (ع) بفتحین لنگ شدن و فرو رفتن آفتاب و بفتح رمه شتر و نام موضعی و بکسر رمه و بضم لنگ شدگان و او جمع عرج است .

عروج (ع) بضمین بالا بردن و بالا بر آمدن .

عوج (ع) بفتحین کژ شدن و بد خاق شدن و بکسر یکم و فتح دوم کزی دردین و درمیش و در رأی و بفتح یکم و سکون دوم کزی در بالای چیزی ایستاده چون دیوار و درخت و مانند آن و بضم نام پسر عقی و مادرش دختر آدم علیه السلام بود و عمرش سه هزار و پانصد سال بود طوفان نوح تا کمر گاه او بود و تا زمان موسی علیه السلام بزیست چون قدم کشتن او کرد کوهی بمقدار دو فرسنگ بر سر گرفت تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هد هد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و در کردن او افتاد و موسی علیه السلام عصا بر کعب او زد و یقیناد و جان داد .

فصل د

عدّ و عداد (ع) بکسرهما کالند والقرن من القوم من بعد فیهم قاموس والعدد مایع به الی و نزدیک بعضی چیزی است که شمرده شود با و اشیاء و نصف مجموع حاشیتین قریبتین یا بعیدتین که مساوی در بعد باشد .

عنود (ع) بضمین مصدر است و بفتح مردی که از راه راست بگردد و لشکر و رگی که از خون بدر آید .

عاد (ع) بمعنی بازگشت و عادت و قوم هود علیه السلام .

عهد (ع) بفتح پیمان و سوگند و وصیت و امان و تنگ و عار و روزگار و یاران اولین و منزلی که مرجع و مأب بود .

عمود (ع) بفتح یکم و ضم دوم ستون و چوب خیمه و مهر قوم .

عمد (ع) بفتحین جماعه و در اصطلاح صوفیه عمد معنوی عبارتست از روح عالم و قلب آن و نفس آن و آن حقیقت انسان کامل است .
عد (ع) بفتح شمردن و بکسر بسیاری اعداد و بفتح جماعه و بکسر شمار و عد بضم امر است از عود که بفتح بمعنی بازگشت آمده .

عقد (ع) بفتح بستن و گره بر زدن و پیمان کردن و نکاح کردن و طاق خانه و نام ده عدد و بکسر کردن بند زنان و سلك مروارید و بتعریک گرفته شدن زبان در گویائی و ضم یکم و فتح دوم گرهما و بندها

عید (ع) در لغت معروفست و در اصطلاح صوفیه چیزیست که عاید شود بر قلب از تجلی جمالی یا وقت تجلی بهر روش که باشد خواه جمالی خواه جلالی .

عنید (ع) بفتح حیران و سرگردان و ستیزه کننده .

عود (ع) بفتح بازگشتن و بضم چوب خوشبوی معروف و نام سازی که بر بطن نیز گویند و اصل مردم عواید جمع .

عضد (ع) بضمین مردن و بفتح یکم و ضم دوم بازو و نام عالمی که

عمیق (ع) بفتح مثاك وجوی دور فرو برده و بزغاله .
عراق (ع) بکسر معروف و آن دو عراق است عراق عرب و عراق عجم و استخوان خائیده و دوال که بدان درزهای مثك بدوزند و نام برده سرود .

عرق (ع) بضمّین گردن و بسکون دوم نیز آمده و مهتر قوم و بزرگ قوم .

عروق (ع) بضمّین رگها و ریشه های درخت و رفتن در زمین و گیاهست زرد و دوائی که زردچوبه نیز گویندش و گویند بمعنی زرد چوبه بکسر اول آمده .

عرق (ع) بفتحین زنبیل وصف چیزی و خوی کردن و خوی آمدن و بختی که از جهة محبت باشد و بفتح گوشت از استخوان باز کردن و خوردن و استخوان کم گوشت و شیری که در پستان باشد و بکسر بیخ و رگ و بمعنی ظالم عروق بضمّین جمع آن .

عناق (ع) بفتح بزغاله ماده وزن دراز کردن و سختی زمانه و بی بهره و یکنوع جانور است مانند یوز و بکسر دست در کردن یکدیگر کردن .

عشیق (ع) بکسر تین با تشدید بغایت عاشق .

علق (ع) بفتح مرگ و آنچه در آویزد ب مردم و بچه که در شکم باشد و فرج زن و جامه و زیور در گلو و آهو در دام .

عقوق (ع) بضمّین نا فرمانی کردن کسی را که حق او گزاردن واجب باشد یعنی مادر و پدر و استاد و بفتح یکم و ضم دوم زن باردار و اسب آستن عقق جمع آنست .

عیوق (ع) بفتح و تشدید نام ستاره ایست روشن بر کرانه مجرّم بسوی راست چون بر آید آنها بکاهد مگر رود نیل .

عتق (ع) بکسر آزادی و آزاد شدن و بختی کردن و بصلاح آمدن و بزدان گرفتن و جمال و بفتح یکم و کسر دوم خوبی .

فصل ل

عقل (ع) بطور حکما جوهریست محرّک از ماده مؤثر در بدن ادراک میکند محسوسات را بمناهده و منیبات را بوساطت و تعلق او ببدن از عالم تعلق عاشق است بمعشوق یا وزیر بملك و در اصطلاحات صوفیه عبارت از نور محمدیست صلی الله علیه و آله که مسمی میشود بدره بیضاء بدلیل حدیث نبوی که اول ما خلق الله نور اول ما خلق الله درة بیضاء اول ما خلق الله العقل اول ما خلق الله الروح اول ما خلق الله القام و هی موجود واحد مسمی باعتبارات مختلفه .

عقول (ع) بفتح خردمند و داروی قابض و بضمّین بکوه بلند پناه ساختن آهو و بز و گفته اند جم عقل .

عامل (ع) کارکن و سرنیزه که زیرستان بود عمال بنشد بد جمع .

عاطل (ع) خالی و بیکار و زن بی زیور .

عیال (ع) بکسر خورزان و زن و فرزند و توابع و بفتح و تشدید اسب خرامان رفتار و مرد خرامنده در رفتار .

عول (ع) بفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بختی و قسمت زیاده کردن و غلبه کردن و جور کردن و نفقه دادن عیال را و آواز برداشتن در گریه و میل کردن .

عجل (ع) فتنه تین گردونها و دولابها و شتاب کردن و شتافتن و بفتح اول و کسر دوم و ضم اول و فتح دوم شتابنده و بکسر گوساله و نام قبیله ایست .

عزل (ع) بفتح جدا کردن و بیکار کردن و جدا و دور شدن از زن و کنیز و ضم مرد بی سلاح .

عین الکمال (ع) چنم زخم .

عایل (ع) درویش و عیالمند و آنکه کم شده را بیابد .

عجول (ع) بفتح شتابنده و ناآه که بچه خود را کم کرده باشد و حیران و پریشان بود .

عاذل (ع) رگبست که از خون استحاضه بیرون آید و ملامت کننده

عقل (ع) بضمّین سخت دل و غلیظ طبع و سخت خصومت و نیزه ستبر و بفتح کمانهای سخت کشیدن بدرختی و بکسر اول و تشدید لام شتاب کننده دریدی .

عقال (ع) بکسر زانویند شتر و بندیکه بردست و پای چاروانهند و صدقه و زکوة و خراج یکساله و بضم و تشدید لنگی ستور .

عدول (ع) بضمّین برگشتن و برگردانیدن و تجاوز کردن و جمع عادل نیز آمده .

عادل (ع) داد دهنده و برابری کننده و ترازوی راست

علیل (ع) بفتح بیمار .

فصل م

عالم (ع) بفتح لام، ماسوی الله و در اصطلاح صوفیه عبارتست از ظل نانی حق که اعیان خارجییه باشد و ظل اول صور علمیه که عبارت از اعیان ثابت است .

عم (ع) بفتح برادر پدر و جماعت آدمیان و بکسر امر است یعنی خوشحال باش و خوش عیش باش .

عاصم (ع) باز دارنده .

عظام (ع) بضم بزرگ و بفتح استخوان و بکسر جمع عظم یعنی استخوان

علام (ع) بفتح و تشدید دانا و بضم و تشدید حنا .

علم (ع) بفتحین کوه و رایت پادشاه و درفش و علم و جامه و چاکلی که در لب بالاین باشد و نشانه و علم الثوب میلی که بر جامه اندازند در وقت بافتن و نشان که در بیابان بود و کوه بلند و نام مردی علم (ع) بکسر و سکون دانش و دانستن و در اصطلاح صوفیه بضمی صورت حاصله از شیئی نزد عقل و ظن و شک و وهم و یقین و تقلید و جهل مرکب از جمله افراد علم باین معنی است که در تحت هر کدام از این لغات معانی آن قید شده و بفتح شکافتن لب و غلبه کردن بر کسی .

عظم (ع) بضم بزرگی و تکبر و بزرگتر و بیشتر چیزی و بکسر عین خلاف العفر .

عقیم (ع) بفتح درخت بی میوه وزن نازاینده و بادی بی نفع و زن بی فرزند و بی نیاز .

عزم (ع) بفتح و بضم آهنگ و صبر و ثبات در کار خدایتعالی و کار مفروض و مقضوع و بفتحین دل نهادن و قصد کردن و بضم نیز آمده عزائم جمع آنست .

عصم (ع) بفتح یکم و کسر دوم نگاهداشته شده و نشان و بقیه چیزی باقی مانده .

فصل ن

عنوان (ع) بضم و کسر سر فصل و صاحب نام .

عنان (ع) بکسر دوال لجام که سوار در دست گیرد و ابرو آشکارا چیزی و مقدار آسمان که آشکارا شده باشد و برابری کردن و بفتح اطراف الشجر و من السماء نواحیا .

عریان (ع) بضم برهنه .

عوان (ع) بفتح میانه سال از هر چیزی و زن میانه سال و بفتح و تشدید بمعنی سخت گیر عوانان جمع .

عمان (ع) بفتح و تشدید نام دریائیت که مروراید از آن بهم رسد و بضم و تحفیف نام شهر است و اسم موضعی .

علمین (ع) بکسر خانهای بلند در بهشت و در تفسیر مذکور است آنکه جانها و کتابهای اعمال مؤمنان در آنجا بود و گویند آن بر هفتم آسمان است و این جمعی است که واحدش نیست و لفظ .

علمین (ع) این لفظ که در مثنوی واقع شده بمعنی نکال الاخره و الاولی است

عدن (ع) بفتحین نام شهر است از یمن که عقیق و شاخ مطر آنجائی خوب میشود و نام بهشتی است که جنات عدن گویندش و بفتح مقیم شدن در جائی و اقامت کردن .

عفین (ع) بکسر و تشدید آنکه بر جماع قادر نباشد و نامرد و هیز

علمن (ع) بفتحین آشکارا شدن و آشکارا .

عجین (ع) بفتح خمیر .

عمران (ع) بکسر آبادانی و اسم مرد است .

عین (ع) بفتح چنم و چنم زخم و چشمه آب و چشمه آفتاب و چشمه ترازو و چشمه زانو و دینار و زر و دیدبان و جاسوس و مال نقد و بهتر و نفیس و آشکارا و ابری که از طرف قبله آید و باران پیوسته و برگزیده از هر چیزی و مرد بزرگوار و هستی از هر چیزی و چربی و یک پله ترازو و منظر و مشاهده و نام کتابی و کوهان شتر و بکسر صفت حور و بمعنی فراخ چنم کذا فوالصاح عیون بضم جمع عین .

عطن (ع) بفتحین خوابگاه شتر نزدیک آب و کندن پوست و افتاده شدن آن در دباغت و پیراسته شدن پوست و گرداگرد حوض و آب خورد و آب خوردنگاه شتر .

عربین (ع) بفتح گوشت و بیته و نام قبیله است .

عدوان (ع) بضم ستم کردن و از حد در گذشتن و دویدن و بفتح یکم و سکون دوم نام قبیله است و بفتحین دوده .

عرجون (ع) بضم شاخ خرما کز شده .

عطشان (ع) بفتح تشنه .

علویان (ع) بکسر سیارات سبعة و ملائکه .

عفن (ع) بفتحین پوسیده شدن و پود شدن و بفتح اول و کسر دوم پوسیده و پود

فصل و

عمو (ع) مشهور و بمعنی خوشحال باشد بضم یعنی شب شبما بخیر باد نیز آمده است و اوامر است برای جمع مذکور مخاطب در اصل عموان بوده است که همزه و نون را حذف کرده اند برای تخفیف کذا فی کنزاللغات .

عرخو (ع) آواز گریه و سگ که در هنگام غم کند .

عوعو (ع) آواز سگ .

عتو (ع) بضم از حد در گذشتن یعنی سرکشی کردن و بغایت پیری رسیدن و بزرگی بر خود گرفتن و بغایت ناریک شدن .

عضو (ع) بضم و کسر جزوی از بدن .

فصل هـ

عمامه (ع) بکسر اول منفر و بیغه و چیزی که بر سر پیچیده شود .

عامه (ع) در لغت مشهور و در اصطلاح صوفیه جماعتی اند که مقصر

شده است عمل آنها بر شریعت مصطفوی بمجرد تقلید بدون دلیل .

عائده (ع) عود کننده یعنی باز گردنده .

عقبه (ع) بفتح بزرگترین و برگزیده ترین و پای بند .

عشوه (ع) بکسر فریب و بضم شعله آتش و بفتح باریکی کاد و گفته اند بکسر شب کوری و ارنکاب برامری بی حجت و بیان .

عرصه (ع) بفتح میانه سرو کشادگی میانه سرو هر کشادگی که در درخت و کاه نباشد و نیز بساط شطرنج و عرصات جمع آنست که دشت قیامت را هم گویند

عمره (ع) بضم یکی از ارکان حج .

عبادیه (ع) بضم اول و بای متدعه مفتوح عبادت کنندگان .

عاقله (ع) مرد و زن که عاقل و بالغ باشد و زن خردمند و مهتر قوم و قوم .

عکاشه (ع) بضم عنکبوت و نام یکی از اصحاب نبی باشد و بنای مثله نیز آمده و قه حرب او در سوره بقره واقع است .

عقبه (ع) بفتح در دل گرفته و مربی .

عصیده (ع) بفتح نوعی از حلوا در صراح میگوید نوعی از طعام

عانه (ع) زهار و موی زهار که زیر ناف باشد ناآلت و کله خران و گفته اند کله خردشتی که گور خراب باشد و ستاره ایست فرو تراز قوس

عقده (ع) بضم گره و بستگی زبان و قتیب سگ و نیز اجتماع راس

غوث (ع) بفتح فریاد و فریاد رسنده و آن دو تن که یمین و یسار قطب اند و در اصطلاح صوفیه بنظر در آمده که غوث همان قطب اعظم است وقت النجا باو .

غیث (ع) بفتح باران و گیاه و مصدر بمعنی باران باریدن و بارانیدن غیوث جمع .

فصل ج

غنچ(ع) بفتح بوزن رنج ناز و کرشمه و بضم سرین مردم و غیر آن و بفتح تین و بضم یکم و سکون دوم کرشمه و بتحریک مصدر از آن یعنی خراشیدن و کرشمه کردن

فصل د

غممد (ع) بکسر نیام شمشیر و بفتح شمشیر درغلاف کردن .

فصل ر

غاثقر (ع) با تای موقوف و فای مفتوح سه معنی دارد اول نام شهری از ترکستان خوبان خیز که در آن سرزمین سرو خوب شود دوم نام محله ای از محلات سمرقند سوم نام یکی از پهلوانان تورانی .
غرور (ع) بضم فریفتن و گفته اند فریفتن بقید و متاع دنیوی و بفتح فریبنده و شیطان و داروی غرغره

غرار (ع) بکسر مقدار و اندک و نقصان و کمی در هر چیز و ینایی و مانند و کار نا آزمودگی و نادانی و غفلت و لب شمشیر و طریقه و طور و کاسد شدن بازار و تمام نا کردن رکوع و سجود در نماز .

غر (ع) با اول مضموم بمعنی دبه خایه و با اول مکسور مرد غافل و کار نا آزموده را گویند و بفتح اول بددل وزن فاحته .

غدیر (ع) گودال آب در دشت و سیل گرد آمده و مٹاك بافته گان و آب گیر و تاریك را گویند .

غور (ع) بفتح فائده رسانیدن و بزمین گو فرو رفتن و فرو شدن و زمین نرم و پست و قمر چیزی و بزمین فرو رفته و قمر مٹاك و فکر و اندیشه و هم نام شهر است و ولایتی .

غیور (ع) بفتح رشک بر ناموس .

غابر (ع) بازنده و هلاک شونده و ماضی و مستقبل و این از اضداد لغات است .

غمر (ع) بضم و بفتح گولی یعنی احمق و نادان و بفتح آب بسیار و فرا پوشیدن آب چیزی را و مرد سخت بخشنده و آب چست رفتار و بکسر کینه گرفتن و تشنه شدن و بضم یکم و فتح دوم قدح و بفتح تین بوی گوشت و بوی ماهی .

غرر (ع) بفتح روشنائی و خطر و نهی و بیع غائب یعنی بیع کردن چیزی که در تصرف نباشد چون بیع ماهی در آب و مرغ در هوا و جز آن و این نهی است و هم سپیدیهای یتسانی و اوائل ماهها و بزرگوار تربها و سه شب اول ماه و بخشنده و آمرزنده

غدار (ع) بفتح و تشدید بی وفا و مکار و گفته اند لشکر انبوه

غافر (ع) پوشنده و بخشنده و آمرزنده .

غیر (ع) بفتح منفعت رسانیدن و باران دادن صراح .

فصل ز و ژ

غژ و غیژ (ف) امر است از غزیدن .

غز (ت) بضم جنسی از ترکان .

غمز (ع) نشان دادن بزمین و اشاره کردن بچشم و سخت افشردن و نهمت کردن و عیب گوئی کردن و مژگان بر هم زدن و لسکیدن و سخن چینی کردن .

غمماز (ع) بتشدید بیم سخن چین و عیب جوی و اشارت کننده و طعنه زننده .

فصل س

غرس (ع) بفتح درخت نشانیدن و نهال خرما بوقت نشانیدن و بکسر نهال غلس (ع) بفتحین تاریکی آخر شب .

فصل ش

غش (ع) بکسر آب تیره و گفته اند بفتح و نیز بمعنی خیانت و کدورت و تشویش چنانکه میگویند فلانی غش میدهد درین کار و بیهوشی و حیرت در وقت تعلق خاطر و تشبه و خلاف و بفتح و تشدید خیانت کردن .

غرش (ع) بضم و تشدید و کسر بمعنی آواز کردن شیر و امثاله بود در وقت ختم

فصل ص

غواص (ع) بفتح و تشدید بدریا فرو رونده بطلب مروارید و بغور معنی رسنده .

فصل ض

غرض (ع) بفتحین مقصود و خواست و قصد و نثانه و آرزومندگستن و تنگدل شدن از ملال و بفتح یکم و سکون دوم تنگ یالان شتر و تنگ بر شتر و از شیر باز گرفتن کودک پیش از وقت و بکسر اول و فتح دوم تازه شدن .

غض (ع) بفتح فرو خوابانیدن چتم و کم کردن قدر چیزی و فرو داشتن آواز .

فصل ظ

غیظ (ع) بفتح بغم آوردن و ختم پنهان از عجز .

غلیظ (ع) بفتح ستر و درشت و بدخوی بود .

فصل ف

غرف (ع) بضم یکم و فتح دوم بالاخانها و دریچها وار جمع غرفه است .

فصل ق

غسق (ع) بفتحین تاریکی اول شب پس از شفق و تاریک شدن چتم و ریخته شدن اشک از آن .

غر نوق (ع) بکسر و گفته اند بضم و غریق بکسر و فتح نون بت و جوان خوش شکل غرائق جمع آن و یا جمع غریق بضم اول و آن نوعی از مرغان آبی است .

فصل ل

غلول (ع) بضمین خیانت کردن در غنیمت و روان شدن آب در میان درختان و بفتح طام .

غول (ع) چهار معنی دارد اول جائی را گویند که در کوهها و صحراها بکنند تا گوسپندان و گاووان شبانگاه در آنجا باشند و آنرا آغال و آغل نیز خوانند دوم حرامزاده را خوانند سوم دو طفل را گویند که از مادر توامان زاده باشند چهارم گوش بود و تخمی هست که آنرا اسپول نامند بدان سبب که برگ او بگوش اسب شبیه است و بتازی نوعی از دیو و جن است که در شهاب کوه ها و جاهای غیر مأمون دور از آبادانی باشند و بهر شکل که خواهند بر آیند و مردم را از راه ببرند و هلاک سازند .

غل (ع) بضم بند آهین و زنجیر و حرارت و تشنگی اغلال جمع آن و بکسر کینه و کینه ور شدن و خیانت و کدورت .

غیم هاطل (ع) ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابریست که آسمانرا ببوشد و هاطل بمعنی ریزنده .

غلیل (ع) بفتح تنه شدن و تشنگی و کینه .

غزل (ع) بفتحین شمر گفتن و دوست داشتن صحبت زنانرا و با ایشان گفت و گوی کردن و متعیر شدن سگ از بانگ آهو بره در وقت طلب کردن آهو بره نوعی از شمر است و آن کم از پنج بیت وزیاده از بیست نباشد و در آن ذکر محبت و عشق و شراب و وصال بود و گفته اند آفتاب روشن و بعضی جوانان رعنای غزال بفتح و تشدید ریمان فروش .

فصل م

شهم (ع) بفتحین گوسپند و بضم غنیمت گرفتن .

شریم (ع) بفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان زده .

شنائم (ع) بفتح مالها که از کافران بچنگ بگیرند .

غرم (ع) بضم تاوان و مصدر بمعنی تاوان زده شدن و آرزومند گوشت شدن و در مؤید است بفتح تاوان و تاوان دادن و بضم بز کوهی و میش دشتی و گفته اند گوسپندی که بدان کودکان سواری آموزند .

شمام (ع) بفتح ابریکه آفاق را ببوشاند .

شهم (ع) بفتح ابریکه آسمان را ببوشد و گرمی و تشنگی اندرون و مصدر بمعنی تنه شدن غیوم جمع و غایم ابر پوشنده .

فصل ن

شمین (ع) بفتح ضعیف رای .

شمان (ف) بفتح جمع غم و بمعنی غمناک .

شزیدن و غشزیدن (ف) با اول مفتوح نسته رفتن بود چنانچه اطفال و مردم زمن و لشکر روند و بمعنی خزیدن نیز آمده و در فرهنگ هندو شاه بمعنی برهم نشستن و برهم چسیدن مرقوم است و غز و غشز امر است از او .

غصون (ع) جمع غص که بضم و سکون بمعنی شاخ درخت آمده شمن (ع) بفتح و سکون زیان رسانیدن کسی را در بیم و شری و غیر آن و نیز فریفتن و بفتحین ضعیف رای شدن و نقصان در رای شلیان (ع) بفتحین جوشیدن و دیگر .

ششیان (ع) بکسر و سکون مجامعت کردن و بتازیانه زدن کسی را و بفتحین بیهوش شدن و بر چیزی در آمده و بزر چیزی در آمده و بیهوش .

شمن (ع) حرفی از حروف هجا و بحساب جمل هزار و در لغت ابر و ابریکه آسمانرا ببوشاند و شتر که بر آب آید و نیز شوریدن و فراپوشیدن چیزی دل را و فریفتن و تشنه شدن ابر تشنه و سبید و شتر مست و فراپوشیدن چیزی زمین را و بکسر درختان سبز بسیار شاخ

فصل و

غلو (ع) بضمین از حد در گذشتن و هجوم و بفتح تیر بر تابی انداختن غزو (ع) قصد کردن و بچنگ کافران رفتن .

غلیو (ع) بکسر تین سرگشته و حیران را گویند و آنرا کالیو نیز خوانند و در بعضی از متون یهافلیو و فلیو بنظر آمده که آنها هم بمعنی است غدو (ع) بضمین بامداد کردن و بامداد بجائی رفتن و بامدادان و اوجاع غدوه است و بفتح فردا .

فصل ه

غره (ع) بفتح و تشدید و فریفتن و فریخته شدن و بضم بزر سترین چیزی و گزین ترین مهتر و آواز شیر و غیره و سبیدی پیتانی اسب و اول تاریخ تاسه روز هر ماه و اول هر چیزی و غلام و کنیزک و بکسر و تشدید فریفتگی و غافل و غفلت و زن کار ناآزموده و بفتح مغروری .

غمره (ع) اشارت و طمعه و مزه چتم و چتم برهم زدن بناز و اصل بستن و گشادن چتم است و چتم خوابانیدن و اشارت کردن . غصه (ع) بضم اول طعام و استخوان در گلو مانده و بمعنی اندود و ختم نیز آمده .

غراره (ع) بفتح غافل شدن و ناآزموده کار شدن .

غادیه (ع) ابری که بامداد پیدا شود و بامداد .

غبطه (ع) نیکوئی حال و آرزوی نعمت دیگری و میانه حسد و غبطه فرق کرده اند حسد آنست که زوال نعمت دیگری را برای خود خواهد و غبطه آنکه آرزوی نعمت دیگری کند بی آنکه زوال او خواهد غله (ع) بفتح و تشدید و وظیفه و مشاخره و بمعنی گندم و جو و شالی و جز آن و با اول تانی مفتوح مخفف اضطراب باشد و با اول مضموم و تانی متدد کوزه کوچک بود و غله دان کوزه را گویند که سر آنرا

تعقید لفظی با فصاحت مفردات .

فصل ث

فرث (ع) بفتح شکافتن و پاره پاره کردن چگر و سرگین که در شکنجه باشد و وا کردن هسته خرما فروت جمع آن .

فصل ج

فرج (ع) بفتحین گشایش و بفتح و سکون عورت زن و مرد و شکاف کوه و جایگاه بیم و مصدر بمعنی باز بردن اندوه و گشادن و شکافتن و گشادگی میان دو چیز فروج بضم جمع آن .

فجفج (ع) معرب فج بچ است بکسر بمعنی آهسته باهم سخن گفتن

فصل ح

فتوح (ع) بضمّین گشایشها و فیروزی و آبی که از چاهی بیرون آید یا از چشمه .

فیج (ع) بفتح بوی خوش دادن و فراخ شدن و جوش کردن دیک .

فلاح (ع) بفتح رستگاری و فیروزی و بقاء طعام سحری و بفتح و تشدید کشاورز و جاه کن .

فضوح (ع) بضمّین رسوائی و رسوا شدن و پیدا شدن صبح و غیر آن

فاضح (ع) رسوا و رسوا کننده .

فصل خ

فخ (ع) بفتح و تشدید دام که صیاد برای صید جانور نصب کند و در لسان الشعرا بضم تصحیح کرده اند و در ادات بمعنی دامن گفته فخاخ و فخوخ جمع آن .

فرخ (ع) بفتح و سکون جوزه (جوجه) هر مرغی و جای مغز سر و شاخ رز که ازدانه بدر آمده باشد و نزدیک باشد که شاخ شود و بفتح یکم و ضم دوم مثنی مبارک و همایون و زیبا رخ و فروخ دراصل فروخ بوده است و فر بمعنی زیبا است .

فرسخ (ع) بفتح فرسنگ و آن سه میل باشد فراسخ جمع آن .

فصل د

فاسد (ع) تباه .

فرید (ع) بفتح یگانه و تنها و در بزرگ یگدانه که در میان درها ممتاز باشد .

فصد (ع) بفتح رگ زدن .

فَوَاد (ع) بضم دل و درد دل .

فقد (ع) بفتح و سکون طلب نایاب کردن و نایافتن چیزی و گم کردن و فقدان بضم و کسر مثله و بفتحین داروئیست .

فد فد (ع) بفتح هر دو ف زمین هموار و دور و بیابان .

فصل ر

فشر (ع) بضم اول مرد بیهوده و هذیان ماخوذ از فشار است .

فقر (ع) در لغت احتیاج و درویشی و نزد اهل شرع فقر آن که اندک چیز دارد و مافوق آن محتاج است و مسکین آنکه چیزی ندارد و بعضی برعکس این گفته اند و بطور محققین از صوفیه فقر مراد فقر عشق است .

فر (ع) بفتح چهار معنی دارد اول شکوه دوم بمعنی بر یعنی فوق سوم نور و مردم نورانی را فره مند و فرمند خوانند چهارم سیلاب و در عربی برای مثنی بمعنی گریز آمده و گریزندگان و گریزنده نیز و اوجم و مفرد هر دو آمده و گریختن و وا کاویدن از چیزی .

فتور (ع) بضمّین سست شدن و شکسته شدن و سستی و شکستگی و زمان میان دو پیغمبر .

فکار (ف) بکسر عضوی زخم یافته و ریخته شده و آنرا افکار و فکال نیز خوانند .

فاخر (ع) چیزی خوب و گرانمایه .

فکر (ع) بکسر اندیشه و حاجت و بفتح اندیشه کردن و در اصطلاح سالکان رفتن سالک است بسیر کشفی که از کثرات و تمینات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند بسوی حق یعنی بجانب وحدت وجود

مطابق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فناء فی الله و معو و تلاشی گشتن ذرات کائنات در اشعه نور و وحدت ذات کالقطره فی الیم و بکسر اول و فتح نانی هم بهمین معنی است .
فطور (ع) بضم تین جمع فطر بفتحین بمعنی شکافتن چیزی آمده .
فاتر (ع) سست و زبون و آب نیم گرم .
فشار (ع) بکسر امر از فشردن است یعنی شیلیدن که مرقوم خواهد شد و نیز بمعنی دشنام آید و بمعنی پاشیدن و ریختن باشد و بفتح اول نیز آمده و نیز بضم اول بمعنی هذیان و دشنام آید .
فرار (ع) بکسر گریختن و واکاویدن از چیزی .
فطیر (ع) بفتح خمیر بی مایه و شیر تازه دوشیده .
فجار (ع) بفتح و تشدید بسیار بدکننده و بضم جمع آن .

فصل ز

فراز (ف) با اول مفتوح دوازده معنی دارد اول گشاده و پهن دوم بمعنی بسته سوم قریب و نزدیک چهارم جمع پنجم بیش ششم ازین باز هفتم فروز و فرازان بمنزله فروزان بود هفتم زیر و بالا نهم بلند دهم سرکش یازدهم خوزه دوازدهم نشیب .
فوز (غ) بفتح فیروزی یافتن و رفتن و رستن و هلاک شدن و رستگاری و فیروزی و رسیدن بمطلوب و بضم اول در فارسی سه معنی دارد اول بیرامون دهن باشد و آنرا پوز نیز نامند دوم غلبه و هجوم سوم آواز و صدای جماع کردن .

فصل س

فسوس (ف) سه معنی دارد اول سخر و لاغ باشد و آنرا افسوس نیز گویند دوم از راه بیراه شدن و بیراهی کردن سوم دریغ و حسرت بود .
فسوس (ع) بکسر بوستان و بهشت فرادیس جمع آن و نام موضعی
فریس (غ) بفتح اول و کسر نانی چنبر چوبین و بمعنی کشته هم آمده
فطس (ن) بتعریک پهن بینی و پهن بینی شدن .

فصل ش

فاش (ن) آشکارا و گشاده پراکنده و با اماله نیز مستعمل است که در قافیه درویش و خویش آورده اند
فحش (ع) بضم و بفتح سخن زشت و ناسزا .
فراش (ع) بکسر افکندنی و کار فراخ کردن هر کسی .

فصل ص

فیص (ع) رسانیدن از سخن افیاض مثله .

فصل ض

فائض (ع) فروریزنده و آبی که بعد از پر شدن رود فرو ریزد از اطراف رودخانه .
فیض (ع) رود نیل و فاش شدن خبر و آشکارا شدن سرو رفتن اشک از چشم و رفتن و مردن و ریختن و رود بهره و بسیار چیزی و مصطلح آنکه افکندن امری در دل بطریق الهام و بسیار شدن باران و ریختن آب و بانیوهی باز گردیدن و سبز شدن و بیرون آمدن .

فصل ط

فقط (ع) پس پس .

فرط (ع) بفتح و سکون بسیار و بیش دستی و شتافتن بر کسی و از پیش شدن و تقصیر کردن و هنگام و وقت دستم کردن و رفتن برای آب و ضایع کردن و بفتحین پیش رونده بسوی آب و پیش روندگان بسوی آب و او جمع و مفرد آمده است و اول صبح و نشانه زمین و بضمین ترک کرده شده و از حد در گذشتن و اسب نیز رو .

فصل ع

فرع (ع) بالای چیزی و یا کوه رفتن و غلبه کردن کسی بفضل و یا بحسن و جمال و شاخ درخت و کمان که از شاخ درخت سازند فروع بضمین جمع و فرع بفتحین نا تمام موی سر شدن و اولین بجه شتر

و نیز مال و فائده و نام موضعی .

فتاع (ع) بضم شیشه و حباب و بتشدید نوعی از شراب که از جوسازند
فرع (ع) بفتحین ترسیدن و فریاد کردن و پناه بردن و ترس و بیم .

فصل غ

فراغ (ع) بفتح پرداخته شدن از چیزی و پرداختن از کاری و فرصت و خوش دلی و باد سرد و مهتر .

فصل ف

فلسف (یف) بفتح اول و کسر سین همان فلاسفه .

فصل ق

فالق (ع) شکافنده و آفریننده .

فریق (ع) بفتح فرق کننده و بمعنی گروه و آن زیاده از طائفه است .

فوق (ع) بفتح یعنی بالا و در گذشتن از چیزی بفضل و مرتبه .

فارق (ع) جدا کننده و اشتر ماده و یا خر ماده که در دزه پیدا کرده باشد .

فندق (ع) بکسر یکم و ضم سوم و بکسر یکم و فتح دوم میوه است مانند کنار در غایت شهرت و نیز آنچه بچکان از ریمان چون گوی سازند و بر زمین میزنند و آن می جهد و آنرا درهند گنبد نامند و بعضی عتاب را خوانند و در تاج بمعنی کاروانسرا مرقوم ساخته .

فسوق (ع) بضمین بیرون آمدن از فرمان خدا و بیرون آمدن خرما از پوست .

فروق (ع) بضمین جمع فرقه است و فرق بکسر یکم و سکون دوم مثله .

فستق (ع) بکسر و گفته اند بضم تعریب بسته .

فرق (ع) بفتح و سکون سرو بمعنی گشادگی میان سر که هندش مانک گویند و بضم قرآن و بکسر اول و فتح دوم جمع فرقه بمعنی گروه و بکسر رمه گویند و گروه مردم و یاره از چیزی و بفتحین بمعنی ترس التفریق و التخیف کذا فی القاموس

فائق (ع) در گذشته و افزون آمده و موضع پیوسته گاه کردن و سر **فلق** (ع) بفتح یکم و سکون دوم و گفته اند بفتحین شکافتن و سپیده دم و صبح و همه خلق عالم و جانی است در دوزخ و زمین دشت که در میان دو کوه بود و کنده چوبین که برای محبوس بنهند و بکسر کار عجب و سخن نادر و کمان خوب .

فصل ك

فلاستك (ف) بفتح فلاخن باشد و آنرا فلاخان نیز گویند و بمعنی سنگ کلان و صحرا نیز آمده .

فرهنگ (ف) بفتح اول و سوم شش معنی دارد اول دانش دوم ادب سوم عقل چهارم کتاب لغات فارسی پنجم نام مادر کیکاوس ششم شاخ درختی که بخوابانند برای ریشه دار شدن و آنرا آهنگ نیز خوانند
فلک (ع) بضم و سکون کشتی و کشتیها و او جمع و مفرد آمده است و بفتح و سکون دوم بادره و بفتحین معروف و گردش و یارهای زمین گرد بر گردد و بلند .

فترالك (ع) بکسر دوالی را گویند که از پس زین بیاویزند .

فك (ع) بفتح جدا کردن و آزاد کردن بنده و خلاص کردن و گرو باز ستاندن و مهر شکستن و دهن باز کردن از پری .

فصل ل

فصل (ع) جدا کردن و بریدن و جدائی و فصل کتاب و یکی از چهار فعل سال و حد وصل فصول بضمین جمع اوست .

فضول (ع) بضمین شخصی که خود را فاضل گوید و نباشد و زیاده خرج کننده و غنیمتی که زیاده آمده باشد و بخش آن نتوان کرد بر لشکریان مثل يك اسب و يك شتر و شخصی زیاده و زیاده سیرو بی ادب
فضیل (ع) بضم و فتح نام ولیست مشهور .

فضال (ع) بکسر از شیر باز گرفتن بجه را و اشتر بجه که از مادر جدا شده باشد و او جمع فضیل است و بفتح و تشدید رگ زن .

که ظرف سیاهی است و کنار رودخانه که از آنجا آب برکشد و موضع کنار دریا که کشتی آنجا بکنار آید و بمعنی فرجه بضم مرقوم شده **فیجیحه** (ف) بضم دو فا سخنی را گویند که در افواه و السنه افتد بطریق خفیه و آنرا پیچیه نیز گویند .

فرغنده (ع) بفتح اول و سوم گیاهی باشد که بیخ ندارد و بر هر درخت پیچد آنرا ختگ گرداند و آنرا ارغج و سرنند نیز خوانند و بتازی عشقه خوانند شمس فخری گوید : باغ عمر ترا مباد خزان — شاخ عمر تو ایمن از فرغند و در بعضی فرهنگها بمعنی چیز پلید و ناخوش و بد بوی نوشته اند و آنرا فرغند نیز گویند .

فرغوده (ن) بفتح بمعنی آمیخته و آنرا فرغنده نیز گویند .
فخفیره (ف) بفتح اول و سوم جو باشد حکیم شطرنجی گفته :
گر شره و حرص ز دل کم شود — فخفیره نزدیک تو گندم شود

فصل ی

فلسفی (یف) قومی هستند که بوجوب ممکن قائلند و اشتقاق فلسفه از فیلا سوف است چه فیلا بزبان یونانی محب و سوف حکمت را خوانند و فلاسفه و فلسفه و فلسف نیز خوانند .

فدی (ع) بکسر بطریق اماله بمعنی باز خریدن و فدیّه دادن و قربان کسی شدن و سر بها و سر خرید و بکسر و بعد نیز خوانند .
فی (ع) بفتح مایه و خراج ملك و غنیمت یعنی مال که از کافران بمسلمانان رسیده باشد و باز گشتن و با زن مجامعت کردن و بکسر بمعنی در است .

فرز انگی (ف) بفتح حکمت و دانائی .

باب ق

فصل الف

قضا (ع) بفتح معروف و فرق میانه قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلیست در مرتبه اجمال و قدر در مرتبه تفصیل و گاهی بمعنی اتفاق و اراده حق بغیر قصد نیز آمده چنانچه گویند قضا را چنین شد .

قفا (ع) بکسر نوعی از خیار است دراز و پاره کثر .

قطا (ع) بکسر و گویند بفتح مرغیست که بیارسی سنگ خواره گویندش **قروی** (ع) بفتح و الف مقصوره شهرها و دهها و فراهم آوردن آب بحوض و یا بجای دیگر و بکسر و الف مقصوره و بفتح و الف ممدوده مهمان کردن .

قبا (ع) بفتح و مد جامه که او را یلق نیز خوانند و بغیر مد و ضم نام موضعی است در حجاز که مسجد قبا بآن منسوب است .

فصل ب

قلب (ع) بفتح ، دل و خلاصه و واژگونه و بمعنی میانه و صدر است و ناسره و یکی از منازل ماه و میان لشکر و عقل و مغز چیزی و بفتحین باز گردیدن لب و شارح اصطلاح صوفیه میگوید قلب جوهری است مجرد نورانی که متوسط است میان روح و نفس و آن چیز است که متعقن میشود بآن انسانیت و از همین جهت مقرر شده میانه اهل کشف و عقلا اینکه نیست قلب مکرانسان را و نیست قلب ملك و جن و شیاطین و غیرهم را و حکما آنرا مسمی میسازند نفس ناطقه و روح باطن اوست و نفس حیوانی مرکب او و ظاهر او متوسط است او و میانه جسد چنانچه تمثیل داده شده درین آیت مثل نوره کمشکوه فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه کانه کوب دری یوقد من شجرة مبارکه زیتونه لا شرقیه ولا غربیه - شجرة نفس است و مشکوه بدن و آن قلب وسط است در وجود و مراتب تنزلات بمثابة لوح محفوظ در عالم .

قالب (ع) بفتح و تندید گرداننده از سره بناسره یعنی دغا باز و بضم و تخفیف درد دل و بیماری کشنده و بضم و تندید گزک و قلابه آهنی **قباب** (ع) بضم قهای سیرها و قهای عمارات و او جمع قبه است و بکسر بمعنی پرده است اولیائی تحت قبابی .

قرب (ع) بضم نزدیک شدن و در اصطلاح صوفیه عبارت است از وفاء

بمهدی که سابق است در ازل و بکسر و بفتح راه جمع قربه بکسر .
قضیب (ع) زرد شاخ باریک و شمتیر باریک و نرۃ مردم و جز آن
 و شاخ درخت و شتر نر .
قوت القلوب (ع) کتابیست از مصنفات شیخ ابوطالب محمد بن علی بن
 غطیة الحارثی المکی است که در جمادی الاخر سنه ۳۸۶ وفات یافته .

فصل ت

قلت (ع) کمی .
قوت (ع) بضم و سکون روزی بقدر حاجت .
قنوت (ع) بضمین فرمان و فرمان برداری کردن و در نماز دعا
 خواندن و خاموش شدن و نیز دعائیس معروف و بفتح کاریزها و
 مهره های پشت .
قانت (ع) بکسر نون بمعنی فرمان بردار .
قناعت (ع) بکسر بر هر چیز اکتفا کردن که باشد .
قربات (ع) بکسر نزدیکها .
قل ماشت (ع) بضم بیهوده و هرزه و آنرا قلماش نیز خوانند
 و اگر بزبان تازی قل ماشت مرکب گفته شود بمعنی بگو هرچه
 خواهی تو خواهد بود و ازین معنی هم بیهوده مستفاد میگردد .
قساوت (ع) بفتح سخت دل شدن و سخت دلی قسوت سختی .

فصل ح

قیح (ع) بفتح زشت و طرف استخوان مرفق .
قیح (ع) ریم .
قبح (ع) بضم زشتی و زشت شدن و بفتح نفرین کردن و دور کردن
 از خیر و نیکی .
قدح (ع) بفتحین کاسه گرد و ژرف و بفتح یکم و سکون دوم
 عیب کردن و طعنه زدن در نسب کسی و آتش زدن و شکستن و نزد
 صوفیه عبارت از وقت است .
قوس قزح (ع) کمان شکلی ملون و آن جز در هوای ابر نباشد
 و سبب ظهور وی آن است که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناک
 تابد و در هوا از عکس آن قوس قزح پدید آید و اگر آفتاب مغربی
 باشد ظهور وی از جانب مشرق شود و اگر آفتاب شرقی باشد از
 جانب مغرب ظهور کند .
قمح (ع) بفتح گندم و پست .
قزح (ع) بضم اول و فتح ثانی کوهیست و نام شیطان و در صراح
 آنچه کمان شکل ملون در هوا پدید آید آنرا کمان رستم دانند و
 بفتح یکم و سکون دوم بول سگ و بکسر دیک افزار یعنی حواجی
 که بالای دیک پخته اندازند جهت خوشبوئی .

فصل د

قباک (ع) پدر نوشیروان و بتعظیم هر پادشاه را گویند و نام
 پادشاهی کیانی .
قید (ع) بفتح بند و گفته اند نام اسبی معروف و دوال که سرهای
 پالان و خوگیر بهم فراگیرد و بکسر مقدار و اندازه .
قود (ع) بفتحین قماش کردن و دراز کردن و دراز پست
 شدن و قماش .
قاید (ع) کننده و لشکر کش وینی کوه .
قواد (ع) بفتح اول و تشدید ثانی قلیان .

فصل ذ

قنذ (ع) بضم یکم و سوم جانوریست که آنرا غار پست گویند و
 در تاج ترجمه عکاشه آورده است .

فصل ر

قیر (ع) بکسر چیزی است که بر خیک و کشتی و غیر آن مالند تا
 معکم شود و آب درو نرود و بیرون هم نیاید و نیز روغنی است سیاه
 که بر اشتران گر کین مالند و سیاه و در فرهنگی بمعنی دانه
 کلوبی مرقوم ساخته که سیاه دانه باشد .

قطار (ع) بفتح معروف و در عرف بمعنی ده شتر است و گفته اند
 بکسر شتران و در صراح قطار بکسر جماعت و یک دسته شتر که آن
 ده شتر باشد و بالفعل در هند پنج شتر را قطار گویند .
قعر (ع) تک چیزی و بن چاه و غیر آن و مصدر بمعنی بر کردن
 درخت و بقعر چیزی رسیدن .
قشر (ع) بکسر پوست هر چیزی و در عرف پوست خنخاش و قهوه
 نیز آمده و جامه و بفتح پوست باز کردن و در اصطلاح صوفیه عبارتست
 از علم ظاهر که نگاه میدارد علم باطن را که لب اوست از فساد
 چنانچه شریعت نسبت بطریقت و طریقت نسبت بحقیقت .
قدر (ع) بکسر اول و سکون دال دیک و بفتحین اندازه هر چیزی
 در ازل که قضا و قدر گویندش و گفته اند حکم کلی ازل را قضا گویند
 و جزئیات را قدر یعنی قضا در مرتبه اجمال و قدر در مرتبه تفصیل
 و بفتح اندازه و مرتبه و اندازه کردن و مقدار یعنی آلت اندازه کردن
 و بفتحین تقدیر کردن حق چیزی را و آفریدن و نوشتن و توانا شدن
قاهر (ع) قهر کننده و شکنده .
قیصر (ع) پادشاه روم را گویند هر که باشد .
قبور (ع) بضمین جمع قبر بفتح بمعنی گور و در گور کردن
 آمده است .

قنطار (ع) بکسر یک پوست گاو پراز نقره و یا زر و بعضی گویند
 صد و بیست من و نزد بعضی چهار هزار دینار بود قناطر بفتح جمع او
 و گفته اند جمع قنطره .

قرو و قراقر (ع) بضم نام آبی است و نیک آواز و بفتح
 آواز های کبوتران و آواز های شکم .

قریر (ع) بفتح خنک شدن چشم و در سکندر یست سرد و روشن و روشنی
قهار (ع) بکسر جمع قهر است که بفتح بمعنی در پی کسی رفتن و
 بیروی کردن و زمین حالی و بیابانی بی آب و گیاه آمده .

قهر (ع) بفتحین اندک گوشت شدن .

قصر (ع) بفتح یکم و سکون دوم کوشک یعنی بنا بلند و بازداشتن
 و باز گردیدن و کوتاه و آخر روز و کرانه هر چیزی و وقت نماز
 دیگر و بشکستن و یکی زدن و نزدیک آمدن و کم کردن نماز و پرده
 فرو گذاشتن و چیزی بر کسی فرو داشتن و کوفتن جامه و شستن .
قصور (ع) بضمین از کاری باز ماندن و عاجز شدن و شبانگاه
 شدن و جمع قصر که بمعنی کوشک آمده .

قمار (ع) بکسر اول معروف و بفتح نام موضعیت که در آنجا
 عود می شود .

فصل ز

قلاوز (ف) راهبر و سواران بیرون لشکر که آنرا چو کی گویند
 و آنرا قلاور و قلاویز نیز گویند .

قیمار (ع) بفتح اول کنیز و خدمتکار را گویند .
قز (عت) بفتح و تشدید ابریشم و نوعی از ابریشم که در هند سر
 گویند و پرهیز کاری کردن و مرد پرهیز کار و نفرت کردن از چیزی
 و در ترکی بفتح گران بها .

قزاز (ع) بفتح و تشدید ابریشم فروش .

فصل س

قدس (ع) بفتحین و گفته اند بضم یکم و سکون دوم پاک و پاک
 بودن و کوهیست بزرگ بزمین بخارا و زمین بیت المقدس .
قواس (ع) بفتح و تشدید کمانگر .

قنوس و قنوس (ع) بضم یکم و سوم جانوریست خوش آواز
 که در مقدار اوسید و شمت سوراخ دارد و هزار سال بزید و چون هنگام
 مرگش در رسد توده هیزم جمع کند و مقابل باد بر آن توده هیزم
 بنشیند و از هر سوراخ مقدار او آوازی لطیف و دیگرگون بر آید و از
 سمع آن آوازه مست شود و از غایت مستی پر زدن گیرد چندانکه
 از پیرهای او آتش خیزد و در آن هیزم افاده بهم سوخته گردد و خاکستر
 شود چون باران بیارد حق تعالی از آن خاکستر بیضه پیدا آرد و از آن
 بیضه باز مثل آن جانور بیرون شود .

فصل ق

قنق (ت) بضمّتين مهمان و بفتح نیز آمده .

قلق (ع) بفتحّتين بی آرامی و بی آرام شدن و خلجان و جنبیدن و برانگیختن و ترسیدن و برانگیزنده و ترسنده .

قطاع الطريق (ع) راهزنان .

قطاریق (ع) بفتح هیاهوی جنگ یعنی شور و غوغا که در وقت جنگ و امثال آن برآید .

قپچاق (ف) نام بیابانیت و نیز اصلیت از ترکان که ایشانرا قپچاقیان گویند و آنرا خفچاق بکسر خا نیز گویند .

قرناق و قرنق (ت) بضم در ترکی کنیزك و خدمتکاران .

فصل ك

قدر مشترك (ع) عبارتست از مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد مانند وجود مطلق که ماهیتش مقدار هست مشترك در افراد موجودات مثل انسان و حیوان و غیرهم .

فصل ل

قابل (ع) پذیرنده و سزاوار و مرد پسندیده و سال آینده .

قندیل (ع) بکسر معروف آنکه در مساجد و محافل بسوزند و باستعاره سارگان رانیز مراد دارند قنادل جمع و قندیل بفتح حاضر شدنگاد مردم .

قتال (ع) بکسر جنگ کردن و بفتح و تشدید بسیار جنگ کننده و بفتح جان و بقیه تن .

قتیل (ع) بفتح کشته شده .

قصیل (ع) بفتح جو نو برآمده و نارسیده که بیارسی خرید خوانند

قییل (ع) بفتح گروه و قییب و یابندانی کننده و جماعت مردمان از گروه مختلف که از سه کس زیاده باشند .

قائل (ع) بفتح گوینده و نام دریائی که درو مروارید پیدا شود .

قوال (ع) بفتح و تشدید بسیار گوینده و در عرف سرود گوئی را گویند و بفتح و تخفیف دوال نعلین .

قیل (ه) بفتح اول و سکون یا پادشاه اقیال جمع آن .

فصل م

قسم (ع) بفتح و سکون بخش کردن و تدبیر کار کردن و نوبت و بکسر بهره و بخش و بفتحّتين سوگند .

قوام (ع) بکسر نظام کار و کسیکه کار مردم باو قائم اشد و بفتح عدل و راستی قامت نیک و دست و پای اسب و شتر و امثال آن و بضم و تشدید استادگان و بتخفیف دردی و علتی که گوسپند انرا در دست و پای پیدا شود .

قیام (ع) بکسر استادگان و برخاستن و پایان بردن کار و ایستادن و شکم رفتن و بضم و فتح مثله .

قلم (ع) بتحريك خامه تراشیده و بر قمار و در اصطلاح صوفیه عبارتست از حضرت تفعلیل که کنایت از حضرت واحدیت باشد بعضی گفته اند که قلم عبارتست از نفس کل و بطور بعضی از لوح قدری .

قدم (ع) بفتحّتين پای و پیش پای و اثر نیک و سابقه و چیزی از چیزی و بضم در پیش رفتن و بکسر اول و فتح دوم دیرینه شدن و دیرینه و پیش رونده و در اصطلاح صوفیه عبارت است از سابقه که حکم کرده است بآن حق برینده ازلا و کامل میشود بنده بآن .

قوائم (ع) بفتح دست و پای آدمی و اسب و شتر و جز آن

قلزم (ع) بضم یکم و سوم دریا و چاه بسیار آب و بفتح سوم نیز آمده و در عجائب المخلوقات نوشته که دریائیت که از هند برآید و قلزم شهریست که در کنار آن آبادانست و بآن نام خوانند و بارسیان قرزم نیز خوانند .

فصل ن

قرن (ع) بفتح صور و كوه خرد و كراثة سرو كراثة آفتاب كه اول بدید آید و یارڈ جوی و شاخ گوسپند و جزآن و چندسال معین بحسب اختلاف عرف كه حالا بفتوای متاخرین بیست سال را گویند و بمعنی سال و شیر و طرفرو و بفتحین نام محله از یمن و قبیله ازو و بمعنی گروه و همزاد و پهلوی سر و موی سر زنان و اهل يك زمانه و تركش و شمشیر و تیر با ییكان و بكسر همسر و پیوستگی و حریف و مدد در شجاعت و كشتی .

قربان (ع) بكسر نزدیکی و بضم مخصوصان و نزدیكان پادشاه و حیوانیکه در منا قربان کنند و فدا و كتمان و بفتح قدحی كه نزدیک باشد كه یر شود و بعضی از حضرت اسمعیل علیه السلام مراد دارند .

قرآن (ع) بضم و بمد الف نبی یعنی كلام خدا تعالی و بمعنی صلوة نیز آمده چنانكه از قرآن الفجر صلوة الفجر مراد است و بكسر آنكه قدح حج و عمره يك مرتبه كند بیک احرام و يك رسن كه بدان دو چیز و دوشتر بهم بندند و شتریکه با شتر دیگری قرین کرده باشند و نزدیکی و پیوستگی و مصطلح اهل تنجیم پیوستن دو ستاره یبرجی و بمعنی خوانده شده و با هم نزدیک شدن و حج و عمره با هم کردن .

قرون (ع) بضمین جمع قرن كه مرقوم شد و بمعنی یردۀ از یرده های چشم و بكسر همتائی در جنگ .

قرین (ع) بفتح بار و مصاحب و همتا و هم تن و اسیر .
قربان (ع) شخصی را گویند كه بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی و دیده نادیده كند و نیز سنگی مدور كه آنرا بام غلطان نیز نامند .

قرطین (ع) بضم تنبیه قرط كه بمعنی گوشوار آمده یعنی دو گوشواره و از این حنین علیهما سلام را نیز مراد داشته اند .

قازغان و قزغان (ف) دیک مسی .
قانون (ع) اصل هر چیز و رسم و قاعده قدیم و نام کتابیست در علم طب از مضافات بوعلی سینا و نیز نوعی از مزامیر كه بفدایان نوازند و آن سه گوشه است و این مرعست قوانین جمع آن .

قیروان (ع) بكسر کاروان و نام شهری بغرب زمین و مغرب و مشرق را نیز گویند و نام ولایتی در غایت معموری .

فصل و

قتو (ع) بفتح خدمت کردن و بضم نام شهر است .

فصل ه

قاروره (ع) شیثه كه اطبا از ادرار در آن مرض معلوم نمایند و طلق شیثه و نام سلاحی و شیثه نبط و قندهیل و نوعی از تیرو ییكان **قرا به (ع)** بفتح و تشدید آوند شراب مانند صراحی و امثاله و بكسر نزدیک شدن و نزدیکی

قرعه (ع) بضم فال و كسب در انداختن و طرق قرعه بسیار است يك طریق آنست در كسب رقعهها كنند و هر رقم كه بیرون آید از راستای خود شمار گیرند بهر عدد منتهی شود آن چیز او را باشد و رسم عرب آنست كه كسانیکه در حلقه حاضر باشند مشت بندند و کسی يك انگشت گشاید و کسی دو و کسی سه و کسی چهار و کسی پنج آن فال گیر همه انگشتان بشمارند و از راستای خود شروع کنند بهر كه منتهی شود آن قرعه او را باشد .

قراضه (ع) بضم ریزهای زر و سیم .
قبله (ع) بكسر مشهور و جهت و بضم بوسه .

قبضه (ع) بفتح پنجه و دسته شمشیر و كمان و جز آن و بمعنی مقبوضه هم آمده و بضم مقداری كه در مشت آید و بضم يكم و فتح دوم آنكه زود چیزی یاد گیرد و زود فراموش كند .

قابله (ع) دایه .
قبه (ع) بضم سر سیر و سر بارگاه و سر گنبد و خرگاه و چیزی كه در ایام عروسی آرایند .

قافیه (ع) پس واز بی آینده و كلمه كه آخر شعر بآن بندند و شعر بی او درست نباشد .

قعه (ع) بفتح نشستن و مرکب و بضم يكم و فتح دوم بسیار نشیننده و بضم يكم و سكون دوم اعتقاد کرده شده و پسندیده .

قوصره (ع) بفتح مثل تنگی كه از برگ خرما سازند و خرما پر کرده بدرهاها می برند .

قله (ع) بضم و تشدید سر كوه و بالای هر چیزی و تارك مردم .
قره (ع) بضم و تشدید روشنائی چشم و خشکی چشم و فرزند فرمان بردار .

قارعه (ع) سختی زمانه و قیامت و فراخی دسرای وزن گوینده .
قربت (ع) بضم خویشی و نزدیکی و بكسر منك آب و بند منك .

قاها قاه و قاه قاه و قهقهه (ع) بمعنی خنده با واز بلند .
قدوه (ع) پیشوا بحرکات ثلثه .

قبله (ع) بكسر بمعنی قبوله است .

فصل ی

قبطی (ع) نام مردی بوده كه موسى علیه السلام او را بهشت كشته و در صراح است كه قبط اهل مصر و تبعه فرعون و قبطی منسوب بدوست .
قاسی (ع) سخت دل و سیاه قلب .

قدری (ع) بفتحین طایفه اند كه افعال را بالكل به بنده نسبت میدهند و نسبت افعال بحق را اسناد ظلم بغالقی میدادند .

قذی (ع) بفتح چیزی كه بیفتد در چشم و شراب یعنی خاشاك .

باب ك و گ

فصل الف

كیا (ف) بكسر سه معنی دارد اول پادشاه پادشاهان را گویند كه بتازی ملك الملوك خوانند و كی مترادف است و بمعنی پادشاه چهار و در زمان قدیم پنج پادشاهرا گفته اند كیومرث و كیكاس و كیخسرو و كیباد و كی لهراسب دوم هريك از عناصر اربعه را خوانند سوم بمعنی پاكیزه آمده و جمع كی كیان میشود و بضم اول خیمه گرد را خوانند و آنرا گنبدی نیز خوانند كیان جمع اوست .
كد خدا (ف) بفتح صاحب خانه چه كد بمعنی خانه است و در عرف مرد معتبر و موقر را گویند و منجمان دلیل روح را گویند كه در لفت كدبانو بتفصیل مذکور میشود .

گیرا (ف) بكسر گیرنده و چفته و چسبده بود .
گزا (ف) بفتح گزنده و گزند رساننده را گویند .

كالا (ف) دو معنی دارد اول رخت و متاع بود دوم بمعنی فریاد و بانگ آمده و معنی اخیر از كتاب ژند مرقوم شد .

كیمیا (ف) در لنت مشهور و در اصطلاح صوفیه عبارتست از قناعت بوجود و ترك شوق بمقصود و كیمیای سعادت عبارت از تصفیه نفس است از ذائل و تزکیه او بآن واكتساب فضائل و تخلیه او بآن و این كیمیای خواص است اما كیمیای عوام ابدال متاع اخرویت بمتاع دنیوی اما كیمیای اخص خواص تخلیس قلب است از كون مسمی بشیر مكنون .

كهربا (ع) سنگیست زرد مشهور دافع علت برقان و كاهرا بخود كشد و هندی كیور نامند و در عجائب البلدان است كه معنی است از درخت كه آتش درو زود گیرد چون او را بگدازند مانند دوغن شود و گویند در حدود روس چشمه ایست كه بر می جوشد و چون باد بوی رسد بته گردد و آنرا كاه ربا نیز گویند .

كار كیا (ف) دو معنی دارد اول پادشاهرا گویند دوم هريك از عناصر اربعه بود بمعنی اخیر مولوی راست : ای مدد نور و صفا ای فص تبریزی بیا - كاین روح بیکار و كیا بی تابش تو خامد است - دو كشت اللغات و مؤید الفضلا بكاف دوم فارسی تصحیح نموده بمعنی كار فرما و كار دار .

گیج (ف) بکسر پریشان و پراکنده را گویند و کسی را که مغز پریشان شده باشد گویند که گیج شده است .

کاج (ف) شش معنی دارد اول لوح را گویند که بتازی احوال خوانند دوم بمعنی کاشکی بود خواجه حافظ شیرازی فرماید :
فناد در دل حافظ هوای چون توشهی - کمینه بنده خاك در تو بودی کاج
سوم نام درختی است که آنرا ناژ و ناژو و نوز نیز خوانند چهارم سیلی باشد مولوی فرماید ، اگر هستی فروشد نفس سرکش - بزن
بر گردنش آندم دوصد کاج ، پنجم آبگینه را گویند و خشت و ظروف کلی که زیر آن آبگینه ریخته باشند کاجی نامند چون در زبان پارسی تبدیل جیم بشین جائز داشته اند بکاشی اشتها را دارد یا اینکه تعریب نموده کاشی گفته اند ششم نام رباطی است میانه قم و ری .

گرج (ع) بضم اول و سکون ثانی ولایتی است که آنرا گرجستان نامند و باگاف و چ پارسی شوشه خربوزه و هندوانه باشد و بااول مفتوح شکاف گریبان و کمرته و پیراهن را گویند بکسر اول و فتح ثانی و جیم زده گج باشد که در عمارت بکاربرند .

فصل خ

کاخ (ن) سه معنی دارد اول قصر باشد دوم بارانرا گویند و آنرا کاخه نیز خوانند سیم نام قصبه ایست از مفاات تون و در بعضی فرهنگها بمعنی خانه بی روزن بنظر در آمده .

کنخ کنخ (ن) باهر دوکاف مکسور دو معنی دارد اول کلمه باشد که در محل نفرت گویند دوم آواز خنده باشد سنائی فرماید :
از بی مملعت بروخندد کشکشی بربروت او بندد و با هر دوکاف مضموم آواز سرفیدن بود .

گستاخ (ف) بضم دلیر و بی ادب و تند و تیز و شوخ و آنرا گوستاخ و اوستاخ نیز گویند .

گریخ (ع) بفتح ثانی دو معنی دارد اول نام موضعی از ماوراءالنهر و گفته اند نواحی بنده دوم بی حس و بی شعور باشد و آنرا کرخت نیز خوانند و بتازی خدره گویند و بفتح اول و سکون ثانی نام دهیست در زمین بغداد که شاپور ذوالا کتاف آنرا بنا کرده و گفته اند محله ایست در بغداد .
کلوخ (ع) خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند و اهل خراسان کرم را گویند .

فصل د

کد (ف) بفتح دو معنی دارد اول خانه باشد دوم بمعنی نخست آمده و در عربی بمعنی رنجیدن ورنجانیدن و بانگشت اشارت کردن و آب چاه چندان کشیدن که هیچ آب درو نماند و کوشش کردن بطلب چیزی و کوشش و کوفتن و مرد چست رفتار و مانند هاون چیزست که دروی چیزی گویند و بکاف فارسی مفتوح گدا باشد و گدائی را نیز گویند .

کرد (ن) بضم چهار معنی دارد اول نام طایفه ایست مشهور صحرا نشین مولوی فرماید : چه داند روستائی مخزن شاه کماج و دوغ داند جان کردك - دوم قطعه زمینی را گویند که کنارهای آنرا بلند ساخته و در میانش زراعت کنند و آنرا کمراره و کردوو کرز و کرزه نیز خوانند سوم آبگیر باشد که آنرا از پروژی نیز گویند و بتازی شمر خوانند چهارم چوپان و شبان را نامند و بفتح اول دو معنی دارد اول کردار باشد دوم شاخی را گویند که بوقت پیراستن از درخت بریده باشند
گرد (ف) بفتح یازده معنی دارد اول غبار و بمعنی زمین نیز آمده و بمعنی خاك بطریق عموم اوحدی راست : تن بی روح چیست متنی کرد روح بیلم چیست بادی سرد - و چون مآلا هر سه معنی یکیست بیکجای قرار داده شد دوم گردیدن و امرا از گردیدن بود سوم گردون و فلک را گویند چهارم اسمی است از اسامی نیز اعظم پنجم بوی خوش بود ششم بمعنی نفع و فائده آمده هفتم عکس را نامند هفتم شاد و بیم و شادی و بیمی باشد نهم غم و اندوه است نظامی فرماید جوابی که در گوش کرد آورد - نیوشنده را دل بدرد آورد و این لغت در معنی هفتم و نهم اضداد است دهم بمعنی برق آمده یازدهم جنسی از ابریشم

چیده و سره را خوانند و با اول مضموم شجاع و دلیر و بهادر باشد و با اول مکسور چهار معنی دارد اول مدور دوم شهر را گویند و آنرا بتازی مصر و مدینه و بلده نامند چون سیاهوش کرد که مراد شهر سیاهوش باشد سوم یعنی جمع و گرد آمده یعنی جمع آمده باشد چهارم خرگاه را گویند و آنرا گردک نیز نامند .

کید (ع) نام مردی که رای قنوج بوده و معاصر اسکندر ذوالقرنین بود و مکرو فریب و حیله و جنگ کردن و حائض شدن زن و نام ستاره **کید (غف)** بفتح و سکون بر جگر زدن و جگر و بفتح یکم و کسر دوم یعنی جگر و میانه هر چیز آمده عموماً و قبضه کمان خصوصاً و بفتحین سختی و بفارسی یعنی فربه گوشت آور باشد .

کشاد (ف) بضم چهار معنی دارد اول فراخ باشد دوم فخر را نامند شاه قاسم انوار فرماید : نغمه مطرب خوشگوهه پنداست و کلام - سافز ساقی مه رو همه فصاحت و کشاد - سوم یعنی خوش و خوشی آمده مولوی فرماید چندین حلاوت و مزه و مستی و کشاد - در چشمهای مست توفناش چون نهاد چهارم رها کردن تیر بود از شست امیر خسرو راست : کردون کشاد شست تو چون در دعا شنید - خواند ارغنون مرگ صریح چنانه را .

کاد (ف) حرم و شره .

گردباد (ف) بکسر بادی که بر مثال آسیا گردد و آنرا گرد باده بزیادت ها نیز خوانند .

کاسد (ع) زر و سیم نارواج .

گزند (ف) بفتح اول و کشند بضم اول یعنی گزنده و کشنده است و بضم اول آفت و چمن زخم .

کند (ف) بفتح اول و سکون ثانی سه معنی دارد اول شکر باشد و معرب آن قند است دوم جراحت و ریش بود سوم یعنی گریز آمده و با اول مضموم سه معنی دارد اول بهلوان و دلیر مردانه بود و آنرا کند و کند آور نیز گویند دوم آلتی است که برای مجرمان نهند سوم ضد تیز باشد و با اول مفتوح بترکی شهر و ده را گویند و آنرا کنت نیز گویند

گند (ف) بفتح معروفست و با اول مضموم خمیه را گویند .

کنود (ع) بفتح یکم و ضم دوم ناسیاسی و زمینی که درو گیاه فروید و بفتحین ناسیاسی کردن و در شرح اصطلاحات صوفیه مذکور است کنود در شریعت عبارتست از تارك فرائض و واجبات الهی و در طریقت تارك فضائل و در حقیقت کنایه از کسی که اراده کند چیزی را که نکرده است او را حق تعالی و این هر سه معنی از این آیه متخذ است که «ان الانسان لربه لکنود و انه علی ذلک لتهدی و انه لعب الخیر لتهدی .»

کساد (ع) بفتح نا رواج شدن و ناروائی متاع و جز آن .

کلند (ف) بفتحین سه معنی دارد اول افزاری باشد مرگ کلکاران را که بدان زمین را بکنند و آنرا کنند نیز گویند مولوی فرماید : اگر بدیده من غیر آن خیال آید - بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکنند دوم قتل چوبین بود و آنرا کلیدان نیز گویند سوم چیز کننده نا تراشیده بود عموماً و چوبی باشد که در قلاعه سگ بندند خصوصاً و آنرا بتازی ساجور نامند .

فصل ر

کمر (غف) بفتحین آنچه بر میان بندند و میان کوه .

کبر (ف) بکسر و سکون بزرگ شدن و بزرگی و بکسر یکم و فتح دوم بیری و بضم یکم و سکون دوم بزرگترین چیزی و بزرگترین فرزند و بفتحین نام داروئیست که در خراسان بهم رسد و میوه ایست که از آن اجار سازند و آنرا اصف نیز خوانند .

گبر (ف) بفتحین در فرهنگ انجوسه معنی بنظر در آمده اول سنگیست که از آن ظروف و اوانی و کاسه و صحنک سازند دوم شهری بود از ولایت بجور و بجور ولایتی است مابین هند و کابل سوم خیمه را گویند که آنرا بیک ستون بر پا کنند و با اول مفتوح بثنائی زده دو

معنی دارد اول مغ را گویند دوم سلاجی باشد که آنرا خفتان نیز گویند و بعضی بمعنی خود آهتین مرقوم ساخته اند .

کدر (ع) بفتحین تیره شدن و تیرگی و بفتح اول و کسر دوم تیره رنگ بود .

کر (غف) بوزن زر - ناشنوا و بمعنی مقصود و مراد و بفتح و تشدید باز گردانیدن و حمله بردن و او متعدی لازم آمده است و ریسمانی که بآن بر درخت خرما برونند و ریسمان بادبان کشتی کروور جمع آن و بضم آبی که در زمین ریگستان رود و هفت هزار و صد رطل و برنج و نیز نام رودیست .

گر (ف) بفتح پنج معنی دارد اول بمعنی اگر است دوم جوشی باشد مشهور ناصر خسرو فرماید : گر نخواهی رنج گراز کر گیان پرهیز کن - چهل گر است ای پسر پرهیز کن زمین زشت گر سوم بمعنی مقصود و مراد آمده چهارم قدرت بود پنجم کننده و سازنده را گویند مانند آهنگر و کاسه گرو کوزه گر و این کلمه بدون تر کیب در آخر کلمات معنی نبخشد .

کافر (غف) پوشنده و ناگرونده و آنکه بر بالای زره جامعه پوشیده باشد و دریا و جوی و رود بزرگ و کشاورز و شب تاریک و در اصطلاح متصوفه کافر آنرا گویند که از مرتبه صفات و اسماء و افعال در گذشته بود و پوشنده حق و فارسیان بفتح فا قافیه خنجر نیز آرند و تغمی که در زمین باشد .

گور (ف) بضم سه معنی دارد اول قبر دوم دشت همواری بود سوم خر دشتی را گویند :

کفور (ع) بفتح ناسیاس و آنکه انکار نعمت کند در اصطلاح صوفیه همان معنی کنود است .

کروفر (ف) حمله بردن و گریختن و نیز بمعنی شکوه و دبدبه است **کرار (ع)** بفتح و تشدید حمله برنده و باز گردنده و باز گردانیده .

گل احمر (ف) گل سرخ مشهور .

گنجور (ف) خازن یعنی صاحب گنج چه در بمعنی صاحب است چنانچه هنرور و دانشور و امانتدار و در استعمال بسکون و او میخوانند مانند دستور و رنجور .

گوار (ف) بضم چیزی را گویند که در ذائقه خوش باشد گوارا همچنین .

کبار (ع) بضم و تخفیف بزرگ و بضم و تشدید بس بزرگ و بکسر بزرگان **کشتار (ف)** بفتح جانوریست صحرائی که فقه گرفتن او مشهور است . **کیفر (ف)** بفتح اول و سکون ثانی مکافات و جزای بدی باشد فردوسی گوید : اگر بد کنی کیفرش بد کنی - نه چشم زمانه بخواب اندر است .

کنار (ف) بضم میوه مشهور است که بهندی بیر گویند و بکسر و گفته اند بفتح بمعنی آغوش و نیز بمعنی جدائی آید و در اصطلاح متصوفه کنار دریافتن اسرار توحید و دوام مراقبه را گویند .

گرمسیر (ف) بفتح جائی را گویند که خاصیت زمین آنجا گرم باشد . **گوهر (ف)** دوم معنی دارد اول اصل و نژاد دوم جوهر و در فرهنگ هندو شاه بمعنی عوض و بدل نیز مرقوم است .

گیرودار (ف) بمعنی فرماندهی و حکومت .

کسر (ع) بفتح شکستگی و حرکت زیر حرف .

گنده پیر (ف) بفتح پیر خرف و فروت و از آن دنیا نیز مراد است **گرمدار (ف)** بکاف فارسی مفتوح دوست دار و اخلاص نامارا گویند

فصل ز

کز (ف) بفتح چیزی زمخت را گویند .

گز (ف) پنج معنی دارد اول بمعنی ذرع و اندازه است دوم گزیده و امراز گزیده بود سوم درختی باشد که بیشتر در کنار رود خانها و جویهای آب روید و گز خوردنی از آن درست میشود چهارم نوعی از مار است و آنرا گززه نیز گویند پنجم نوعی از تیر باشد بی پرو بیکان که هر دو سرش باریک و میانش گنده بود و آن مشهور است

فصل ش

کیش (ف) بکسر هفت معنی دارد اول ترکش را گویند دوم دین و مذهب سوم نام جزیره ایست که بهرمز مشهور است چهارم نوعی از جامه که از کتان بافند و آنرا خیش نیز گویند پنجم نام جانور است که از پوست آن پوستین کنند ششم درخت شمشاد را گویند و نام شهر است که در کنار دریا و در جزیره که آن جزیره هم بدان ملقب است هفتم بر بفتح باشد .

کشش (ن) بفتح اول و کسر دوم ناز و کرشمه و بمعنی طلب و سعی نیز آمده .

کش (ن) بفتح سه معنی دارد اول نام شهر است از ولایت ماوراءالنهر قریب بسمرقند دوم هر گوشه و بیفوله را گویند عموماً و بیفوله ران و بغل را خوانند خصوصاً سوم سینه را گویند و با اول مکسور خفی را گویند که بجهت بطلان برنوشته بکشند و آنرا کشته نیز خوانند .

گش (ن) بفتح بمعنی خوش و رعنا آمده .

کوش (ن) کوشش و امر از کوشیدن .

گوش (ن) پنج معنی دارد اول گوش آدمی دوم بمعنی گوشه آمده سوم نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق چهارم روز چهاردهم ماه است از ماه شمسی و یارسیان در این روز عید کنند پنجم بمعنی نظر و انتظار و منتظر باشد نظامی راست: پاس میداشتم برای و بهوش - در خطای کم نیامد گوش - و بمعنی نگاه داشتن نیز بنظر در آمده حافظ فرماید: ای ملک العرش مرادش بده - و ز خطر چشم بدش داز گوش .

کشیش (ن) بفتح پیشوای نصاری باشد در علم و زهدات و معرب آن قیس است .

کشش (ف) بضم اول و کسر ثانی کردار را گویند و آنرا کشش بریادت نون آخر نیز خوانند .

کاش (ف) دو معنی دارد اول کلمه ایست که در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند و آنرا کاج نیز خوانند دوم نام شهر کاشان است

فصل ع

کرع (ع) بفتحین و گفته اند بفتح یکم و سکون دوم آب باران ایستادن و بر کنار آب دهن بر آب نهادن و آبخوردن و باریک ساق شدن کروع بضمّین همچنین .

فصل غ

کاغ (ف) سه معنی دارد اول آتش را گویند دوم نشووار باشد که آنرا بتازی نشوار بکسر اول خوانند و بقیه گاهی که بعد از خوردن اسب و ستور بماند سوم ناله و فریاد بود عموماً و فریاد کلاغ خصوصاً و آنرا کاغه نیز خوانند کاغ کاغ مکرر هم بهمین معنی است

فصل ف

کسوف (ع) بضمّین گرفتن آفتاب .

کشف (ف) بفتحین ریسمانیرا گویند که از پوست کتان بناهند و آن بنایت محکم و مضبوط بود و آنرا کنب نیز خوانند و در کشف اللغات بفتحین نگاه داشتن و یاری کردن و برگردیدن و مرغی که بشب بیند و بروز کور باشد و آنرا بوم خوانند و سامه و ستر و خرز و شانه جولاهه بنظر در آمده و بکسر نون آوندی که در آن اسباب شبان باشد و بوزن الف پناه و جانب و بال مرغ و در شرح حاقانی بمعنی پوست آهو بنظر در آمده که درویشان دارند .

گزاف (ن) با اول مکسور دو معنی دارد اول بمعنی هرزه و بیهوده دوم بسیار و بی حساب و بی حد بود و در بعضی فرهنگها بضم اول بمعنی تخمین و غیر معلوم و سخن دروغ بی تحقیق و دروغ مرقوم ساخته اند و آنرا کزافه نیز گویند و مال هر سه معنی منجر بهمان بیهوده میگردد .

كشك (ع) بكسر و گفته اند بفتح يكم و كسر دوم شانه و شانه گاه و بفتحين پهن شدن شانه و بستگی ستور و بفتح يكم و سکون دوم آهسته رفتن و دو دست واپس بستن اما بمعنی شانه مشهور بكسر اول و سکون دوم است .

كیف (ع) بفتح چون و چگونه .

كثیف (ع) بفتح تیره ضد لطیف .

كاف (ف) معروف و بمعنی شكاف نیز آمده .

كهف (ع) بفتح پناه و غاری که در کوه باشد و سوراخ .

كفاف (ع) بفتح آنقدر قوت که بس باشد یعنی روز گذار و مانند چیزی و اندازه و بكسر گرداگرد چیزی و دامنه های ریزك پشته ها و دامنه های پیراها .

كف (ع) بفتح و تشدید باز داشتن و باز ایستادن و بفتح پنجه و كف دست و در پارسی زبدا را گویند چنانچه كف دریا و كف صابون و جز آن و نیز سوخته چغاق را گویند .

كشك (ع) بفتح يكم و سکون دوم و اسیریدن و برداشتن چیزی از روی چیزی و روشن و پیدا ساختن و دور شدن پرده و حجاب و و بفتحين جانوریست آبی که آنرا باخه و سنگ پست نیز خوانند .

فصل ك وك

كك (ف) بضم اول دو معنی دارد اول مرد سترقن و قوی هیکل دوم خسته خرما و با اول مك-ور بی جایان آور و بفتح اول بال باشد و آن از سر انگشتان بود تا كك و از جانوران پرنده جناح و از درختان شاخ .

ككك (ف) بفتح اول اسم سخاوه و شهر و گریست و بمعنی امر دقوی جسته و بضم اول لال باشد و لوله سفالین که برای جریان آب در زیر زمین کنند **ككك** (ف) بفتح كف شیر و كف شیره و كف آب و كف صابون و كف دهن و امثال آن باشد و آنرا ككج نیز گویند و سازی رغوه خوانند .

كلك (ف) بفتحين هفت معنی دارد اول نیش رگ زن باشد و آنرا نشتر و نیز نیزه گویند دوم جوب و نی و هلف بود که بجهت گذشتن از آبهای ژرف برهم بندند و گاه باشد که خيك و متك پرباد ساخته بر آن نصب کنند سوم نام موضعیست از مصافات دامغان که در آنجا گندم خوب شود چهارم در دسر پنجم شوم و نامبارك و بسبب نحوست و شامت كوف و بوم را بهمين نام خوانند و در فرهنگي مرقوم ساخته که کلمه ایست که در محل کراحت و نفرت و نفرتین گویند در معنی از فرهنگها مرقوم است که كلك با اول مفتوح و ثاني مكسور نام بوم بود ششم خر بوزه نارسیده و آنرا كالك و سفه نیز نامند هفتم نام غوزه پنبه بود که هنوز نشکفته باشد هفتم گاو میشی از جوان را گویند و بفتح اول و سکون ثانی بضم بود و نا اول مضموم بتانی زده پشم نرمی را گویند که ازین موی بز بروید و آنرا بشانه بر آورده برپسند و شال و امثال آن بیافند و از آن پشم نمد و مانند آن بمالند و آنرا كرك و بزشم و كفتر نیز نامند و بكسر تین سه معنی دارد اول لوح و كاج را خوانند و بتازی احوال نامند دوم درد شکم را گویند سوم انگشت کهین باشد و آنرا بتازی خضر گویند و بكسر اول و سکون ثانی سه معنی دارد اول نی را گویند عموماً و نی قلم را خصوصاً دوم منقل و آتش دان را گویند سوم نام صنی است در غایت تلخی که از درختی حاصل شود که آنرا جهودانه گویند

گردك (ف) بكسر چهار معنی دارد اول خرگاه را گویند دوم حمله را گویند که بجهت عروس بیارایند سوم چپنان باشد و آنرا پردك نیز خوانند و بتازی نیز گویند چهارم ثانی بود که در اندرون آن قند و انواع مفرها مثل بادام و گردگان و غیره نهاده پزند و در فرهنگي عروس مطلق نیز بنظر در آمده .

فصل ل

كل (ع) با اول مفتوح دو معنی دارد اول آنکه میان سرش و نباشد دوم تر جمیع بهائم را خوانند عموماً و نر گاومیش را خصوصاً با اول مضموم سه معنی دارد اول بمعنی گوز و بمعنی آمده دوم ده را

گویند سوم کوتاه و ناقص را خوانند و بضم اول و تشدید ثانی لفظ واحد است و معنی او جمعت و در اصطلاح متصوفه كل واحد مطلق را گویند که كل اسم حق است تعالی و تقدس باعتبار حضرت واحدیت و الهیت جامع مجموع اسماء است و بفتح بارگران و عیال و نیز آنکه نه او را فرزند باشد نه پدر .

كل (ف) بضم اول كل سرخ مطلق را نامند مگر که اضافت کنند آنزمان مراد كل دیگر باشد چون كل نسرین و كل یاسمین و امثال آن .

كول (ف) بضم نادان و احمق را گویند و بوم و جغد و كو یعنی مفاك و گفته اند بفتحين دلق و کلیم کهنه با كات فارسی و بضم و همچنین كات تازی ككف و خزینه آب و بوم و جغد .

كلیل (ع) بفتح كنگ و كنگی .

كسل (ع) بفتحين كاهل .

كسل (ف) بضم اول و كسر دوم آزار دهنده و پاره کننده و امر بپاره کردن چیزی .

كقل (ع) بفتحين سرین و بكسر نیز صعیح است و میانه دوسرین و کلیمی که بر پشت ستور اندازند تا بر آن بنشینند و ایضاً بكسر بهره و هم چند چیزی قوله تعالی «یؤتكم كفاً من رحمته» و آنکه بر ستور نتواند قرار گرفتن .

کیل (ع) بفتح پیمانه و آتش بیرون نیارودن آتش زنه و صاع مثل آتست و بمعنی نرخ .

کیال (ع) بفتح و تشدید پیمانه کننده .

كسیل (ف) بضم دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن و در فرهنگ مير عضد الدوله بمعنی وداع مرقوم ساخته و آنرا کسی بضم نیز گویند .

كلل (ع) بفتحين پری را گویند که پادشاهان و جوانان خوبصورت و مردم شجاع و دلدار در بزم و رزم بر سر دستار و کلاه خود بزنند برای زیبایی و خوش آیندگی و آنرا جینه و کلکی نیز گویند و بكسر كنگی و بسته زبانی .

كمال (ف) نه معنی دارد اول بمعنی دور و امراز دور شدن باشد و كمال بمعنی دور مشوبود دوم نام غله ایست که بنایت ریزه باشد و آنرا كاورس و كاورسه نیز خوانند سوم شكل و آنرا شكل نیز خوانند چهارم فریاد بلند پنجم فریب شتم غلطیدن هفتم نوعی از عنكبوت زهردار و آنرا غنده نامند و بتازی رتیل خوانند هفتم غوزه پنبه را گویند که سبز و نا شکفته باشد نهم غروس را نامند .

كال (ف) هفت معنی دارد اول خم را گویند دوم بمعنی جای بود میانه كال یعنی میانه جای سوم بضمی ژولیده و درهم بود چهارم چیزی خام را گویند پنجم كدو باشد ششم نوعی از كل باشد هفتم بمعنی گندنا آمده و آنرا كالوخ و كالو نیز نامند .

كنگل (ف) بفتح اول سخره و هرل و ظرافت باشد .

كهل (ع) بضم مرد میانه سال .

كحل (ع) بضم سره و مال بسیار و بفتحين مصدر .

فصل م

كریم (ع) بفتح بخشنده و بزرگوار و کرانمایه و گداه بخش .

كام (ف) مراد مقصود و آنرا کامه نیز گویند .

گام (ف) سه معنی دارد اول قدم باشد دوم لكام اسب را گویند سوم ده و روستا را خوانند .

كرشم (ف) همان بمعنی كرشه باشد .

كوزم (ت) با اول مضموم چشم من .

كنام (ع) بفتح از كنم است یعنی پنهان داشتن راز .

گرم (ف) بضم دو معنی دارد اول غم و اندوه سخت باشد دوم بضمی گرفتن اندك چیزی از جمله طلب بسیار و بمعنی گرفتنی دل بكاف تازی نیز بمعنی معنی است

كروم (ع) بضمين تیر که پیکانش روشن شده باشد و جمع کرم یعنی رز که انکور باشد و جمع کرم بمعنی غم و اندوه و گرفتگی دل نیز آمده :

کانون (ن) آتشدان باشد .

گره درانبان (ف) بکاف مضموم یعنی مکر و حيله در ذات کسی و بمعنی مضطرب نیز آمده .

کودبان (ف) کروهان .

کمین (ع) پنهان و دلاور .

فصل و

کدبانو (ن) دو معنی دارد اول بی بی و خاتون خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی بی و خاتون بود و در عرف زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و ترتیب خانه و سامان سرا بوجه لایق کند دوم منجمان دلیل جسم را خوانند چنانچه کدخدا دلیل روح را گویند و کیفیت و کمیت عمر و دلائل آنرا از این دواصل که کدبانو بی کدخدا و کدخدا بی کدبانو بکار نیاید هم چنانکه جسم بی روح و روح بی جسم و هر کدام از این دواصل که بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نباشد و کدبانو را بزبان یونانی هیلاج بفتح ها خوانند این لفظ بزبان هندی بمعنی چشمه زندگیت .

گلو (ن) بفتح دو معنی دارد اول زمین پست و مفاک دوم شجاع و دلیر و بهادر و بهلوان و با اول مضموم دو معنی دارد اول آلت بازی و دوم تکمه جامه را گویند و همچنین مخفف بگو است .

کالیو (ن) دو معنی دارد اول سرگشته و کیچ شده سنائی راست بیت آنکه زو نفس کل بود کالیو - چکنند نقش نفس مایه دیو - دوم بمعنی کر آمده و آنرا کالیوه نیز خوانند .

کنج گاو (ن) بضم متفحص و متجسس را گویند .

گنج گاو (ن) بفتح نام گنجیست از گنج های جمشید که در زمان بهرام ظاهر شد .

کھو (ع) بضم بمعنی همال و همتا و ناباز .

گلو (ن) بضمین معروف .

کلو (ن) کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند و بعضی بکسر اول خوانده اند .

کندو (ف) بضم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پراز غله کنند و معرب آن کندوچ است .

کیر گاو (ن) کنایت از آلت سخت است .

فصل ه

کوره (ن) بضم دو معنی دارد اول آتشدان را گویند دوم حصه بود از پنج حصه فارس که حکماء فارس تمام ملک را به پنج قسمت منقسم ساخته اند بدین ترتیب اول کوره اردشیر دوم کوره استخر سوم کوره داراب چهارم کوره شاه یور پنجم کوره قباد و آنرا خوره نیز گفته اند و بفتح اول و سکون ثانی زمینی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد و در عربی بمعنی شهرستان آمده و کور جمع آنست .

گزیده (ن) بضم پسندیده بود و بفتح اول و حذف ها دو معنی دارد اول زری بود که از رعایا بگیرند و آنرا بتازی خراج گویند دوم زری را گویند که از کفار ذمی گیرند و در بعضی فرهنگها بضم اول بنظر در آمده **کلیله (ف)** نام شغال مشهور قسه کلیله و دمنه .

کرم پبله (ف) کرم ابریشم را گویند

کره (ع) بضم و تشدید بجه اسب و ستور و خر و جز آن و بتخفیف هر چه کرد باشد و کوئی که بچوگان یازند و بضم یکم و سکون دوم ناخوشی و سختی ورنج و بفتح اول و اظهار حاجر و نارضائی باشد .

گره (ف) بکسر تین معروف که بتأزیش عقده گویند و بفتح اول و کسر ثانی بروزن خجل گریه .

کاله (ن) چهار معنی دارد اول متاع بود و آنرا کالا نیز گویند دوم کدو را گویند عموماً و کدوئی که در آن شراب کنند خصوصاً سوم خربزه نارسیده را گویند و آنرا کالک نیز نامند چهارم زمینی را گویند که بجهة زراعت آراسته و مهیا باشد .

کاژه (ن) و کاژه نشستگاه چوبین و صومعه که بر سر کوه باشد و مخطی که صیاد از شاخهای درختان و کاه سازد و برابر دام بر پای کند تا مرغان او را بینند و نرمند

كالويه (ف) بمعنى كاليو .

كاشانه (ف) خانه محقر را گویند و این لفظ بر آشیانه مرغان نیز اطلاق کنند چنانچه خاقانی گفته - از مزاج اهل عالم مردمی کم جو از آنک - هرگز از کاشانه گردون همائی برنخاست .

کلاه (ف) بفتح چیزی است از ریمان و گفته اند چرخه جولاهگان که ریمان برو تنند و آنرا کلاه و کلافه نیز خوانند

کلمه (ع) در لغت يك سخن و در اصطلاح صوفیه کنایست از هر واحد ماهیات امکانیه و اعیان و حقایق موجودات خارجیة .

گرافه (ف) بکسر دو معنی دارد اول بمعنی هرزه و بیهوده دوم بسیار و بی حساب و بی حد را گویند .

کسره (ع) بفتح حرکتی که زیر حرف باشد و بکسر یاره شکسته از چیزی .

کاشه (ف) کول ولاده .

کفه (ف) بفتح خوشه نیم کوفته و آنچه درو دانه باشد و بکسر و تشدید بله ترازو و دام و خط گرد مانند دائره که بر دست نقش کرده باشند و بضم چیزی دراز و گرداگرد داس پیراهن یعنی حاشیه پیراهن .

کنده (ف) بفتح اول و سوم گودالی که بر گرد حصار و قلعه و لشکرگاه بکنند تا مانع در آمدن دشمن شود و معرب آن خندق است و با اول مضموم هر چوب کنده را گویند عموماً و چوبی را که پای کنه کاران در آن مضبوط سازند خوانند خصوصاً .

گنده (ف) بضم دو معنی دارد اول بزرگ و ضخیم دوم کوفته را که مدبر و بزرگ ساخته در میان آنها بیندازند .

گردکوه (ف) نام کوهی است در نواحی ری که ملحدان در زمان امام فخر بالای آن جمع شده بودند .

کباده (ف) بفتح کمان لیزم .

گلگونه (ف) بضمین چیزیست که زنان برای زینت بر رو مالند و آنرا گلگونه نیز خوانند .

کلایه (ف) بفتح اول و کسر پ کستن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیاری شهوت یا بواسطه ضعف و سستی و یا بجهت خشم و اعراض .

کوسه (ف) دو معنی دارد اول تنك ریش دوم نام شکلی است از اشکال دمل که آنرا بتازی فرح گویند و معرب آن کوسج می باشد .

گردنامه (ف) بکسر دعائی باشد که بر اطراف کاغذ یاره بنویسند و ناله غلام و کنیزك گریخته را در میان آن رقم کنند و آن کاغذ یاره را در محلی نهند تا گریخته بجائی نتواند رفت و باز بهمان محل بیاید و بمعنی ترکیبی شهر نامه است چه بزبان پهلوی گرد شهر را گویند مولوی فرماید بگرد نامه لطفم بشهر باز آورد - خیال دوست با کراه اختیار آمیز .

کفته (ف) بفتح بمعنی شکفته بود و با اول مضموم دو معنی دارد اول مخفف شکفت و شکفته دوم مخفف کوفت و کوفته باشد و با اول مکسور کف را گویند .

فصل ی

کافی (ع) بس کننده و پایندانی کننده و سالم و نیز نام سه کتاب در علم فقه و نحو و دمل بود .

گوهری (ف) سه معنی دارد اول چیزی بود که از گوهر ساخته باشند دوم خداوند اصل و نسب سوم گوهر فروش که آنرا جوهری نیز خوانند .

گیتی (ف) بکسر دنیا و روزگار و بابای معروف بمعنی کیچ و احمق و دیوانه و مبهوت نیز آمده .

کندوری (ف) بفتح دستار خوان باشد که امروز سفره نامند .

کبی (ف) بفتح اول و کسر ثانی میمون را گویند .

کروی (ف) بفتح و تشدید فرشته نزدیک .

کرسی (ع) بضم فلك هشتم و نیز تخت خرد .

کشی (ف) بفتح زیبایی و خوبی باشد .

کشتی (ف) بضم دو معنی دارد اول بمعنی زور آزمائی باشد که در اصل کستی بوده چه کستن بمعنی کوفتن است که چون دو کس بهم تلاشی کنند تا دیگری را بر زمین بکوبند آنرا کستی گویند رفته رفته بهرور کشتی شد قطران گوید غم و تیمار کوئی هست . یا جانم بکستی در - زدر دو غم شوم هر زمان بدین بت پرستی در - معنی دوم کشتی زنار باشد خقانی راست ریمان سجه بگستند و کشتی تافتند - گوهر قندیل بشکستند و ماغر ساختند - و بفتح سفینه و هر پیاله که بشکل کشتی سازند و بکسر کاف غلط است .

کلامی (ع) طاقه اند منسوب بهلم کلام و کلام عبارت از معرفت عقائد است بادلۀ عقلیه مؤید بنقل بمعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی دریافته اند و نور وحدت حقیقی بدیده مکلفه ندیده و راه معرفت الهی بیای استدلال رفته و آنچه از دلائل نقلی بایشان رسیده بتقلید فرا گرفته و بحقیقت آن مطلع نگشته اند .

باب

فصل الف

لقا (ع) بکسر ومد دیدار کردن و دیدار و رمیدن و کارزار کردن و بمعنی موت نیز آمده است و در اصطلاح عاشقان ظهور معنوق را گویند چنانکه عاشق رابقتن شود که اوست .

لا (ع) یعنی نه و در فارسی بمعنی تا است یعنی تا برتا و نه برته **لالا (ف)** دو معنی دارد اول بنده و خادم را گویند مولوی فرماید هین یزن دستی که آن شاهد رسید - هان بکن رقصی که لالا میرود دوم گیاهی است که در طرف مکه مظهره پروید و بجهت بواسیر بخور کردن آن بنایت نافع است و در فرهنگي بمعنی فرح تمام و درخشنده مرقوم ساخته ولی باین معنی جز در صفت لؤلؤ مستعمل نیست .

لوا (ع) بکسر ومد علم بزرگ و بی مد نیز خوانند . **لویا (ف)** بضم دانه ایست از جنس غله که آنرا سیاه چشمت نیز گویند و در کتب فقه ترجمه باقالا آورده اند و ازینجا معلوم شده که یارسی است .

فصل ب

لب (ف) بفتح دو معنی دارد اول معروف است و آن دواست لب زیرین و لب زیرین دوم کاج وسیلی بود .

لهب (ع) بفتحین زبانه آتش و غبار بالا رونده و بالارفته و تشنه شدن و بفتح و کسر گشادگی میان دو کوه و دره تنگ که میان دو کوه باشد .

لقوب (ع) رنجور و درمانده شدن .

لباب (ع) بضم بهترین چیزی و چیزی بی غش و میانه چیزی و نام کتابی در نحو .

لرب (ع) بفتح اول و کسر دوم چسبده .

لقب (ع) بفتحین نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند و در اصطلاح نحویان در میان علم و لقب فرق آنست که در لقب معنی منظور باشد و در علم نباشد .

لب (ع) بضم منز و خالص هر چیزی و میانه هر چیزی و دل و می و عقل و تنه درخت و خرد و نام کتابی در نحو و کتاب تاریخ که او را لب التواریخ گویند و در اصطلاح صوفیه عبارتست از عقلی که منور باشد بتور تقدس و صافی از اوهام و تخیلات ظلماتیه نفسانیه و لب اللب عبارتست از ماده نور قدسی که تائید می یابد باو عقل انسانی و صاف میشود از قشور مذکور و ادراک میکند صاحب او علومی که تعالیست از ادراک قلب و روح متعلق بسکون و معون است از فهم که محجوبست بهلم رسمی و این تائید الهی از

لوند (ع) بفتح یکم و کسر دوم آنکه خرابانین را مهمان طفیلی باشد و سرهنگ و بی باک که او را نه ترس خداوند و نه شرم خلق باشد و حق مردمان بر خود مباح دانند .

لبد (ع) بفتح نام موضعی که دجال در آن کشته میشود لد نیز بنظر درآمده ظاهرأ سهو کاتب باشد و بکسر نمد و بضم یکم و فتح دوم برو بضم برهم گرفته و بفتح یکم و کسر دوم گویند .

لباد (ف) با اول مفتوح جامه بارانی باشد و با اول مضموم چوبی باشد که بر گردن گاو بندند تا ارابه و قله را بکشد و آنرا لباده نیز گویند .

لبد (ع) بفتح یکم و کسر دوم نام شاعری معروفست از عرب و بضم یکم و فتح دوم جوال خورد .

لوید (ف) بفتح اول و کسر ثانی دیک سرکشاده را گویند نظامی درصفت زنگی گفته : دهانی فراخ و سیه چون لوید- کزو چشم بیننده گردد سپید .

فصل ر

لمتر (ف) بفتح اول و ضم سوم فربه و قوی و گنده آمده مولوی فرماید- فربه شده عشق و زفت و لمتر - بنهاد خرد بلاغری روی .

فصل ز

لغز (ف) بضم یکم و فتح دوم سخنی مخفی که فارسیان چیستان گویندش و در هندی یهیلی نامند و آن مقابل معما واقع میشود و سوراخ موش و بوزن نیز معروف و فرو خزیدن .

لهر (ف) بفتح آمیختن و مشت بر سینه و یا بر گردن کسی زدن و نیزه بر سینه زدن

فصل س

لبس (ع) بضم پوشیدن جامه و بکسر پوشش و جامه و بفتح پوشانیدن کار بر کسی و در اصطلاح صوفیه عبارت است از صورت عنبریه که متلبس شود بآن صورت حقایق روحانیه و ازاین قبیل است لبس حقیقت الحقایق بصورت انسانی .

لمس (ع) بفتح سودن و جماع کردن و در فارسی چیزی سست و نرم را خوانند .

لبیس (ع) بکسر اول و ثانی اما لث لباس یعنی پوشش

لابس (ع) بیای مکسور جامه پوشنده

لیس (ع) بفتح اول و سکون دوم از افعال ناقصه است و این فعل ماضی بمعنی نفی است که در اصل لیس کفرج بوده فسکن تخفیفاً کذافی القاموس

فصل ش

لاش (ف) سه معنی دارد اول تاراج و غارت دوم ضایع و زبون و فرومایه شاه داعی شیرازی نظم نموده : هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد- اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد- سوم بمعنی هیچ و چیز اندک بود سعدی فرماید : بدین زمین که تو بینی ملوک طمعاند- که ملک روی زمین پیش شان نیرزد لاش .

لواش (ع) بفتح نان تنک را گویند .

فصل ظ

لحظ (ع) بفتح نگه کردن بگوشه چمن .

فصل ع

لمع (ع) بفتح درخشیدن و روشن شدن و بضم درخشندگی و روشنی و لوامع جمع آنست که در اصطلاح صوفیه عبارت است از انوار ساطعه که لامع میشود بنور ازل و بداهات از ارباب نفوس ظاهره پس منعکس میشود از خیال بحس مترك و مشاهده کرده میشود حواس ظاهره .

فصل غ

لاغ (ف) دو معنی دارد اول بازی دوم هزل و طراوت .

لیغ (ع) بکسر بمعنی ذلیل بد دل .

لذیع (ع) بفتح مار و کزدم و کزنده .

لذغ (ع) بفتح گزیدن مار و کزدم و عیب کردن و تباہ کردن کسی را بسخن .

فصل ف

لفهف (ع) بفتحین اندر هکین شدن و بیچاره و مضطرب شدن و درین و حزن خوردن و بفتح یکم و سکون دوم ستم کردن .

لجاف (ع) بکسر نوعی از اسلحه که آنرا قزا کنند نیز گویند و بمعنی بر گشتوان و نهالی و غلاف آمده .

لطاق (ع) بفتح و سکون نیکوئیها و با کیز گیها و نرمیها و ناز کیها و لطیفه و در اصطلاح صوفیه عبارت از اشارت دقیقی که مرتسم شود در فهم از روی معنی و عبارت گنجایش آن نداشته باشد .

فصل ق

لق (ع) بفتح یکم و سکون دوم زیر کی و هشپاری و جرب سخنی و زیبا شدن و بفتح یکم و کسر دوم چابک و زیرک و شیرین سخن و بفتحین لایق شدن و استاد شدن در کار .

لق (ع) بفتح بی مو و صاف و ساده و فریب و در مؤید این لفظ را داخل ترکی کرده و گفته که بمعنی لغ بکسر آمده از عالم آت لغ و دوست لغ و بفتح بی مو شدن .

فصل ك وك

لالک (ف) با لاء مفتوح زله و نان پاره گدازا گویند .

لنگک (ف) بفتح بمعنی تیز زبانی و بانگ پلنگ و پرنده است شبیه بگلنگ مار خوار و آنرا بتازی لقلق گویند و هر چیز دورنگ .

لکاک (ف) سخنان بیهوده و هرزه باشد و با هر دو لام مکسور چوبکی را گویند که بر دول آسیا بنوعی نصب کنند که چون آسیا بگردش آید سر آن چوب بجنبید و بر دول خورد و دانه ازدول به تندی بآسیارود .

لک (غف) بفتح پنج معنی دارد اول صد هزار را نامند دوم ایله و نادان سوم هزیان و هرزه چهارم جامه کهنه و پاره پاره و حیائنا بمعنی مردم دستار و رخت پوشیدن را گویند اهم از آنکه نوپا کهنه باشد پنجم اسم طایفه باشد از کردان و در عربی بمعنی مروت است چنانکه گویند الحمد لك و الشکر لك و الملك لك و با اول مضموه سه معنی دارد اول چیزی گنده را گویند دوم رنگی باشد و آن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ بعضی درختان که مخصوص بهندوستان است منجمد گردد و آنرا کوفته طبع کنند و از آن رنگ سرخی حاصل شود که جامهای ابریشمی بآن رنگ کنند و رنگ آن برقرار باشد و مصوران و نقاشان در تصویر و نقاشی بکار برند و سفال آنرا در دسته خنجر و شمیر و امثال آن محکم کنند و نیز در بسیار جاها بکار برند و آنرا لاک و لکا نیز خوانند سوم شالنگ باشد و آنرا بازی کب خوانند و با اول مکسور جانور است که گوشت لذیذ دارد .

لوك (ف) بضم اول دو معنی دارد اول قسمی از شتر باشد و آن معروفست دوم چیز حقیر و زبون را گویند مولوی فرماید : لنگ و لوك وخته شکل و بی ادب - در رهش می غیژ و او را میطلب

فصل ل

لال (ف) سه معنی دارد اول گنگ باشد دوم رنگ سرخ را گویند فرخی فرماید - آن تاره گل لال که در باغ بخندد - در باغ نکوتر نگری چشم شود لال - سوم نام جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه بدخشان حاصل شود و مراب آن لعل است .

لعل (ع) بفتحین با تشدید مگر و شاید که و امید که و آن را در محل امیدواری استعمال کنند و بفتح یکم و سکون دوم گوهریست قیمتی که در فارسی آنرا لال گویند که مرقوم شد و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمده .

فصل م

لائم (ع) ملامت کننده .

لئیم (ع) بفتح بغیل و ناکس لئام بکسر جمع آنست .

فصل ن

لحن (ع) بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او دریابد و میل کردن و آواز خوش و خوش خوانی و بمعنی سرود و سخن گفتن نیز آمده و بفتحین زیرک شدن - لحنون بضمه تین جمع - و در حدیث آمده است که اقراء القرآن بلحنون العرب .

لین (ع) بکسر نرم شدن درخت خرما و نرمی و بفتح یکم و کسر دوم به تخفیف و تشدید نرم .

لین (ع) بفتحین شیر و بسیار شیر شدن و شیر آشامیدن و درد کردن کردن از ناهمواری بالش و بکسر اول و سکون دوم خفت و بفتح یکم و سکون دوم شیر بخورد کسی دادن و شیر خوراندن و بضم اشتران و گوسپندان شیر دار و آن جمع لیون است .

لون (ع) بفتح رنگ و گونه چون زردی و سرخی و مانند آن و نوعی از خرما .

لائیدن (ف) گفتن چه لای بمعنی سخن گفتن آمده چنانچه هرزه لای بمعنی هرزه گوی بود نجیب الدین جرباذقانی گفته : جائیکه از سخاوت طبعت سخن رود - هم بحر سفله باشد و هم ابر هرزه لای - و می لاید بمعنی میگوید

مولوی راست : ملاتم مکنید ار در از میلایم - و ده که کف شود حال بنده پیش شما لان (ف) چهار معنی دارد اول بمعنی بی وفائی و بی حقیقتی باشد دوم امر از جنابیدن باشد و ملان یعنی مجناب سنائی فرماید : اینچنین کن نماز و شرح بدان - ورنه بر خیز و خیره ریش ملان ، سوم محل انبوهی و بسیاری چیزی را خوانند چون شاخسار و نمکسار چهارم گوی و مفاک را گویند و نیز لان و شبانگاه دو کوه است از مضافات آذربایجان که تریاک لانی بآن منسوب است .

لگن (ف) بفتحین چهار معنی دارد اول طشت و آفتابه که دست در میان آن بشویند و گاه باشد که شمعان را نیز در میان آن بنهند تا موم گداخته بر فروش ریخته نشود مولوی راست : همچو پروانه مسکین که مقیم لگن است - تا نسوزد بر و بالش ز لگن می نرود - دوم عود سوز را گویند و آنرا بتازی مجمر خوانند سوم کمرته فانوس باشد مولوی فرماید : آورده سحر بیرون از زیر لگن شمع - کز خجلت نور آن بر چرخ نماند اختر - چهارم شمعان را گویند .

لبان (غف) بفتح سینه و در فارسی جمع لب خلاف قیاس و بکسر شیر دادن و بضم کندر و آن درختی است مانند سینه که میوه و تخم ندارد .

لسن (ع) بفتح وسین مکسور زبان آور و سیار زبان راندن بر کسی و بر زبان گرفتن کسی را و بفتحین گویا شدن و زبان آوردی و فصاحت و در اصطلاح صوفیه چیزی است که واقع میشود از فیضان الهی بگوشهای ره سیران طریق مستقیم الی الله تعالی باینکه تعلیم میکند آنها را .

لسین (ع) بفتح یکم و کسر دوم گویا و فصیح .

لمعان (ع) بفتح روشن شدن و درخشیدن .

فصل و

لهو (ع) بفتح بازی کردن و بازی و برگشتن از چیزی که از عمل خیر باز دارد و جماع کردن و جماع زن و فرزند .

لغو (ع) چیزیست از اقوال و افعال که بهیچ کار نیاید .

فصل ه

لابه (ع) سه معنی دارد اول تمایق و فروتنی و جرب زبانی دوم سخن سوم بازی و در این هر سه معنی بالاوه مترادف است .

لوزینه (ع) بفتح حلوی بادام و طامی مروف .

لوله (ف) بضم یکمشت پست خمیر کرده و نول مشرب و جز آن .

لازه (ف) سه معنی دارد اول آشیانه و خانه جانوران پرنده و

مَنَقَا (ع) بروزن معما ياك كرده شده و نوعی از انگور و بادام .
 مَتَا (ع) بفتح و بالث مقصوره کی و چون .
 مانا (ف) سه معنی دارد اول نام خدای عزو جل در کتاب زندگوم مانند سوم بمعنی همانا آمده .
 ملتجا (ع) بضم پناه گرفتن و جای پناه .
 مینا (ف) بکسر دو معنی دارد اول آبگینه دوم کیمیا .
 مغتذا (ع) بضم مأخوذ از غذا است .
 مَثْوَى (ع) بفتح و بالث مقصوره جائی و جائی بودن و بالث دراز نیز نویسند .
 مرتضی (ع) بضم و بالث مقصوره برگزیده .
 مجتبی (ع) بضم و بالث مقصوره برگزیده و پسندیده .
 مستوفا (ع) بضم تمام شده و بالث مقصوره نیز آمده .
 ماشرا (ع) ورم سرخ که از غلبه خون در رو بهمرسد .

فصل ب

مَنقَلَب (ع) بضم اول و لام مکسور و اگر دنده و بفتح لام و اگر دیدن کار و واگردیده شده .
 مشوب (ع) بفتح مخلوط یعنی آمیخته شده .
 معجب (ع) بضم اول و کسر سوم در عجب اندازنده و متکبر . و خوش آینده .
 مراقب (ع) بضم یکم و کسر چهارم چشم دارنده و ترسنده و بفتح چهارم چشم داشته شده .
 مجیب (ع) بضم جواب دهنده .
 مشرب (ع) بفتح آشامید نگاه یعنی جای آشامیدن و بمعنی مزاج و مذهب نیز آمده متارب جمع آن .
 مصلوب (ع) بفتح آنکه بردار کرده شده باشد .
 مقلوب (ع) بفتح بدل کرده شده و نا سره کرده شده و نام شعبه از عراق .
 محجب (ع) بضم یکم و کسر سوم پوشنده و بفتح سوم پوشیده شده .
 مستطاب (ع) بضم خوش آمده و ياك آمده .
 مصاب (ع) بضم رنج رسیده شده از مصیبت .
 منجذب (ع) بضم کشیده و ربوده شده .
 منتخب (ع) بضم اول و فتح چهارم برگزیده و برگزیده و بضم یکم و کسر چهارم همچنین است .
 مستحب (ع) بضم دوست داشته شده .
 ملتهب (ع) بضم اول و های مکسور شعله زن .
 مصیب (ع) بضم صواب گوینده و صواب یابنده و صواب خواهنده و رسنده .
 مستجیب (ع) بضم اجابت کننده .
 محلب (ع) بکسر ظرف دوشیدن شیر و بضم یکم و کسر دوم بازیگر مذهب (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم متحد ياك کرده شده .
 مؤدب (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم متحد ادب داده شده و با سوم مکسور ادب دهنده .
 معیب (ع) بضم عیب دار .
 میر آب (ف) بکسر اول معروف یعنی حواله دار آب و آنرا میر بحر نیز گویند .
 مرلوب (ع) بفتح بمعنی مخلوق .
 منصب (ع) بفتح یکم و کسر سوم مرتبه و اصل و بنای داشتن گاه مناصب جمع آن و بکسر یکم و فتح سوم ديك پایه آهنی .
 منعصب (ع) بضم پستی کننده .
 مَثاب (ع) بفتح باز گشتن گاه و جمع شدن گاههای آدمیان و جمع شدن آب در حوض و او جمع متابت است و بضم میم راهی که در کوه باشد و پاداش دادن یعنی جزای نيك و بد دادن .
 مستصحب (ع) بضم اول و کسر ح صحبت دارنده و برهوا بر آینده .

مکروب (ع) بفتح اندوهناک .

منسجب (ع) بضم میم و کسر جیم کشنده و بفتح جیم کشیده شده .

منوب (ع) بضم قائم مقام کرده شده و بفتح قائم مقام .

مکاتب (ع) بضم بنده که او بعال و افروخته شده باشد و کسیکه برو نامه نوشته شده باشد .

مهرب (ع) بفتح کربزگاه مهابر جمع آن .

مرتعب (ع) بضم خائف و ترسیده باشد .

فصل ت

مساحت (ع) بکسر اول زمین بیودن .

ملت (ع) بکسر و لام مشدد مفتوح بمعنی گروه .

مسروقات (ع) چیزی که از دزدی بهم رسد .

منازعت (ع) بضم یا کسی کناکش کردن بصورت و آرزومند شدن

مقدرت (ع) بفتح اول و کسر سوم توانگر بودن .

منحوت (ع) بفتح تراشیده شده .

مشکات (ع) بکسر روزن و دریچه ناگذرا و طاق چراغ و نام کتابی مشهور از احادیث .

مشیت (ع) بفتح یکم و کسر دوم و یای مشدد مفتوح خواستن و خواست

ماهیت (ع) حقیقت چیزی ماهیات جمع آن .

موت (ع) مرگ و مردن و در اصطلاح صوفیه عبارت است از قمع هوای نفس و غافل نبودن از یاد خدا که موت کاملین همین باشد جمع آن موت .

ملکت (ع) بضم بمعنی ملک است و در نصاب بمعنی شاهی است و در شرح نصاب مصدر بمعنی پادشاه شدن .

مطاوعت (ع) بضم فرمانبرداری کردن .

معدلت (ع) بفتح داد دادن .

مسامحت (ع) بضم با کسی کار آسان فرا گرفتن و نرمی کردن و فرو گذاردن .

مقامات (ع) بوزن و معنی کرامات .

مرضات (ع) بفتح خشنودها .

منبت (ع) بضم اول و سکون دوم روئیده و رویاننده و بضم یکم و فتح دوم رویاننده و پرورنده و بفتح روئیدگی .

منات (ف) اسم بت مشهور است .

ممارات (ع) بفتح گذشتها و ماجر ها و مجادله و ستیزه کردن منیت (ع) بضم امید و آرزو و بفتح یکم و کسر دوم و سوم مفتوح مشدد شرمندگی .

محبت و مودت (ع) بفتح دوستی .

مجااعت (ع) بفتح گرسنه شدن و مسخرگی و بی باکی کردن و گرسنگی .

میت (ع) بفتح عار و ننگ .

مستقت (ع) بفتح هنر و ستودگی .

مدحت (ع) بکسر مدح کردن و تریف کردن .

موات (ع) بروزن غراب مردن و موات بروزن سحاب چیزی که ذی حیات نباشد و زمینی که او را مالک نباشد .

فصل ث

محدث (ع) بضم و دال مکسور پیدا شوند

مغیث (ع) بضم فریاد رس .

مستحث (ع) بضم میم و کسر ح برانگیخته و بفتح حا برانگیخته شده

فصل ج

معراج (ع) بکسر نردبان و نیز قرب حق تعالی چنانکه گویند معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بود و معراج آن سرور بر لامکان معارج و مدارج جمع آنست .

منهاج (ع) بکسر راه روشن و راه فراخ و راه راست منهج مثل و منهج جمع آن .

مضج (ع) بضم اول و کسر دوم بیانگ آورنده و ناله و بانگ کننده .

مندمج (ع) بضم اول و بکسر میم دوم درهم رفته .

مرج (ع) بوزن و بمعنی مرز یعنی زمین و در عربی بمعنی از هم گشودن و اندر هم گذاشتن و چراگاه و مرغزار آمده قوله تعالی «مرج البحرین یلتقیان» یعنی درهم گذاشت دوبهر را و با اول مضموم نام شهرست در کوهستان و با اول و ثانی مفتوح جنبیدن خاتم در انکشت و جنبیده شدن و تباه شدن و آشفته شدن .

فصل ح

مسیح (ع) بفتح دوست و از این جهت حضرت عیسی علیه السلام را مسیح گویند و آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک آرو ندارد و از این سبب دجال را مسیح نامند و درم بی نقش و خوی و چیزی مالیده و آنکه زمین را مساحت کند و مردی که بسیار مجامعت کند و نیز میم گذاخته .

مصباح (ع) بکسر چراغی و قدحی که بدان شراب خورند و نام کتابی معایج بفتح جمع آن است .

مفتاح (ع) بکسر کلید و نام کتابی مفاتیح و مفاتیح جمع .

مرح (ع) بفتحین سخت شادی و خرمی کردن و نیز تکبر کردن و فاسد شدن و شادی .

مسرّح (ع) بفتح اول و سوم چراگاه .

فصل خ

مسخ (ع) بفتح از صورت مردم بصورت دیگر گردانیدن و بدل کردن و بفتحین طعمه و بکسر زشت و بی نمک و گوشت بیمزه .

مرخ (ع) بفتح مالیدن و نام درختی و چوب آتش زنه .

مطبوخ (ع) بفتح پخته و آنکه چند ادویه جوشانیده بمریض دهند.

مطبخ (ع) بفتح میم پختنگاه .

منسوخ (ع) بفتح نیست و دور کرده شده چیزی بچیزی .

مناخ (ع) بفتح جای خواب کردن و فرود آمدن و نگاه و نام مقامی .

مخ (ع) بضم دماغ و منز و خالص هر چیزی است و لگامی است سنگین که مراسبان سرکش را کنند تا نرم شوند و بفتح زنبور و درلسان الشعرا بهر دو معنی بضم صحیح است و در تبختری بفتح اسب سرکش مرقوم ساخته .

مسلخ (ع) بفتح پوست کشیدن نگاه و کشتن نگاه .

فصل د

مقالید (ع) کاید ها جمع اقلید و مقلاد و مقلید است .

مشید (ع) بفتح بنای بلند گچ کرده شده و محکم .

موجد (ع) بضم یکم و کسر سوم پیدا کننده

مسند (ع) بفتح بالش بزرگ و بضم و فتح نون زمانه و پسر خوانده و حرامزاده و پشت باز داده شده و خطیکه از طرف قبيله حمیر نویسد.

موالید (ع) جمع میلاد بکسر که بمعنی زادنست و موالید همانند نبات و جماد و جوان .

معهود (ع) بفتح دیده و دانسته و شناخته و قرار داده شده .

مجاهد (ع) بضم یکم و کسر چهارم غازی .

مرید (ع) بضم خواهند و آنکه دست یمت بشیخ داده باشد و بفتح دیوبستینه و خرما در شیر نهاده و آغشته و سرکش و از حد در گذارنده و ورانده.

مجهود (ع) بفتح بمعنی استطاعت و قدرتست مأخوذ از جهد بضم متجدد (ع) بضم و تاء مفتوح مشدد خدا را بیگانگی پرستنده و بیگانگی گوینده و یگانه .

ملند (ف) بفتح اول و لام مضموم یعنی لاف گزاف زن چه لند با اول مضموم بدو معنی آمده اول لاف و گزاف دوم سخن کردن در زیر لب از غایت خشم و غضب و آنرا دندیدن و ژکیدن نیز گویند و با

اول مفتوح پسر را خوانند .

فصل ذ

منفذ (ع) بفتح جای نفاذ و مخرج .

فصل ر

هر (ع) بفتح و تشدید ر یسمان و یکبار و گذشتن و کُند و نام قبیله ایست از قبائل بنی سبا و بفتح اندازه معلوم که در مفتح شمارش انباء زیاد بوسیله آن حساب نگه میدارند و میر عضدالدوله بفتح بدو معنی نویسد اول عدد پنجاه چه نزد محاسبان فارسی مقرر است که چون عدد به پنجاه رسد گویند يك مرشد خاقانی گوید: مر ما مر من حساب المعمر - چون به پنجاه رسد حساب مراست - دوم از کلمات زائده باشد که از برای حسن کلام آرند مانند آنکه مر او را گفتم مراد باشد که باو گفتم و در عربی بمعنی شمار آمده و گاه گاه افاده معنی حصر نیز کنند چنانکه معدی فرماید - بیت : مر او را رسد کبریا و منی - که ملکش قدیم است و ذاتش غنی - یعنی تنها او را رسد کبریا و منی و بضم و تشدید در عربی بمعنی تاخ و نام شخصی و نام داروئیست و بسکون را فعل امر است یعنی بفرما .

هر غزار (ف) بفتح زمینی را گویند که در آن سبزه بسیار رسته باشد چه مرغ نوعی از سبزه باشد و آنرا فرزند و فرزه نیز گویند .
ها کر (ع) بکاف مکسو ربد سگال یعنی بد اندیشنده و بد گوینده و بد شنونده و مکاره .

مستجیر (ع) بضم پناه جوینده و پناه دهنده .

مشتهر (ع) بضم اول و فتح سوم شهرت داده شده .

مصر (ع) بکسر شهر و حد میان دو چیز و بفتح بقیه شیر برانگشتان دوشیدن و تمام شیر پستان را دوشیدن .

منکر (ع) بضم یکم و فتح سوم ناشایسته و ناشناخته و غیر مشروع و نام فرشته که در گور سؤال کند مردمان را و بضم یکم و کسر سوم مسلم ندارند و باور ندارند و انکار کنند .

مستمر (ع) بضم اول و کسر سوم استوار و روان .

مصدر (ع) بفتح جای بازگشتن و جای بدر آمدن .

معشر (ع) بفتح گروه .

مقوّر (ع) بضم اول و کسر سوم مشدد تاثیر کننده و بتخفیف سوم مختار یعنی ایثار کننده کما قال الله تعالی « یؤثرون علی انفسهم » .
مزور (ع) بضم و تشدید دروغ و آشامی که بیمار را دهند .

مسیر (ع) بفتح رفتن .

منکدر (ع) بضم تیره .

مخبّر (ع) بفتح جای خبر دادن و بضم یکم و کسر سوم خبر کننده و بضم یکم و فتح سوم خبر کرده شده .

مطر (ع) بفتح یکم و سکون دوم باریدن و بارانیدن و او لازم و متمدی آمده و بفتحین باران .

مستنیر (ع) بضم طلب روشنی کننده .

مجیر (ع) بضم نجات و پناه دهنده .

مشیر (ع) بضم مشورت و اشارت کننده .

مهار (ع) بضم بینی بند تتر و بکسر نیز مسموع است .

مطار (ع) بضم محل باریدن و محل پریدن .

مدار (ع) بفتح جای رجوع و بمعنی قرار و مرکز زمین یعنی میانه زمین .

مضر (ع) بضم ضرر رساننده .

مبشر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسی علیه السلام که بشارت داده بود امت خود را از آمدن پیغمبر ما (ص) و بفتح سوم مشدد بشارت داده شده و مراد پیغمبر ماست صلعم .
مدیر (ع) بفتحین کلوخ و گل و شهر ها و بمعنی دوم جمع مدرست بفتح و سکون دوم اندرون زمین و حوض بی گل .

مصر (ع) بضم و کسر با تشدید ثابت ایستادن بر چیزی .

منتشر (ع) بضم پراکنده .

همر (ع) بفتح تین و تشدید سوم و هکذر و جای گذاشتن .

معبور (ع) بفتح جای گذر و بکسر بجزی که بگذرند چنانچه کشتی و پل گذرگاه و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب .

مدبر (ع) بضم یکم و سکون دوم ضد مقل یعنی بدبخت و رانده و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد تدبیر کننده و پادشاه و بفتح سوم مشدد بنده ای که وی را مالک گوید که بعد از موت من تو آزاد باشی مستقر (ع) بضم یکم و فتح ق جای آرام گرفتن مفره چنین .

مگر (ف) بفتح تین یعنی الا و همانا و شك و یقین و تمنی

مکر (ع) بضم اول و کاف مکسور مکر کننده و بفتح و سکون حيله و بدسگالییدن و فریفتن .

مستعیر (ع) بضم عاریت خواهند .

معسر (ع) بضم اول و کسر سوم گداو بضم اول و فتح دوم و کسر سوم مشدد دشوار .

مستتر (ع) بضم اول و تاء دوم مکسور پوشیده .

مستنکر (ع) بضم و کاف مکسور بمعنی منکر .

مناصر (ع) بفتح محل نصرتها و بضم یاری دهنده بیکدیگر .

مشم (ع) بضم اول و فتح سوم درخت بارور و بکسر سوم بار دهنده موفور (ع) بفتح وافر کرده شده و تمام کرده شده .

مضطرب (ع) کسی که دل از هستی خود برداشته چون غریق بحر یا کم شده در بیابان بی پایان و یا بیمار ناامید از صحت .

ماسور (ع) بفتح بول گرفته و اسیر کرده .

محضر (ع) بفتح سجل قاضی و جای حاضر آمدن و کسی که غائب را به نیکی یاد کند و باز رفتنگاه آب .

موسر (ع) بضم اول و کسر سوم تونگر .

میزر (ع) بفتح شلوار و لنگوته و ازار

منذر (ع) بضم یکم و کسر سوم ترساننده .

مندجر (ع) بضم اول و جیم مفتوح ترسانیده شده و از کاری باز داشته شده و بکسر جیم فاعل .

مؤتمر (ع) بضم فرمانبردار و بکسر میم دوم فرمانیده و مشورت کننده الایتمار مشاورت کردن و فرمان یکدیگر بردن .

موتاحمر (ع) موت سخت .

منکسر (ع) بضم میم و کسر سین شکننده

من الاخیر (ع) آنمقدار باریکه چون بر کشتی یو بار نهند کشتی غرق شود .

مغیر (ع) بضم غارت کننده و شتابنده .

مزم (ع) بکسر و فتح سوم ربط و آن نام سازیت و بمعنی مزامر یعنی نای نزاهیر جمع آن .

مغفر (ع) بکسر خود .

فصل ز

هیز (ف) بکسر دو معنی دارد اول اسباب میزبانی باشد دوم پیشاب را گویند و میزیدن یعنی تاشیدن و میزك تصغیر اوست .

محترز (ع) بضم میم و کسر را احتراز کننده و بفتح را احتراز کرده شده .

معر (ع) بفتح یکم و سکون دوم یز .

مبارز (ع) بفتح دلیر و مردانه .

مبرز (ع) آب ریزان جای حاجت و بمعنی غایب .

مفاز (ع) بفتح جای دستکاری و جای هلاکت چه این لغت از اضا دلفات است و بمعنی بیابان هم سموع شده .

هرز (ع) بفتح اول سه معنی دارد اول زمین بود و آنرا در عربی مرج گویند دوم زمینی را گویند که مربع ساخته و کنارهای آنرا بلند کنند و در میان آن چیزی بکارند و آنرا کوزه و کوز نیز نامند سوم مجامعت

و مباشرت و در عربی چیزی را بچنگال گرفتن بود با هستکی و چیزی را بریدن و خراشیدن باشد و با اول مضموم دو معنی دارد اول مقعد دوم موش را گویند و گیاه است دوائی که بکوش شباهت دارد و آنرا مرز کوش گویند یعنی کوش موش .

فصل س

مقتبس (ع) بضم میم و کسر با اقتباس کننده یعنی روشنی گیرنده و اخذ کننده از چیزی .

مقنطیس (ع) با اول مضموم و گفته اند بکسر اول و سکون ثانی سنگ آهن ربا که معدن آن در قمر دریا است و در قنیه بجای قاف غین هم بنظر در آمده کذا فی مؤید الفضلا .

مهندس (ع) بضم اندازه کننده و اندازه گیرنده و نویسنده و حکیم و دانا و باریک بین .

مقوقس (ع) بفتح نام پادشاهی که در شام بوده .

مکیس (ع) بضم اول و کسر دوم دو معنی دارد اول مباله در معامله و نهایت طلبی کردن در کاری باشد و آنرا بتازی استعما گویند دوم زری و چیزی باشد که برسم دستوری از آینده و رونده بگیرند و آنرا مکاس بضم نیز گویند و بتازی باج خوانند .

محسوس (ع) بمعنی آشکارا .

مفرس (ع) بفتح جای درخت نشانند .

مکنس (ع) بضم و نون مکسور بمعنی پوشنده و روینده .

منکوس (ع) بفتح سرنگون شده .

مقدس (ع) بضم و دال مفتوح مشدد پاک و زمین بیت المقدس .

مانس (ع) الفت گیرنده .

مکناس (ع) بکسر آلت خانه رویدن و بمعنی خانه روب و جاروب

مقیاس (ع) بکسر اندازه و آلت اندازه .

منظمس (ع) بضم نیست کرده شده .

متنجس (ع) بضم نجس شده

فصل ش

مرتعش (ع) بضم و فتح سوم مردجهوله زده که دست و پایش در لرزه باشد و بکسر عین لرزاننده .

مفرش (ع) بفتح جامه خانه و بستر مفارش جمع .

معاش و معیش (ع) هر دو بفتح زندگانی کردن و آنچه بآن زندگانی کنند و جای زندگانی کردن دنیا .

متوحش (ع) بضم و حاء مکسور رمنده و گریزنده .

فصل ص

مخلص (ع) بضم یکم و کسر سوم دوست پاک و بی ربا و با دوم مفتوح خلاص کرده شده و رهائی یافته و در اصطلاح صوفیه مخلص آنکه طلب محبت خدا کند و بفتح لام آنکه خدا او را دوست دارد و بفتح اول محل خلاصی .

مقنص (ع) بضم اول و نون مکسور شکار کننده و اسیر کننده .

محیص (ع) بفتح بگردیدن از چیزی و رستگاری یافتن و خلاص گردانیدن و تتر سخت و محکم و محاس و محص مثله .

مناص (ع) بفتح گریزگاه و گریختن و باز ایستادن .

مفص (ع) بفتح گسستن و درد کردن روده و بیچس کردن ناف و بکسر یکم و فتح دوم شتران نیک پسندیده .

محجصص (ع) بضم اول و فتح سوم کج کرده شده .

فصل ض

محض (ع) بفتح صرف و خالص چیزی و دوستی خالص و شیر خالص

معرض (ع) بکسر جای پیدا شدن و جامه که در آن جلوه دهند کنیزکان را و بر مردم عرض کنند تا خوب نمایند و چون کسی را گویند که فلان در معرض هلاکت است یعنی بمثل هلاکت است

متعرض (ع) بضم پیش آورنده و حائل شونده .

مخاض (ع) درد زده گرفته و درد زائیدن پیدا کردن .

اول قضیه حمایه را موضوع و ثانی را معمول نامند و در اصطلاح اهل حکمت عبارت از معنی است که عرض باو قایل شود .

ممتجع (ع) بضم میم و کسر جیم نیکو کار و در فرهنگی بمعنی جایگاه آب و گیاه و قرار و قربت نزد عاقل جستن .

مسمیع (ع) بفتح معل سباع یعنی بیشه .

مرتع (ع) بفتح آبدان و چراگاه فراخ که آب و علف دارد .

مشاع (ع) بفتح بخش نا کرده یعنی مشترک و فاش کرده شده .

فصل غ

مغ (ع) بفتح دو معنی دارد اول ژرف دوم رود خانه و بضم آتین پرست و بکسر مخفف میغ .

میغ (ن) بکسر ابرو بمعنی سیاه .

ماغ (ن) مرغ آبی سیاه فام و در فرهنگ انجو بمعنی فرم که آنرا تمن نیز گویند و آن تیرگی و بخاری باشد که در زمستان در هوا پدید گردد و ازو نمی فرود آید و همچنین نوعی از کبوتر که سینه و هر دو بال و گردن او سبز باشد یا سرخ و آنرا سبز ماغ و سرخ ماغ خوانند و بمعنی سیاه و سپید نیز آمده .

مراغ (ع) بضم غلطیدن در خاک .

فصل ف

معرف (ع) بضم اول و فتح دوم و کسر سوم متحد شناسنده و بفتح میم واحد معارف .

مصافی (ع) بکسر نام کو کب و بفتح جایهای صف کشیدن و بضم با یکدیگر صف کشیدن .

مسرف (ع) بضم بی اندازه و بیجا خرج کننده و نیز نام مردی .
مشرف (ع) بضم اول و کسر سوم دیده و روشننده از بالا و نویسنده که گماشته شود برای تفحص دیوان و بفتح اول و سوم جای بلند مشارف جمع و بضم اول و فتح ثانی بزرگی داده شده و رسنده چیزی .

منکسف (ع) بضم تیره شونده .

مصروف (ع) بفتح خرج کرده شده و گردانیده شده .

مستحف (ع) بضم ستم کننده .

مکتنف (ع) بضم یناه جوینده و پک شونده و گرد چیزی در آینده و پناه گیرنده .

منصرف (ع) بضم باز گردنده .

مطاف (ع) بفتح طوافگاه و گشتگاه .

مؤتلف (ع) بضم ولام مکسور الفت گیرنده .

مستخف (ع) بضم ترسنده .

محضوف (ع) بفتح نگاهداشته شده و گرد کرده شده .

مغرف (ع) بضم و کسر دوم و سوم بدست آب گیرنده

ماناف (ف) دایه زچه .

متحرف (ع) بضم یتنه ور .

منصف (ع) بضم دادگر و با انصاف .

محلف (ع) بضم اول و کسر سوم کبوتر بچه .

فصل ق

مضیق (ع) بضم هتیار .

مذاق (ع) بفتح و تخفیف چشیدن و جای چشیدن و مشتق از ذوق است و بفتح و تشدید آنکه دوستی با کسی ندارد از روی خلوص .

محقق (ع) بضم تحقیق کننده و بعضی گویند آنکه سخن را بدلیل ثابت کند و مدقق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند و در اصطلاح صوفیه کاملست که حقیقت اشیا کما یبینی برو ظاهر و منکشف گشته باشد و اینمعنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته بهرتقه کشف الهی رسیده باشد و بین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیاء حق است و بنیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر مجرد اضافه بیش نیست .

منجیق (ع) بفتح فلاخن بزرگبست که دیوار قله را از بیرون

ویران سازند و از درون خصم را از آمدن بجلو منع کنند و بفارسی متجنیک گویند.

معلق (ع) بضم یکمه و فتح دوم و سوم متدد در آویخته و عاق شده
منطق (ع) بفتح میم و کسر ط سخن و گفتار و نام علمی معروف و بکسر یکم و فتح سوم کمر و میان بند و کمر بند زنان .

منطیق (ع) بکسر نیک سخن گوی .

مطلق (ع) بضم از بند رها کرده شده و روان کرده و ضد مقید و اسمیکه یکدست و یکپای او سفید باشد .

منفق (ع) بضم نفقه دهنده و درویش .

مشاق (ع) بفتح سختیها .

محتقوق (ع) بفتح راست و درست کرده شده .

محاق (ع) ضم و بفتح و بکسر هر سه آمده آخر ماه و شب آخر ماه و در فرهنگی گرفتن ماه مرقوم داشته و نیز سه روز آخر ماه که در آن ماه ناپدید شود کذا فی التاج و بمعنی کاهیدن .

مسترق (ع) بضم دزدیده شده و مشتق از رق یعنی اسیر کرده شده .

مفترق (ع) بضم جدا کرده شده .

ملحق (ع) بضم یکم و فتح سوم بر چسبانیده بچیزی ووا بسته و حرامزاده و بکسر سوم چسبیده .

موثق (ع) بضم اول و کسر سوم مرد استوار عهد .

میشاق (ع) بکسر استوار و عهد بسته و درز میثاق کنایه از روزیست که ارواح عهد بسته و قالوالبی گفتند .

هلق (ع) بفتح و سکون معو کردن و شستن جامه و دوست داشتن و لطف نمودن و جالوسی کردن و بتحریر زمین هموار و دوستی و نرمی کردن و بفتح یکم و بکسر دوم آنکه بزبان بخشد و دلش راضی نباشد
مشاق (ع) بفتح جای پیمان و عهد استوار .

مسلق (ع) بفتح مصاف و جای راندن .

متفق (ع) بضم یکم و کسر سوم اتفاق کننده و بفتح اتفاق کرده شده .

مروق (ع) بضم اول و سکون دوم بیرون گذاشتن و بر جستن تیر از نشانه و بیرون شدن از دین و سنت و پشم بر کنندن از پوست و بضم یکم و فتح دوم و سوم متدد شراب صاف کرده و بکسر اول و سکون دوم و فتح سوم در شگفت آوردن و خوشحال ساختن .

محق (ع) بفتح و سکون باطل کردن و پاک کردن و کاهنیدن و وسوختن گرما چیزی را و بضم و کسر آنکه حق بجانب او باشد و در اصطلاح صوفیه عبارتست از فنای وجود عبد در ذات حق چنانچه معو فنای افعال بنده است در فعل حق .

مطوق (ع) بضم اول و فتح دوم و سوم متدد طوق کرده شده .

مضیق (ع) بضم و بفتح جای تنگ مضایق جمع آن .

مصدق (ع) بکسر دلیل راستی سخن و تصدیق کننده چیزی .

مسبوق (ع) گذشته و آنچه چیزی بر او سابق باشد .

معنق (ع) بکسر سوم آزاد کننده و بفتح سوم آزاد کرده شده .

ممننق (ع) بضم نیست کرده شده .

مغرق (ع) بضم یکم و کسر سوم غرق کننده و بفتح سوم غرق شونده خواه در آب و خواه در چیزی مثل زر و سیم و غیر آن .

مشوق (ع) بفتح بمعنی شایق و مخفف مشوق .

مراهق (ع) بضم یکم و کسر ها کودکی که بلوغ رسیده باشد

مدقوق (ع) بفتح باریک و لاغر کرده شده .

مستشرق (ع) بضم یکم و کسر را روشن و تابان .

منجوق (ع) آنچه بالای علم از زر و نقره و غیره نهند مثل قبه .

مفلق (ع) بضم سخن مشکل سر بسته .

مطراق (ع) بکسر تازیانه .

فصل ك وك

ممالك (ع) جمع مملکت که احاطه ملک بود بمکمال قدرت .

محک (ع) بکسر یکم و فتح دوم آزمایش و نام سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند و خط تراش و بکسر دوم مرد ستیزه کننده و بفتح یکم و سکون دوم ستیزه کردن .

مسلك (ع) بفتح راه مسالك جمع .

مشك (ع) بضم یکم و فتح سوم جدا کرده شده و گردانیده و بکسر سوم گرداننده .

میزك (ف) بکسر تغیر میز است یعنی شاشه .

ملیک (ع) بفتح مالک و صاحب .

مهلك (ع) بفتح یکم و سوم و گفته اند بفتح یکم و کسر سوم هلاک شدن و نیست شدن و جای افتادن و جای فوت شدن مهالك جمع آنست .

هدرك (ع) بضم اول و کسر سوم رسنده و دریابنده و بفتح سوم دریافته شده .

مشبك (ع) بضم یکم و فتح سوم متدد رخنه دار مانند دام و سوراخ پنجره

مضاحك (ع) بفتح اول و کسر حا جمع ضحك یعنی خنده .

منهلك (ع) بضم اول و کسر لام در معرض هلاک اندازنده .

مرد ريگ (ف) بمعنی باز مانده از مرده یعنی میراث .

هلك (ع) بضم در لغت ماسوی الله از ممکنات موجوده و معدومه و مقدوره و در اصطلاح صوفیه از عالم شهادت عبارتست چنانکه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار قاهره و لاهوت ذات حق است .

هندك (ف) بفتح بمعنی پاره پاره و در فرهنگ آنجو بمعنی کساد و ناروایی متاع و کالا آمده .

مرغ زیرك (ف) مرغیست که بدویا از درخت آویزان شده باواز بلند حق گوید و بعضی مراد از ابلیس دارند و برخی هاروت و ماروت اراده نمایند .

محراك (ع) بکسر جنباننده و نام اسرافیل و بسیار افسون کننده

منهتك (ع) بضم یکم و کسر تایرده درنده و بفتح تایرده دریده شده

مردءك (ف) بفتح سیاهی که در چشم باشد و آنرا انسان العین گویند و مردم و مرده نیز خوانند .

مشكنيك (ف) بضم نام حلوائیست .

مچاچنگ (ف) آلت چرمین که زنان بد استعمال کنند .

مالك (ع) پادشاه و خازن دوزخ و نام خدای تعالی .

ملاك (ع) سنگی که بر آن عطر ساینند .

منسك (ع) طاعتگاه و قربانگاه .

فصل ل

مثال (ع) بکسر مقدار و مانند و فرمان پادشاه و بستر و کالبد و مردمان و در مؤید است جنسی از شمع .

مآل (ع) بفتح باز گشتن و مهیا شدن برای کار و رجوع و آخر کار

مال (ع) خواسته یعنی سیم و زر و شخص بسیار مال و علت گفتن مال مایل بودن طبع سلیم است بآن .

مزالل (ع) بفتح جمع مزبله یعنی سر کین دان .

مقبل (ع) بضم خوشبخت و مقبول .

مثل (ع) بفتحین صفت قصه داستان که معروف باشد و بکسر و سکون مانند و بفتح مثله کردن یعنی گوش و بینی بریدن و تغییر صورت نمودن .

موكل (ع) بضم یکم و فتح سوم متدد کسیکه کار باو سپرده شده و بکسر سیارنده کار بدیگری .

محمول (ع) بار برداشته شده و منطبقیون خبر را گویند .

مسال (ع) بفتح و تشدید لام جوال دوزها و او جمع مسله است و بتخفیف لام مأخوذ از مسئله سال سال و بضم میم و تخفیف لام طرف ریش و سر و گردن .

محال (ع) بضم نابودنی و سخن ناراست و بکسر مکروهیله کردن

مستحيل (ع) بضم طلب محال و نابودنی کننده و گردنده

از حالی بعالی .

هل (ع) بضم شراب و بفتح از چیزی سیر شده و اندوه یافته .

هول (غف) بضم پنج معنی دارد اول مشوق زن دوم بودن و امراز بودن و درنگ در کارها سوم بازگشت چهارم ناز پنجم حرامزاده و در عربی عنكبوت و بفتح صاحب مال شدن و هم مال .

فصل م

متهم (ع) بضم و تاء مفتوح مشدد تهمت کرده شده .
مقیّم (ع) بضم ضد مسافر و برپا همیشه و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد برپا شونده .
معلم (ع) بضم یکم و کسر سوم مشدد آموزاننده و بفتح سوم آموزانیده و بفتح یکم و سوم مخفف نشانی که برراه نهند .
محرم (ع) بفتح یکم و سوم صاحب سر و حرام شده و آنکه در حرم راه دارد و آنکه نکاح بوی روا نبود .
مظالم (ع) بفتح یکم و کسر سوم تاریک و چون لازمست مفعول از آن نمی آید
معدوم (ع) نیست شده و نایافت شده و گمبایه از کمر و دهن محبوب
مقدم (ع) بضم و فتح سوم مشدد پیش رونده و پیش دانسته شده و دلیر و کج چشم که بطرف بینی باشد و منزلی از منازل قمر و بفتح جای قدم نهادن و هنگام قدم نهادن مقدم جمع .
محتشم (ع) بضم صاحب حشمت و جاه .
میرم (ع) بضم یکم و فتح سوم استوار و جامه که تار و پود آن محکم باشد
مشام (ع) بفتح بینی ها و جای شمیدن .
مظالم (ع) بفتح و لام مکسور جمع مظالمه .
منعم (ع) بضم نیست کرده شده
مختوم (ع) بفتح مهر کرده شده و با آخر رسانیده شده .
مقام (ع) بفتح و بضم استادان و جای استادان و جای بودن و شمارگاه قیامت و معنیان یزده سرود را گویند و در اصطلاح سالکان مرتبه ایست که بنده را حاصل میشود در آغاز سلوک بدرجه که بدو تسل کرده است که گفته اند مقام عبارت از اقامت بنده است در عبادت و شرط سالک آنست که از مقامی دیگر ترقی کند تا از نود و نه مرتبه تلویح در گذرد و بعدم مرتبه تمکین مقام کند و در عوارف آورده که من رضی ببقامه حجب عن امامه و در شرح اصطلاح صوفیه مقام عبارتست از استیفای حقوق مراسم .
مهم (ع) بضم یکم و کسر دوم و سوم مشدد کار سخت و دشوار و ضروری
منتجم (ع) بضم روشن و تابان و آفتاب منتجم کنایه از قرآن است .
منخرم (ع) بضم یکم و فتح سوم و کسر چهارم نگون افتاده و بینی بریده و گوش سوراخ کرده .
مکتوم (ع) بفتح پوشانیده شده .
منعم (ع) بضم و کسر سوم مالدار و نعمت دهنده .
ملهم (ع) بضم یکم و فتح سوم الهام کرده شده و بکسر سوم الهام کننده
موهوم (ع) بفتح گمان و سهو کرده شده .
موثم (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد گناهکار .
مستنجم (ع) بضم طلب روشنائی کننده و روشن .
منهزم (ع) بضم از جنگ گریخته .
متظلم (ع) بضم و لام مکسور مشدد فریاد خواه .
مدام (ع) بضم شراب و همیشه و می چون دایم در خم است مدام گویندش
مرجوم (ع) بفتح کشته و سنگسار شده و دشنام داده شده
متیم (ع) بضم ویای مفتوح مشدد مشتاق و دردمند التیم بهشق بند کردن
مستتم (ع) بضم طلب تمامی کننده و تمام .
موسم (ع) بفتح و کسر سوم گرد آمدن و وقت گرد آمدن و وقت .

فصل ن

من (عف) بفتح و تشدید ترنجبین که بر قوم موسی مبارک و هرنمی که بردرخت بارد بسته و منجمد گردد و در فارسی بفتح سوراخی که شاهین ترازو را از آن بگذرانند و وزن نیست .
میان (ف) بکسر دو معنی دارد اول وسط قد و کمر دوم غلاف کارد و شمشیر و امثال آن و آنرا بتازی نیام خوانند مولوی فرماید چون زبانم گرفت خونریزی — هم چو شمشیر در میان کردم — و نزد صوفیه عبارت است از وجود سالک وقتی که دیگر حجاب نمانده باشد .
هان (ف) پنج معنی دارد اول خانه و اصحاب خانه دوم بمعنی ما را باشد سوم شب و مانند چهارم امراز گذاشتن بود و بهمان اصح است پنجم بیلی باشد که بآن زمین را بکنند .

مادون (ع) بمعنی درای و سواى و فروتر
 مرجان (ع) بمعنی بسد بضم و تشدید و آنرا از قعر دریا بیرون
 آورند و دونوع است سرخ و سفید و دافع صرع هم هست .
 میلان (ع) بطرفی میل کردن و خمیدن .
 مفتون (ع) بفتح در فتنه انداخته شده و آزموده شده و سوزانیده
 و در شرو بلا انداخته شده و دیوانه شده .
 مستهان (ع) بضم خوار کرده شده .
 معدن (ع) بفتح یکم و کسر سوم کان زروتنر و امثاله و مرکز هر چیزی
 مرغ گردون (ف) عبارت از فرشتگان است .
 متن (ع) بشت و گوشت تازه در جای سخت بلند و مرد با قوت و ستبری
 تیر زیر پر و نیز سطور پر که در میان صفحه بنویسند حاشیه .
 مؤتمن (ع) بضم آنکه به او ایمن باشند و معتد .
 مقترن (ع) بضم وابسته و پیوسته .
 مهان (ع) بضم خوار کرده شده و یکسر جمع مه یعنی بزرگان .
 مستعان (ع) بضم یاری خواسته شده .
 مسن (ع) بکسر یکم و با نون مشدد سنگی که بدان کارد و
 شمشیر تیز کنند و بضم یکم بسیار مال دارنده .
 محن (ع) بکسر یکم و فتح دوم اندوهها و جمع محنت و بفتح بخشیدن
 و آزمودن و زدن و خاک و گل از چاه بدر کردن .
 میمون (ع) بضم مبارک و در فارسی بوژینه .
 موزون (ع) بفتح سنجیده و آراسته و خوش طبع .
 مجمع البحرین (ع) عبارت از ملتقای بحر فارس و روم و بعضی
 در بند شروان را گفته اند و در اصطلاح صوفیه عبارت است از قاب
 قوسین از جهت اجتماع بحرین و جوب و امکان و آن نور محمدیست .
 مامن (ع) بفتح جای امن .
 مغیلان (ع) وام غیلان بضم نام درختی خاردار .
 محسن (ع) بضم نیکوئی کننده و داننده .
 منن (ع) بکسر جمع منت .
 مبین (ع) بضم یکم و کسر دوم ظاهر و آشکارا .
 مهین (ع) بفتح خوار و ضعیف و سست و بضم خوار کننده و
 بکسر تین ضد کهن .
 موقن (ع) بضم یقین کننده .
 مابون (ع) نام مردی و نیز مبتلا بمرض ابنه .
 مداین (ع) بفتح نام شهری و جمع مدینه .
 مدین (ع) بفتح یکم و کسر دوم بنده و قرض دار و خوار کرده
 شده و جزا داده شده و بفتح یکم و سوم شهرست بر ساحل دریای
 مغرب و نام قریه شیب است .
 معین (ع) بضم یاری دهنده و بفتح آب روان و بضم و فتح سیم مشدد
 تعیین کرده شده و ضم و فتح سوم فعل گاو
 مهمتهن (ع) بضم خوار کرده شده ماخوذ از مهمانت .
 ممتحن (ع) بضم میم و کسر حا آزماینده و بفتح حا آزموده
 مجان (ع) بفتح یکم و تشدید دوم رایگان و بضم و تشدید جمع
 ماجن یعنی بی باک و مسخره .
 مؤذن (ع) بضم یکم و کسر سوم مشدد بانگ نماز گوینده و بضم
 یکم و کسر سوم آگاهاننده .
 مکمن (ع) بفتح هردو میم کمین گاه .
 مرتهن (ع) بضم گرو کرده شده .
 مطمئن (ع) بضم آرمیده و فرمان بردار .
 محجن (ع) بکسر یکم و فتح دوم و نون مشدد سیر .
 مفتتن (ع) بضم یکم و فتح هردو تا فتنه انگیزانیده شده
 هنگیدن (ف) بفتح آهسته سخن کردن بود در زیر زبان و لب .
 مستهین (ع) بضم اعانت خواهنده .
 مکتون (ع) بفتح پنهان داشته .
 مزمن (ع) بفتح یکم و کسر سوم برجا مانده یعنی کسی که دست
 و پا نداشته باشد .

مغبون (ع) بفتح زیان زده .
 نمستین (ع) بضم ظاهر .
 ماذون (ع) دستورى داده شده .
 مطحن (ع) بفتح آسیا .
 مزن (ع) بضم ابرهای سفید و روشن و بمعنی مفرد هم آمده .
 مدیون (ع) بفتح قرض دار و بمعنی دیوانه هم درست است .
 ممنون (ع) نعمت داده شده و منت نهاده شده و نعمان کرده شده .
 ملقن (ع) بوزن مغل تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده .
 مزیدن (ف) بفتح مکیدن .
 میدان (ف) بفتح آوردن شراب و پیاله و یکسر جای تاختن اسبان .
 ماهان (ف) جمع ماه و نام مردی و نام شهری در کرمان .
 مرو سیدن (ف) پرش از بیمار و روان کردن .
 فصل و
 محو (ع) بفتح ستردن و پاک کردن نبته و نقش از لوح و جز آن
 و نیز نام موضی و سیاهی ماه و در اصطلاح صوفیه معو خفگی که آنرا
 محو الجمع نیز گویند عبارت از فنای کثرت خلقیه در وحدت الهی .
 میو (ف) بکسر و سکون دو معنی دارد اول مخفف میوه دوم بمعنی موی آمده
 مولو (ف) نائی از شاخ آهو که جوکیان زنند .
 مشکو (ف) بفتح مشک خرد و بضم حرمخانه .
 مو (ف) بفتح آواز گریه باشد .
 ماشو (ف) گلیم و نیک پیر .
 مرو (ع) بفتح یکم و سکون دوم و سوم سنگ سپید تابان که درو
 آتش باشد و نوعی از ریاحین و گل کیود بر سر شاخ و نام شهرست
 که مرو شاه جهان نیز گویند .
 ماکو (ف) از آلات دوزندگی و بانندگی .
 فصل هـ
 مایده (ع) خوان آراسته و آرد باریک که آنرا میده گویند و
 نیز مجلس طعام و خوانی که بر آن طعام باشد .
 محجوبه (ع) چوبی که پیش درنهند و بینی را گویند که ردیفش پیش از
 قافیه رفت مانند: لعل تو زیر لب شکر آرد - زنان بخنده شکر همی بارد
 مقصوره (ع) جای ایستادن در نماز و پرده زنان و زن در پرده .
 منظره (ع) بفتح جای دیدن و گوشه .
 موقنه (ع) زن صاحب یقین .
 منزه (ع) بضم یکم و فتح سوم پاک و دور گردانیده شده از زشتیها
 و بکسر سوم در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت
 تنزیه دانسته باشد و از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته .
 ملحمه (ع) بفتح جای جنگ عظیم و در صراح فتنه و جنگ بزرگ
 گویا ماخوذ از لحم است چنانچه مسلحه از سلح .
 منبه (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم آگاه .
 مشبه (ع) بضم پوشیده .
 مایه (ع) دستگاه یعنی کثرت اسباب فنا و سرمایه و قدرت و ماده
 و بنیاد و بکسر صد .
 ماهگانه (ف) مناره .
 مشاهده (ع) دیدن و با کسی در جایی حاضر بودن .
 ماشطه (ع) و مشاطه آراینده و آراینده عروس .
 مشبه (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد بچیزی مانند کرده
 شده و با سوم مکسور مشدد بچیزی مانند کشنده و در اصطلاح صوفیه
 طائفه که قائل بوده اند که حق مانند جسمست و در جهت فوق و ماس عرش است
 و بعضی گفته اند معازی عرش است و تنزیه ذاتی حق ندانسته اند و منحصر در
 تشبیه داشته اند .
 مانسته (ف) با نون مکسور مانند کرده شده .
 مخمضه (ع) بفتح کرسکی و کرسنه شدن و از ایام مخمضه ایام
 قحط مراد دارند .
 معترله (ع) بضم قومی متهورند در برابر اشاعره که در اکثر اصول
 با اهل سنت و جماعت اختلاف دارند .
 مه (ع) بکسر مهتر و بفتح بمعنی نه و مخفف ماه است .

مستوی (ع) بضم غالب و قادر و برابر .
 منشی (ع) بضم سر نکون و دوتا .
 میناگری (ع) بکسر مینا کار و کیمیا گر .
 مستسقی (ع) بضم بیماریکه از آب سیر نشود .
 متحلی (ع) بضم آراسته .
 مطوی (ع) بفتح پیچیده شده .
 ممتلی (ع) بضم و لام مکسور یعنی پر .
 موسی (ع) نام پیغمبر مشهور و استره .
 ملتجی (ع) بضم پناه جوینده .
 منحنی (ع) بضم گوژ پشت و خمیده .
 ملتوی (ع) بضم پیچیده شده .
 منشی (ع) بضم انشاء کننده و نو پیدا کننده .
 منسی (ع) بفتح فراموش کرده شده .
 مقتدی (ع) بضم طعام خورنده ماخوذ از غذا .
 مقضی (ع) بفتح گذارده شده .
 ملی (ع) بضم اول و لام مکسور بمعنی توانگر .
 مفتنی (ع) بضم فتنه کننده .
 معتنی (ع) بضم تیمار دارنده و عنایت کننده .
 مکاری (ع) بضم خربنده با ماله نیز خوانند .
 منهی (ع) بفتح باز داشته شده و بضم غیر دهنده و جاسوس .
 متواری (ع) بضم پوشیده شونده .
 متفی (ع) بضم دور شونده .
 مختبی (ع) بضم پنهان کننده .
 محتوی (ع) بضم در بر گیرنده .
 منطقی (ع) بضم فرو نشاننده .
 ماهی (ع) جانور معروف و منسوب به ماه و ایضاً علمی از مراتب ملوک و نیز لوزینه را تشبیه به ماهی کرده اند و در اصطلاح صوفیه عبارتست از غارت کامل و اینمعنی بحسب استغراقیست که کاملان را در بحر معرفت .

باب ن

فصل الف

نوا (نف) بفتح پنج معنی دارد اول نغمه را گویند عموماً و نام مقامی خصوصاً دوم جمعیت و سامان و سرانجام و سازگاری و توانگری سوم دوزی و خوراک که آنرا بتازی قوت خوانند چهارم سپاه و لشکر پنجم گروهی که در مقابل زر یا چیزی میگذاشتند که بتازی رهن خوانند و در ترکی نام طایفه ایست از مفلان .
 نهی (ع) بضم و بalf مقصوره عقلها و بalf دراز نویسند و بفتح اول و کسر ثانی باز داشتن و بفتح حوض بزرگ و گفته اند بعضی از آب سیل که جای مانده باشد .
 نیوشا (ن) بکسر شونده .
 ندا (ع) بفتح و قصر نم ز بکسر و مد آواز دادن و آواز و کسی را خواندن و دور رفتن و غایت و سخاوت و باران .
 نیا (ن) بکسر جد یعنی پدر پدر و نیاکان اجداد و در مدار الافاضل بمعنی برادر مادر یعنی خال و پدر و مادر و بزرگ قدر و زاری کننده و بمقتی و برادر بزرگ مرقوم ساخته .
 نقا (ع) بضم پاکی .
 نما (ع) بفتح افزونی .
 نبا (ع) بکسر قرآن و خبر .

فصل ب

نصیب (ع) بفتح بهره و حوض و دام برها کرده شده .
 نقیب (ع) شاهد قوم و ضامن قوم و معرفت قوم .
 نهیب (ع) بکسر هیبت و قدرت و عظمت و بیم .
 نهب (ع) بفتح غارت کردن غنیمتی که از کفار گیرند و غارت نهاب جمع

فجیب (ع) بفتح کزیده و بزرگوار و بخشنده .

نصاب (ع) بکسر حد مال که زکوة بآن تعلق گیرد و بمعنی رتبه و مرتبه و دسته دارد و شمیر و نشکرده و جز آن و نام اسبی و اصل مردم ناب (ع) دو معنی دارد اول خالص دوم بمعنی ناو و در عربی خالص و صاف و چهار دندان پیشین و آن گودال که در پشت اسب از فریبی افتد و بمعنی ناخن مرغ و شتر پیر و دندان بزرگ .

نشیب (ن) بکسر تین پست و فرو خرنده .

نسب (ع) بفتح بلند گوهر و هم اصل مأخوذ از نسب .

فصل ت

نبوت (ع) بضم تین اخباریست از حقایق الهیه یعنی از معرفت ذات حق و اسماء و صفات و احکام او و بکسر یکم و سکون دوم آرام نا یافتن و دور شدن .

نخست (ن) بضم تین اول .

نقت (ع) مایع شهوریست که برای روشنائی و قوای محرکه بکار آید .
نهایت (ن) بکسر اول و ضم ثانی دو معنی دارد اول بمعنی پنهان و پنهان کردن دوم نام شعبه ایست از موسیقی

ندامت (ع) بفتح پشیمانی و پشیمانی کردن .

ناحیت (ع) بکسر ح کنار و گوشه زمین نواحی جمع آن .

نهایت (ع) بفتح همت بستن در چیزی و گفته اند مراد .

نخوت (ع) بفتح ناز و تکبر و بزرگی و مستی .

نقمت (ع) بکسر و بفتح عقوبت و کینه .

نارنجات و نیرنجات (ع) علم سحر و افسون .

نعمت (ع) بکسر دست و دسترس و نیکی و مال و ناز و آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی .

نبت (ع) بفتح بمعنی رستنی .

نابت (ع) بکسر سوم روینده .

نہانات (ع) دیدنهای جادوان بر عتد .

نرھت (ع) بضم دوری از ناخوشی و نیکوئی و فرصت یعنی وقت حصول چیزی و پاکیزگی و نازکی و نام کتابی معروف .

فصل ج

نخایج (ع) بفتح زاینده گان و بیجان که در یک سن باشند

نموزج (ع) بفتح مثال چیزی و معرب نموده است و انموزج غلط است
نسج (ع) بافتن جامه و چوبی که بآن ناز را دراز سازند .

نیرنگ (ن) نیرنگ و سحر و افسون .

فصل ح

ناصرح (ع) اندرز کننده یعنی نصیحت کننده و پند دهنده و نیکخواه و خیاط و شهد و سید و خالص هر چیزی .

نقح (ع) دمیدن بوی خوش و وزیدن باد خوش و شمیر زدن و بخشیدن نفعات جمع .

نصوح (ع) بفتح وضم بمعنی پاک و صاف و شهد خالص و نیز توبه استواری که دیگر گناه نکنند و مصدر بمعنی راست شدن و سخن راست گردانیدن و نیز نام مردی دلاک که در مشنوی ذکر شده .

نصح (ع) بضم نصیحت کردن .

فصل خ

نسخ (ع) بفتح نیست کردن و دور کردن چیزی بچیزی احسن و کتاب و نیز نام خطی و قلمی از شش خط که اختراع یا قوت معتمدی بوده
نخ (ن) نهالچه و تار ابریشم و نوعی از جامه گرانباه .

ناچنج (ن) نام سلاحی و نیزه خورد و تبر زین .

نرخ (ع) بکسر بها .

نقح (ع) بفتح دمیدن دم در چیزی و باد از دبر بدر دادن و بتحرک آماسیدن خایه .

نساخ (ع) بفتح و تشدید صیغه مبالغه نسخه نویسنده و نسخ کننده .

نھاخ (ع) بفتح و تشدید سخت دردمنده دم را و باد انگیز .

فصل د

نژاد (ن) بفتح اصل و نسب و تخم مردم و اصل و خداوند نسب .

نمرو د (ع) بفتح مردی که ادعای خدائی کرد .

ندید (ن) بفتح بمعنی ظنیر بی ندید بمعنی بی ظنیر .

نبرد (ن) بمعنی کارزار و شجاع و دلیر .

نژند (ع) بفتح تین و بکسر اول نیز خوانده اند خوار و افسرده .

واندوهگین و بمعنی پست و نشیب و خشمگین آمده

نعم العیید (ع) نیکو بنده چه عبید هم جمع و هم تصغیر عبداست .

ناھید (ن) دختر نارستان و ستاره زهره و نام مادر ذوالقرنین .

نئید (ع) بضم یکم و کسر دوم خبر خوش که نوید نیز خوانند و بمعنی شراب نوید (ن) بضم یکم و کسر دوم بمعنی خوشی باشد و آنرا خرام و نیزه نیز خوانند و خبر خوش و بمعنی آگاهی ضیافت و وعده عظیم

و بضم یکم و فتح سوم یعنی نوحه کننده و ناله کننده .

نورد (ع) بفتح پنج معنی دارد اول بمعنی پیچ و نوردیدن یعنی پیچیدن بود دوم برابر و شبیه و مانند سوم چوبی باشد و دور در پارچه باقی هر قدر که

پارچه بافته شود بدان بیچند چهارم جنگ و خصومت و آنرا نورد نیز خوانند پنجم پسندیده و در خورد و بمعنی بساط و بضم اول و سکون

را نام شهر کازرون کهنه است .

نقاد (ع) بفتح و تشدید شناسنده ناقد مثله .

ند (ع) بکسر مانند و همتا و بفتح رمیدن و رفتن ندور بضم تین مثله .

نشکھد (ن) نترسد .

نرد (ن) بفتح اسم بازی معروف و تنه درخت .

نئید (ع) بفتح شعر مشهور و آنکه با یکدیگر شعر خوانند و شعر خواندن فقط و نیز شعر غیری خواندن و بلند کردن آواز و بکسر تین سرود

نهاد (ع) بکسر سرشت و خلقت و رسم و بنیاد .

فصل ذ

نئید (ع) بفتح شراب خرما نوعی از بکنی و بوزه که از حبوب و جزآن سازند و در اشعار بعضی از متقدمین بدال مهمله بنظر در آمده .

نافذ (ع) بکسر فا روان و گذرنده و فرمانی که فرمان برداری شده باشد و نافذ هم گفته اند .

نقاد (ع) بفتح روان شدن قضا و روان شدن فرمان و نام و گذشتن تیر از آنچه درو رسد نفوذ بضم تین مثله و بدال نیز خوانند .

فصل ر

نور (ع) بضم روشنی و آهوان رمنده و زنان پاک و اسمیت از اسماء الهی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از تجلی حق باسم ظاهر یعنی وجود

ظاهر در صور اکوان و نور الانوار عبارت از ذات حق است .

نیمور (ن) بفتح ذکر یعنی مردی مرد .

نقور (ع) بضم تین گریختن و رمیدن و بفتح رمنده .

ناصر (ع) یاری کننده و نام شاعری .

نقر (ع) بفتح تین بمعنی گروه از سه تانه .

نظیر (ع) بفتح شبیه و عدیل .

نضیر (ع) بفتح قبیله ای از یهود خیبر .

نقیر (ع) بفتح گریز و فریاد و رمیدن و بیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و پناه گرفتن و آما سیدن و نثار بکسر

و نفور بضم تین مثله .

نخجیر (ن) بفتح دو معنی دارد اول شکار دوم جانوری که شکار کنند عموماً و بز کوهی را خوانند خصوصاً .

نکر (ع) بضم تین نا سیاسی و مرد زبرک و نا شناخته و بضم یکم و سکون دوم مثله و بمعنی شگفت و ناخوش و نا فایسته و بفتح یکم

و کسر دوم زبرک و بفتح یکم و ضم دوم مثله .

نمر (ع) بفتح تین پلنگ رنگ شدن و بفتح یکم و کسر دوم پلنگ نمور جمع .

نهر (ع) بفتح جوی و فراخی و روشن و بتحرک مثله .

که مسمی ساخته شده باسمی و صفتی مخصوصه باعتبار مظهر و محل و چگونه چنین نباشد که بدیهه عقل جازم است بآنکه مشارالیه یا نادره یا واحد است و آن روح روحانی است که محل تنزل ملك قدوس و عرش سلطنت اوست تبارك و تعالی و نفس بقولی منقسم است به قسم اماره و اژه و مطمئنه اماره میداء شروع است و لوازمه آنست که نورانی شده بنور قلب بقدر تنبیه از نوم غفلت و مطمئنه آنست که منور شده است بنور قلب و متخلع گشته از صفات ذمیمه و نفس ناطقه بطور حکما جوهریست مجرد از ماده مدبر در بدن و تعلق او به بدن همچو تعلق سلطان است بملك از حیثیت تدبیر و تصرف و همچو تعلق عاشق است بهمشوق از حیثیت وقوف تدبیر کمال خود .

فصل ش

نیش (ف) بکسر در معنی دارد اول صدمه حیوانات نیش دار و دوم نوعی از خرما که بخرمای ابو جهل اشتها دارد
نوش (ف) بضم تریاک و تریاق و با زهر و چیزی شیرین و آب حیوة و غسل و نیز بنظر درآمده امرا ز نوشیدن .
نکوهش (ف) بکسر یکم و چهارم سرزنش و کله .
ناعش (ع) بکسر سوم زندگی بخش .

فصل ص

نقص (ع) بفتح کم کردن و کم شدن و کمی و متعدی و لازم آمده
نص (ع) بفتح و تشدید آشکارا کردن و نیک رفتن و عرض کردن سخن و برداشتن حدیث و خبر و قرآن .

فصل ض

نعم العوض (ع) بکسر بدل نیکو .
نقیض (ع) بفتح ضد چیزی و مخالف چیزی و آواز پر عقاب و ماکیان و آواز معل و نیز شکنده و پیوندها و انکشت و آواز مزیدن حجام شیشه خون را و بعضی میان ضد و نقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه بر طرف و نقیض جمع نگردد و بر طرف شود .

فصل ط

نمط (ع) بفتحین نوع و گونه از چیزی و گروه آدمی که بیک کار باشند و نوعی از بساط و ظرفیست که زنان متاع خود در آن نهند و بفتح نیز آمده .

فصل ع

نزع (ع) بفتح جان کردن و کشیدن و برکندن و بتحریرک روئیده شدن موی سر آدمی .
نطع (ع) بفتح سفره چرمین و چرمی که برای سیاست میکسترانند و بساط نظارنج و بمعنی گستردن و بضمین هم در کشف الفه مرقوم ساخته
نزع (ع) بکسر جنگ و خصومت و آرزومند نشستن و با کسی در چیزی و اکوشیدن .
نبح (ع) بفتح ماخوذ از منبع (چشمه) .

فصل ف

نشف (ع) بفتح در خود کشیدن جامه خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و بفتح و تحریک سنگ میاه و سنگهای سیاه و نشاف با شین متدد در خود کشنده و بمعنی نشف بتخفیف جنون .
نوف (ف) صدائی که زیر گنبد و مهارات مرتفع باز گردد که در عربی سدا خوانند .
نجیف (ع) بفتح لاغر و نزار .
نسف (هف) بفتح برکندن نی و بنا و علف پاشیدن در غرمنگاه و در فارسی بضمین نام شهریست و بفتحین هم گویند .

فصل ق

ناطق (ع) سخن گوی و مال زنده یعنی حیوان .
نسق (ع) بفتح سخن برمیاق راندن و برتریب کردن و بنظام آوردن چیزی و بفتحین سخن ترتیب داده شده و رسته دندان هموار .

فصل ك وك

نهنگ (ف) بفتح یکم و گفته اند بکسر شیر آبی که بتازیش تمساح خوانند و باستعاره بر تیغ و قلم اطلاق کنند.

نسك (ع) بفتح و سکون هـ س و خار و خشک و بفتحین در عربی شستن و پاك کردن و بضم و سکون قسمتی از کتاب ژند و در عربی عبادت و پرستش خدا و قربانی کردن و بضمین هم در عربی قربانیهاست.

ناوك (ف) چوب میانه خالی جای تیر و بمعنی تیر هم مستعمل است

فصل ل

نال (ع) پنج معنی دارد اول بمعنی فغان دوم نی سوم رینهای باریک که در میان نی قلم بهم رسد چهارم جوی ورودخانه کوچک پنجم نام مرغی است کوچک که پنايت خوش آواز باشد.

نغول (ف) بفتح جائی که در کوهها و صحرا ها بجهة چاربايان بسازند تا شب در آنجا بسر برند و آنرا آغال و آغل و نغل نیز گویند و بضم همیق و ژرف و دور و دراز و تمام و تعمق را نامند و بکسر نردبان مسقف که آنرا ناغول نیز گویند.

نوال (ع) بفتح صواب و بخشش نایل مثله و نواله در اصطلاح صوفیه چیزی است که میرساند حق اهل قرب را از خلعتهای رضا.

نزل (ع) بضم روزی و بفتح آنچه پیش آینه نهند.

نخل (ع) بفتح خرما و نور در جولا ه و آن چو یست که پارچه بر آن بچند نجل (ع) بفتح زنبور یعنی مکس انگبین و سخن بستن بر کسی که ن گفته است و بضم عطیه دادن و عطیه.

نحول (ع) بضمین گداختن و لاغر شدن تن و لاغری و ضعیفی.

نبیل (ع) بفتح دانا و اسناد و نیکو.

نبل (ع) بفتح و تعریك بیضه شتر مرغ که آب در آن پر کرده در بایان دفن کنند برای احتیاج آب و فرا یش کشیدن چیزی را.

نکال (ع) بفتح عقویت و رنج.

نیل (ع) بفتح یافتن و بکسر رود مشهور که از کشور زنگبار آید و رنگی معروف و اسپند سوخته که در بنا گوش بچکان مالند بجهت دفع چشم زخم

نکول (ع) بضم از سوگند خوردن باز ایستادن و از دشمن باز رسیدن یعنی بد دل شدن.

نول (ع) بضم مقدار مرغان و باستعاره نابزه صراحی و مشربه مراد دارند

نفل (ع) بفتح یکم و کسر دوم آغل گوسفندان در عربی بدنسب و کینه ور شدن و پوست خراب و بفتحین در عربی تپاه شدن پوست در دباغت و تپاه شدن و سیر آب شدن.

نقل (ع) بفتح و سکون از جائی بجائی بردن چیزی و بفتحین نیز زبان و حاضر جواب و سنگستان با درخت و سنگ و بیماری شتر و بفتح یکم و کسر دوم همچنین و بضم شیرینی است.

فصل م

مدیم (ع) بفتح همصحت و همتین و حریف شراب و ندام بکسر جمع

مجوم (ع) بضمین جمع نجم ستاره و بدهد آمدن ستاره و فتنه و بر آمدن گیاه و شاخ غیر آن و نیز تخم گیاه.

مشمیم (ف) بکسر آشیان مرغ و جای نشستن و آنرا نشیم نیز گویند.

ماکام (ف) ناچار و بمعنی ترکیبی نامراد و ناخواست.

نظام (ع) بکسر رشته جواهر و سلك مروارید و سخن موزون و شعر و صلاح کار و راستی کار و کسی که کار باو راست شود.

نعمیم (ع) بفتح بهشت و نعمت و مال و نیکی و انعام کرده شده.

نعم (ع) بفتحین آری و بلی و چهار پایان بکسر یکم و فتح دوم نعمتها و بضم نازکی و نرمی و نکوئی و نام زنی است.

فصل ن

نیوشیدن (ف) شنیدن.

ننگین (ف) میوب و زشت.

نسیان (ع) بکسر فراموشی و فراموش کردن و ترك کردن.

نيسان (ف) بفتح مدت ماندن آفتاب در حمل و نام باران بهاری و بمانند و محال و ماه هفتم از سال رومی.

نعل ریختن (ف) بمعنی شتاب رفتن و ماندن اسب از رفتار و عاجز شدن

نعل در آتش نهادن (ف) برای جلب توجه و بدست آوردن دل معشوق (یعنی کسیکه نسبت بطالب استغنا داشته باشد) نعل در آتش می نهند

نای انبان (ف) سازیت معروف و آنرا ناانبان نیز گویند.

نسرین (ع) بفتح نام گلی است معروف و نام جزیره که عنبر از آنجا آورند و بفتح یکم و سوم نسر طائر و نسر واقع دو ستاره معروف

نون (ع) بمعنی اکنون و تنه درخت باشد و آنرا نرد نیز خوانند و بطریق استعاره چاه زندگان را گویند و در عربی پنج معنی دارد

اول ماهی دوم شمیر و تیزی شمیر سوم نام شهریت چهارم مرکب و سیاهی بود پنجم دوات و بحساب جمل پنجاه و بمعنی شب نیز بنظر درآمده.

نکو هیدن (ف) بکسر سرزنش کردن و ملامت نمودن و آنرا نکوهش نیز خوانند.

فصل و

نمو (ع) بضمین و بفتح برآینده و افزون شونده.

نیرو (ف) قوت و توانائی و زور.

نشو (ع) بفتح پیدا شدن.

نیو (ف) پهلوان و دلیر.

فصل هـ

نسیه (ع) بکسر فراموشی و ضد نقد و بفتح مهلت.

نوباوه (ف) میوه تازه رسیده و هر چیز نو که بچشم خوش آید.

نقحه (ع) بفتح بوی خوش و بخشیدن و عذاب اندک و یکبار در دیدن و بادی که در شکم باشد و بکسر آسایدن شکم و باد گرفتن.

نره (ف) بفتحین نش معنی دارد اول مقابل ماده دوم زشت و کرمه و ناهموار سوم نام پدر سام که او را نریمو نریمان نیز خوانند چهارم

آلت رجولیت پنجم موج آب شتم شاخ میانی درخت.

نایزه (ف) نی میانه تهی و بمعنی لوله بطریق استعاره.

نزه (ع) بفتح یکم و کسر دوم بمعنی پاك و دور و بزرگوار و بلند هست.

نظاره (ع) بفتح ناظر شدن بچیزی.

نیه (ع) بفتح و کسر ثانی آگاهی دهنده و آگاه.

نیهه (ع) بضم بمعنی غارت.

نیقه (ع) بکسر یکم و فتح سوم بند کش از اوردن و لوازم لباس و بمعنی بقیه و پوستین روباه و نوعی از جامه ابریشمی و آنرا لیفه نیز گویند.

نفوله (ف) زانف و کلاله زانف پر شکن و آواز درد و فریاد.

نحله (ع) بکسر کابین دادن زن بی عوض و بضم بمعنی عطا و صدقه و آنچه در لثت نحل مرقوم شد.

نجده (ع) دلیری و مردانگی.

فصل ی

نقی (ع) بفتح نیست کردن و نیست شدن و راندن و رانده شدن.

نپی (ف) بضم یکم و گویند بکسر قرآن و معص.

ناجی (ع) شتر نر جهت رفتار و رمنده.

نامی (ع) افزایش کننده و رهیده و رستگار و نامدار.

نپی (ع) بفتح یکم و کسر دوم پیغامبر.

نای (ف) همان نی است که می نوازند و نام قلمه ای که مسعود سعد سلمان در آن معبوس بوده و نای گلو نوازنده نی.

نقی (ع) بفتح پاك و بکسر و سکون منز استخوان و پیه چشم.

نرگسی (ف) بفتح جنسی از باده و جامه که بشکل گل نرگس نقش شده و نام غذائیت مشهور.

ناسی (ع) فراموش کننده.

ناشی (ع) نوجوان و نو پیدا شده و تازه کار.

نوی (ع) بضم و بکسرین معنی نبی است یعنی معص و بالف مقصوده از جائی بجائی رفتن و بفتح و بکسر دوم بمعنی تازگی و تجدید آمده.

باب و او

فصل الف

وفا (ع) بفتح و بمد بسر بردن دوستی و عهد و نام عاشق مهر و اولاد بزرگ و بزرگ بقدر و جاه و بلندی و نوعی از پارچهای قیمتی ابریشمی **وفا (ع)** بفتح فرزند و خلق و پس اما بدین معنی بمد و الف مقصوره آمده و اما له نیز خوانند و بمعنی برتر و بیرون و غیره — میانه و راوغیر فرست از آنکه صفات خدای را درای ذات گویند نه غیر و بفارسی مخفف او را بمعنی بیش و طا (ع) بفتح و مد جامه هودج و بستر و با کسی همکاری و موافقت کردن و در خور آمدن و نهالی گسترده و چادر و فقه .

واویلا و واویلتا (ع) کلمه ایست که در وقت اندوه و مصیبت گویند **ولا (ع)** بکسر دوستی و یاری و بفتح و مد یاران و دوستی و خویشی و میراث و بنده آزاد و بمعنی محبت و نصرت و توانر و نزدیکی .

ورقاء (ع) بفتح کبوتر و فاخته و در اصطلاح صوفیه نفس کلی است که قلب عالم است .

واهی العرا (ع) بضم عین دست آویز .

وغا (ع) بفتحین جنگ و کارزار و بانگ و فریاد و غوغا .

وا (ف) بمعنی آتش و بازو کشودن و بجای با و در زمان شدت مرض استعمال شود

وجا (ع) بفتح کارد زدن و سیلی زدن و درد .

فصل ب

وهاب (ع) بفتح و تشدید بسیار بخشنده و دهنده و از اسماء خدا .

و ریب (ع) بضم یکم و کسر دوم کج و منحر و ارب هم خوانند و بفتح یکم و کسر دوم کج و بمعنی زیرک و هوشیار .

فصل ت

واقفت (ع) در لغت آسیب و در اصطلاح صوفیه چیزی که وارد شود بر قلب بهر طریق که باشد خواه بقوت قلب خواه بغیر آن .

وحدت (ع) بفتح یگانه شدن و تنها شدن و یگانگی و تنهایی و یکی و نزد اهل تصوف عبارت است از تعین اول که حقیقت محمد است صلی الله علیه و آله .

وسیلت (ع) بفتح نزدیکی و دست آویز و آنچه سبب نزدیکی باشد **ولایت (ع)** بکسر تصرف کردن دست یافتن و زمین آبادان و دوستی و حشت (ع) بفتح غم و اندوه و تنهایی و درماندگی و خالی و فقر و گرسنگی .

وصیت (ع) بفتح اندرز و اندرزیکه زمان موت کنند .

وقاحت (ع) مستزوی شدن و سخر وئی و بی شرمی و وقیح بی شرم و شوخ و شت (ف) بفتح دو معنی دارد اول خوش و خوب باشد و آنرا و ش نیز گویند دوم رقص بود و وشتن بمعنی رقصیدن .

ودیعت (ع) بفتح امانت و زنجاری .

وشات (ع) بضم سخن چنان و بکسر دروغ گفتن و سخن دروغ آراستن

فصل ج و خ

ورتاج (ف) گیاه است که آنرا نیلوفر هم گویند .

وسخ (ع) بتعریک خون وریم و ریمناک شدن دست و اندام و جز آن و بکسر دوم چرکین .

فصل د

ورد (ع) بفتح گل و گل لعل و کلکون و بضم لشکر و رخت و بکسر وظیفه و روزینه و آب خوردن و گروه روی باب نهاده و نزد آب آمدن **وارد (ع)** در آینده و حاضر شونده و فرود آینده و در اصطلاح متصوفه آنچه نازل شود بر دل از معانی بغیر کسب بنده .

وحید (ع) بفتح تنها و یگانه .

واداد (ف) بفتح رد کردن و واپس دادن .

وعید (ع) بفتح بیم و وعده و عقوبت .

و دود (ع) بفتح دوست دارنده و دوست داشته و نام خدای تعالی .

وجد (ع) بفتح عاشق شدن و شیفته شدن و اندوهگین شدن و غم و دوستی و حالتی که عاشق را روی دهد و بکسر توانگر شدن و توانا شدن و یافتن .

و فود (ع) بضم تین بر سولی فرستادن و جمع رفتن و واغد بمعنی گروه .

ولاد (ع) بکسر زادن .

ورود (ع) بضم تین در آمدن و فرود آمدن و حاضر شدن .

ود (ع) بضم و تشدید دوستی و بضم دانا و حکیم و بفتح یکم و تشدید نام بت قوم نوح که بصورت مرد ساخته و آنرا میپرستیدند و بفتح میخ چوبی **وداد (ع)** بحرکات ثلثه دوست داشتن و دوستی و آرزو بردن و بفتح آواز کردن و خواستن .

وصید (ع) بفتح آستانه در و نیانی که پیکهای او در یکدیگر باشد و میان سرا .

وتد (ع) بفتح و کسر میخ اوتاد جمع و بتعریک و سکون میخ زدن **وجود (ع)** هشی و یافتن مطلوب و بکسر کم شده یافتن .

فصل ر

وزر (ع) بکسر گناه و بار و سلاح و پشتواره جامه .

وازر (ع) بکسر سوم گناه کار و بار بردارنده .

وقار (ع) بفتح آهستگی و آرمیدگی و عقل بکمال رسیدن .

و کر (ع) بفتح و سکون آشیانه .

وافر (ع) بفتح تمام و بسیار پسندیده و تمام کار .

فصل س

ویس (ع) بفتح یعنی وای و همانا پنداری و بمعنی خوار داشتن و خوار شمردن و در فارسی نام برنده ایست و نام ولی و بکسر نام معشوقه رامین که ویه نیز گویند .

وکس (ع) بفتح نقصان کردن و زیان کردن و حيله و نقصان و زیان و آنجا که ماه گیرد .

وسواس (ع) بفتح شیطان و دیو و اندیشه بد و آواز نرم صیادان و آواز پیرایه و زیور و بکسر بدی و ناصواب در دل انداختن و سواس جمع آن

فصل ش

وش (ف) بفتح خوب و خوش و سره و شبه و مانند و شمله دستار که آنرا فش نیز خوانند و نام شهری از ترکستان خوبان خیز و نسیم ابریشمی آنجا بنایت زیبا و لطیف میباشد و منسوب به وش راوشی نامند **و خش (ع)** بفتح اول و کسر ثانی بمعنی وحشت نما و بفتح حیوان وحشی و در حوش بضم تین جانوران رمنده صحرائی

وحش (ع) بفتح و سکون نام شهری از ولایت ختلان و بفتح تین مرض اسب و استرو خر که بدان سبب لنگی کنند و آنرا اوفه نیز خوانند و بمعنی ازل و انتها کردن کارها و مرد زبون و فرومایه آمده .

فصل ط

وسط (ع) بفتح در میان شدن و میان چیزی و بفتح تین میانه و راست و بر گزیده و بزرگوار و عدل .

وسیط (ع) بفتح میانه و بزرگوارتر و آنکه در نسبت میانه باشد و در محل و مرتبه رفیع بود و نام کنایی است در علم فقه .

وطواط (ع) شب پره و مرد بدل .

فصل ع

وعوع (ع) بفتح دو و او آواز سگ مانند عوعو .

وضع (ع) بفتح نهادن و امانت پیش کسی نهادن و شتاب رفتن و مقنعه از سر انداختن زن و چیزی خارج کردن و بضم بچه که در آخر طهر برحم متان شود و بفتح معطل اهل سیاق چیزی دور کردن .

وجع (ع) بفتح درد و رنج و دردمندی و جار جمع آن .

وقاع (ع) بکسر کنایه از جماع زن و بفتح و تشدید مرد غیبت کننده

فصل ف

وقوف (ع) بضم تین دانستن و اطلاع و ایستادن و واداشتن .

فصل ق

ودق (ن) هزار دستان و مرغ چمن و مرغ سحر و زندیاف و هزار آوا .
وثاق (ع) بفتح و کسر بند و ازار بند و بضم و گویند بکسر خانه .
وارق (ع) ابر شب و روز بارنده .
وفاق (ع) بکسر موافقت و سازگاری کردن و با کسی در خود آمدن و همکاری کردن .
وراق (ع) بفتح و تشدید کاغذ برنده و نویسنده و بتخفیف سبزی زمین از گیاه .
وشق (ع) بفتحین جانور کی است مانند روباه که از پوست آن پوستین سازند و بفتح گوشت قاق کرده یعنی خشک کرده و وشق و رشاق بضم خدمتکار و غلام .
وامق (ع) بکسر میم دوست دارنده و نام عاشق عذرا .

فصل ل

وصل (ع) پیوند و پیوستن و در اصطلاح صوفیه وحدت حقیقی است .
وبال (ع) بتحرک سختی و دشواری و ممیبت و سبب هلاکی و سرانجام بد و در اصطلاح اهل تنجیم در آمدن کوکبست در برج مقابل خانه خود که عبارتست از بوج هفتم آن خانه .
وجل (ع) بفتحین ترسیدن و بفتح یکم و کسر دوم ترسند .
وحل (ع) بفتحین و بفتح و سکون خلایب یعنی گل نرم و در میان گل و لای افتادن .
ویل (ع) بفتح وای و سختی و افسوس و عذاب و نام بیابانیست در دوزخ

فصل م

وخم (ع) بفتح یکم و کسر دوم ناگوار و گرانی و ناسازگاری
وسم (ع) بفتح نشانه و داغ و نشان کردن و بمعنی حمله و عیب .
وهم (ع) بفتح دل پیچی رفتن بیقصد و گمان بباطل بردن .
ورم (ع) بفتحین آماس و بمعنی و اگر مرا و اگر من .

فصل ن

ورزیلین (ف) اقبال در کار حاصل کردن .
وسن (ع) بفتحین مقدمه خواب و بفتح یکم و کسر دوم آنکه در چاه رفته و بوی گند چاه را و چیز منفر الطعم و در فارسی آلوده .
وهن (ع) بفتح سستی و سست کردن و نزدیک به نیمه شب و بعضی از شب و **وئن** (ع) بفتحین بت وائی بت پرت و بضم جمع .

فصل ه

واقع (ع) چیزی که نازل شود بر دل از معانی غیب بهر طریق که باشد
واله (ع) بکسر لام حیران و سرگشته و شیفته شده از افراط عشق و در فارسی بفتح لام و اخفای ها نوعی از بافته ابریشمی و سراب و زاری کردن و مبالغه نمودن باشد در کاری .
وجه (ع) بفتح روی و طور و طریقه و برابر و اول روز و آنچه از ملوک و سلاطین متعین شود مانند ده و مشاوه و زمین و جوه جمع و ساده (ع) بکسر بالی و ساید جمع .
وتیره (ع) بفتح راه و روش و نهاد شیئی و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند .

وله (ع) بفتحین بی خودی و حیرانی و سرگشتگی از عشق و در فارسی بمعنی ختم و وله زده خشمگین را گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی عاشق زار و رطه (ع) بفتح زمین که درو راه نباشد و محل هلاکت و دشواری و گرداب را نیز گویند .
وقیه (ع) بضم یکم و دوم چهل درم و وزنیت مقابل چهل درم .
واهله (ع) بکسر سوم و فتح چهارم نام زن نوح .

فصل ی

وحی (ع) بفتح الهام و پیام و راز و آواز آتش و بمعنی فرشته و اشارت و سخن پنهان و کتاب و در دل انداختن چیزی و نوشتن و پنهان سخن گفتن و اشارت کردن .

واهی (ع) ست و گمراه .

وافی (ع) بفتح تمام و بسیار و بسنده و تمام کار و پسندیده .
وطی (ع) بفتح جماع کردن و سپردن زیر پای .
والی (ع) حاکم و پادشاه و متکفل امور یعنی پابندانی کننده کار
واعی (ع) بفتح نگاه دارنده و یاد دارنده .
وصی (ع) بفتح پیوستن و وصیت کرده شده .

باب ه

فصل الف

هویدا (ع) بضم سخت آشکارا .
هبا (ع) بفتح غبار و گرد و گرد سم ستوران .
هیولا (ع) بفتح اصل چیزی .
هیجا (ع) بفتح و مد جنگ و جای جنگ و بقصر هم آمده .
هدمتا (ف) بفتح همزاد و هم جنس و هم زاد و همسر .
هوا (ع) بتحرک آرزو کردن و کام و دوست داشتن و بی فرزندی شدن مادر و آنچه آرزوی نفس بآن باشد و میانه آسمان و زمین و در اصطلاح متصوفه میل نفس است بمقتضیات طبع و اعراض از جهت علویه و توجه بجهت سفلیه .
هالا (ع) بفتح کلمه تنبیه و بفتح ها و تشدید لام بمعنی چرانه .
هیجا (ع) بکسر نکوهیدن خلاف مدح و بدد ایضا .
هدایا (ع) جمع هدیه است و بمعنی این که .

فصل ب

هرب (ع) بفتحین و گفته اند بفتح گریختن .
هارب (ع) گریزنده .

فصل ت

همت (ع) در اصطلاح صوفیه ترك مخلوقات است برای خالق .
هوخ (ع) نام حصار است .
هاروت (ع) فرشته ای که در چاه بابل مذبذ است .

فصل ج

هرج (ع) آشوب و فتنه .
هیلاج (ف) بفتح سال عمر و دلیل عمر و قوت حیات .
هیج (ع) بفتح راست کردن و نصب .

فصل د

هود (ع) بضم نام پیمبری مشهور در فارسی بضم دو معنی دارد اول را کوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند و چتماخ بر آن زنند تا آتش در آن افتد و آنرا خف نیز خوانند دوم جامه که نود یک بسوختن رسیده و زرد گشته و آنرا برهود نیز خوانند و بفتح در عربی توبه کردن و بحق بازگشتن و جهود شدنت و بفتح اول و ثانی کوهانهای شتر را گویند و آن جمع هوده است .
هنود (ع) بضمین هندوان و زنانی که مسمی بهنداند .

فصل ر

هدر (ع) بفتحین و گفته اند بفتح و سکون باطل و هرزه شدن و جوش زدن شراب و ستر و آماسیدن و باطل و ضایع و ناچیز .
ههجار (ع) بفتح راه و روش و رنگ و لون و ترك راه .
همبر (ف) قرین و همسر و همجنس .
ههجر (ف) بفتح جدائی و جدا کردن و فراق .
هنگامه گر (ف) افسانه گر و بازیگر .
هموار (ف) بفتح بمعنی همیشه و هنوز و آنچه درو کزی نباشد

فصل ز

هز (ع) بفتح و تشدید جنبیدن .
هرمز (ف) ستاره مشتری و نام شهری و پسر نوشیروان .
هزاهز (ن) جنبشی که از ترس خیم در لشکر افتد .

هزه (ع) بکسر و تشدید جنبش و غوغای سواران و نشاط و حرمی و آواز جوش دیگک .

هروله (ع) بفتح و سکون دویدن و نوعی از رفتار پشتاب
هماره (ن) بفتح مخفف همواره و اندازه و حساب که آنرا امار
و اماره هم خوانند .

فصل ی

هزارمیخی (ن) جامه و کسوت درویشان .
هی (ءن) بفتح بمعنی هست و آلت تهدید و تخویف .
هدی (ع) رهنمائی و گاری که بخرمین بندند و گردون و پیکان تیر .
همسنگی (ف) رفیقی و همراهی در دویدن و نك زدن
هی مری (ت) ترکی است و بارگیر ترکان در مخاطبات .

باب ی

فصل الف

یرغا (ف) بفتح بمعنی ایلفار چه یراغ و یرغ بفتح اسبی است که از
بیاری سواری قابل شده باشد که برونشسته از جائی بجائی ایلفار کنند .
یغما (ع) بفتح بمعنی تاراج و نام شهری از ترکستان منسوب بغویرویان
ینگا (ن) بفتح زن برادر وزن عمو و پیتکار و مناظره و ندیمه .

فصل ب

یثرب (ع) بفتح نام شهر مدینه و نام مردی .
یارب (ع) کلمه تمنی است چنانچه ای پروردگار و آواز ناله و آه
بمعنی تحیر و تعجب .
یعیوب (ع) ملکه زن بوران که بعضرت علی علیه السلام ایمان آورده

فصل ت

یاقوت (ع) جواهر متهور و نام خطاطی و در اصطلاح صوفیه
عبارتست از نفس کلی بواسطه امتزاج نوریه او بظلم تعلق جم
پیوست (ع) بضمین خنکی .

فصل د

یوم التناد (ع) روز قیامت چه معنی تناد بیکدیگر رسیدن است .
یهود (ع) جهودان جمع یهودی .

فصل ر

یاقدار (ت) یاسبان .
یسر (ع) بضم و بضمین آسان شدن و آسانی و بفتح براست تابیدن
ریسمان که در چین تابیدن دست راست بطرف خود کشیده شود و دست
چپ بطرف بالا برده شود .
یوم النشور (ع) متهور یعنی روز قیامت .
یاقر (ف) بازیگر .
یسار (ع) بفتح توانگری و دست چپ .

فصل ز

یوز (ف) بضم درنده متهور از جنس پلنگ و بمعنی جستن و گریختن
و سگ کوچک .

فصل ش

یواش (ن) بضم اسبی که برای سواری ملوک و سلاطین مرتاض
کرده باشند .
یرش (ف) بضم نهضت و توجه باشد .
یاش (ت) سبزه ترکیست .

فصل ع

ینبوع (ع) چنمه بزرگ و چه دراج ینابیع جمع .
یتوع (ن) بفتح داروئیست از جنس گیاه و گفته اند یتوعان هفت اند.

فصل غ

یوغ (ن) بضم جوی که بر گردن گاو جفتی و گردونی نهند .

فصل ق	فصل واو
یعتاق ویفتاق (ت) زبور و نیز جامه ایست . یتاق (ف) بفتح باس داشتن و پاس . یلمق (ن) قبا .	پینلو (ع) بفتح اول و دوم و سکون سوم میدان محل فروش حبوب و امتنه و اسباب و غیره و آنرا چوبه هم خوانند و بمعنی قافله و کالا .
فصل م	فصل هـ
یم (ع) بفتح دریا و قصد کردن و در دریا انداختن جفت ضد طاق یغام (ن) بفتح غول بیابانی . یشم (ع) بفتح سنگ سبز و سفیدی که بتازی یشب گویند و نگاه داشتن آن با خود بجهت دفع آفت برق مفید است . یتیم (ع) بی پدر یا بی مادر و ستور بی مادر و جواهر بی نظیر	یاسه (ع) بفتح سین و اخفای هاء رسم و قاعده و آرزو را گویند . یشمه (ف) چرم خام . یرتکه (ن) بضم جای چوکی و آتش خانه را گویند . یارنده (ف) قصد کننده و اندازنده و بیرون کننده . یافه (ع) بفتح فا کم شده و سخنان هرزه و سردرگم را بهمین اعتبار یافته و یاوه گویند . یاره (ن) دستوانه و طوق . یلمه (ف) بفتح قبا .
فصل ن	فصل ی
یمن (ع) بضم خجسته و مبارک و سخنی و بفتحین نام ولایتی و در ترکی بمعنی عیب و بد . یاسمین و یاسمون (ع) نام گلی خوش بو که سرخ و سفید و زرد و کبود شود . یمن (ع) بفتح دست راست و سوگند و منزلت نیکو و قوت و توانائی و سوی دست راست . یازان (ع) بمعنی قصد و حمله کنان . یگران (ن) بفتح اسب اشقر که دم و فش او سفید یا بور بود . یقطن (ع) بفتح کدو .	یکسری (ع) سراسری و جائی و بمعنی تمام و تنها و ناگهان . یوفی (ع) یافته گوی یعنی بپرده گوی . یخنی (ف) ذخیره و طعام معروف . یاوری (ن) یاریگری و یاردهی . یارای (ن) مجال و قدرت و توانائی . یتاقي (ن) پاسبان شب . یارگی (ف) قدرت و توانائی و حال .

کتاب لطایف اللغات تمام شد